

فصل اول

I

ژان در حالی که چمدان‌هایش را می‌بست نزدیک پنجره رفت. باران هنوز قطع نشده بود. رگبار در تمام شب به شدت خود را به بام و شیشه‌ها می‌کوفت. آسمان که به نظر می‌آمد پایین آمده و مملو از آب است مثل اینکه سوراخ شده باشد بار خود را روی زمین خالی می‌کرد و زمین همچون فردی که در آب باشد خیس خورده و گل شده بود. رگبار باران با حرارت تمام دنبال می‌شد و صدای جوی آب که کوچه‌های خشکیده را پر از آب کرده بود به گوش می‌رسید. خانه همچون اسفنج رطوبت را جذب خود می‌کرد و دیوارهای زیر زمین انبار غله را مرطوب می‌ساخت. ژان که شب قبل از دیر بیرون آمده بود سرانجام خود را برای همیشه آزاد احساس می‌کرد و خود را آماده می‌کرد تا همه خوشبختی‌های زندگی را که طی سال‌ها رویای آن را می‌دید لمس کند و از آن **۴۹۹۹** که اگر هوا باز نشود پدرش از راه افتادن امتناع کند و به همین خاطر از صبح تا کنون برای صدمین بار به افق نگاه می‌کرد، ناگهان مشاهده کرد که فراموش کرده تقویم‌ش را در کیفش بگذارد سپس دست دراز کرد و مقوای کوچکی را که به ماههای سال تقسیم شده بود و در وسط تصویر روی آن سال جاری ۱۸۱۹ با عدد طلایی نقش بسته بود را از روی دیوار برداشت و با نوک مداد روی چهار ستون اول و روی تقویم را تا ماه مه یعنی روزی که از دیر بیرون آمده بود خط کشید. صدایی از پشت در صدا زد ژانت.

ژان پاسخ داد: «می‌آید تو پاپا» و پدر داخل شد.

بارون سیمون ژاک لوپرتوی دورد یک نجیبزاده از قرن گذشته بود کمی خپل ولی خوش قلب. مرید فراوان ژان ژاک روسو و عاشق طبیعت و مزرعه و جنگل و حیوانات. به نظر نودوشه ساله می‌نمود. دارای تربیتی آزاد و طبعی فیلسوفانه و از بدو تولد اشرف‌زاده بود و بزرگیش را با حرف زدن با لفظ قلم و گفتن کلمات درشت به رخ می‌کشید. همه توان و همه ضعف او نیکوبی او بود که آن هم بدان حد نبود که برای نوازش کردن یا دستگیری یا در آغوش کشیدن کسی به کار رود.

این خوبی فقط یک حسن ظاهری و جعلی و ذاتی بود مثل به خواب رفتن یک عصب و بالاخره به سان یک هوس او مرد تئوری بود که یک برنامه تربیتی را برای اینکه دخترش خوشبخت و مهربان و خوب و درستکار باشد طرح ریزی می‌کرد.

ژان تا دوازده سالگی در خانه بود و از آن به بعد با وجود گریه‌های زیاد مادرش به دیر ساکره کور سپرده شد. در آنجا وی را به سختی محدود کرده و از دانستن همه مسائل اجتماعی محروم کردند. پدرش می‌خواست که او در آنجا عفیف و پاک بار آید و تا سن ۱۷ سالگی او را در طشتی از آب منطق همچون مزرعه‌ای در میان یک زمین بایر تطهیر نموده و روح او را از نادانی و رخوت پاک کرده و راه روشن زندگی را به او بنمایاند.

اکنون او از دیر بیرون آمده بود و فروغ و پر از نیرو و اشتها خوشبختی، پرنشاط و آماده برای پذیرش هرگونه اتفاق زیبایی که در گذر روزها و طول شبها و تنها یی امیدهای فراوان به آن اندیشیده بود. او مثل یک تابلوی نقاشی زیبا بود، با موهایی طلائی و درخشان که گوئی روی پوست تنش رنگ کرده‌اند. دارای پوست تن اشرافی که به زحمت با گل رز فرق داشت با سایه‌ای از پرز سبک و نرم چون محمل کمرنگ مخصوص هنگامی که آفتاب تن او را نوازش می‌داد. چشمانش آبی بود به رنگ آبی

تیره مجسمه‌های چینی ۹۹۹۹.

در طرف چپ دماغش یک خال داشت و خال دیگری هم طرف راست چانه‌اش
دیده می‌شد که روی آن چند تار موی مجدد هم‌رنگ پوست صورتش روئیده بود که
به زحمت قابل تشخیص بود. قدی بلند با برجستگی و سینه‌هایی رسیده داشت.
صدایش صاف و خنده‌هایش نشاطبخش بود. اغلب به یک ژست خانوادگی دو دستش
را روی شقیقه‌هایش می‌گذاشت مثل اینکه می‌خواهد موهاش را صاف کند.

پدرش دوید و در آغوشش گرفت و در حالی که او را می‌فشد گفت خوب
می‌رویم؟

پدر خنديد و موهاش سرش را که دیگر سفید و به قدر کافی بلند شده بود تکان داد
و دستش را به طرف پنجه دراز کرد و گفت «چطور می‌خواهی در یک چنین هوائی
مسافرت کنی.»

و دختر با مهربانی و استدعا خواهش کرد «پدر راه بیفتیم از تو استدعا می‌کنم حتماً
تا بعد از ظهر هوا خوب می‌شود.»

- اما مادرت رضایت نمی‌دهد.

- چرا من قول می‌دهم آنش با من.

- اگر تو مادرت را راضی کنی من حرفی ندارم.

او با عجله به طرف اطاق مادرش رفت زیرا او این روزها با بی‌صبری زایدالوصفى
منتظر این مسافرت بود از زمانی که او به صومعه ساکره‌کور رفته بود از شهر روان
بیرون نرفته بود زیرا پدرش هرگونه تفریحی را تا قبل از رسیدن به من تعیین شده
برایش منع کرده بود.

فقط در عرض این مدت او را به مدت ۱۵ روز به پاریس برده بودند اما پاریس

یک شهر بود و در صورتی که او **۴۹۹۹** بیلاق بود.

و حال او می‌رفت تا فصل تابستان را در قصر قدیمی خانوادگی خودشان که روی بلندی کنار دریا نزدیک (ای پور) ساخته شده بود بگذارند و او چه وعده‌های شیرین بی‌پایانی از یک زندگی آزاد در کنار امواج دریا به خود می‌داد؛ آنچه محقق بود اینکه موقعی که ازدواج می‌کرد این خانه را برای سکنای همیشگی به او می‌بخشیدند.

حالا این باران که بی‌امان از شب قبل تا شام می‌بارید اولین غم بزرگ وجودش شده بود پس از سه دقیقه در حالی که می‌دوید از اطاق مادرش بیرون آمد در حالی که صدایش خانه را پر کرده بود فریاد می‌زد «پاپا- ماما ماما» پذیرفت که اسب‌ها را ببندیم طوفان نه تنها آرام‌تر نشده بود بلکه گهگاهی که کالسکه را جلوی در آوردند به نظر می‌رسید که بر شدت خود افزوده است.

ژان آماده سوار شدن به کالسکه بود که مادرش بارون از پله‌ها پایین آمد در حالی که از یک طرف روپوش زیر بازویش را داشت و از سوی دیگر خدمتکار خانم که دختری بلندقد و خوش قامت بود از اهالی پرماندی که به نظر ۲۰ ساله می‌آمد در صورتی که ۱۸ سال بیشتر نداشت.

در خانواده با او تقریباً مثل دختر دومی رفتار می‌شد برای اینکه خواهر شیری ژان محسوب می‌شد اسم او روزالی بود و کار اصلی او این بود که قدم به قدم دنبال خانم خانه باشد **۹۹۹۹** چند سال بعد از بیماری هیپرتروفی قلبی لایقطع از آن می‌نالید.

خانم بارون در حالی که به سختی نفس نفس می‌زد به آستانه در رسید و نگاهی به حیاط که باریکه‌های آب باران در آن روان بود انداخت و زیرلب گفت «واقعاً این منطقی نیست»

- شوهرش که همیشه خندان بود جواب داد «خانم آدلائید این شما بودید که

می خواستید»

وقتی که بارون نام آدلائید را بر زبان می آورد حتماً کلمه مadam را با لحنی احترام آمیز و شاید استهزا قبل از اسمش به کار می برد.

سپس خانم قدم برداشت و در حالی که فنرهای کالسکه خم شده بود با زحمت سوار شد، شوهرش در کنارش نشست و ژان و روزالی روی صندلی پشت جا گرفتند. لودوین آشپز یک بغل پر از روپوش و پالتو آورده که روی زانوهایشان گذاردند و دو تا سبد را زیر پاهایشان مخفی کرد و بند روی صندلی کنار پدر سیمون قرار گرفت و خودش را کاملاً داخل پتویی که همراه آورده بود پیچید، دربان و زنش در حالی که در را می بستند برای عرض سلام آمدند و آخرین سفارشات را برای چمدان‌ها که بعداً در یک گاری فرستاده می شد دریافت کردند.

پدر سیمون (درشکه‌چی) با سری خمیده و پشتی تاشده در زیر باران خود را درون کت بزرگی که یقه پنهنی داشت مخفی کرده بود. باد و باران زوزه‌کشان خود را به شیشه‌ها می زد و سنگفرش را پر از آب می کرد.

کالسکه که با دو اسب کشیده می شد چهارنعل به سوی خیابان کنار دریا رفت جایی که کشتهای بزرگ به آن دکلهای بلند و طناب‌هایشان چون درخت‌های لخت سر به آسمان بارانی کشیده بودند و سپس وارد بولوار مون ریبووده شدند از آنجا هم گذشتند و به چمن‌زارها رسیدند گاه‌گاهی یک درخت بید غرق در آب باران با شاخه‌های آویزان از درون هوای مه آلود خودنمایی می کرد - تنها صدای نعل اسب‌ها و گلهایی که از زیر چهارچرخ کالسکه به طرف پاشیده می شد به گوش می رسید.

همه خاموش بودند مثل اینکه روح آنها هم مثل زمین خیس شده باشد، مادر خود را جابجا کرد، سرش را به پشتی تکیه داد و پلک‌هایش را بست. بارون با چشمانی

نیمه باز داشت یکنواخت و خیس را نظاره می کرد و روزالی در حالی که یک پاکت روی زانویش داشت در اندیشه های خود فرو رفته بود اما ژان چون گیاهی که از یک جای دربسته در مجاورت هوا و نور قرار می گیرد احساس می کرد که دوباره زنده شده است و شادی همه زوایای قلبش را پر کرده بود. درست است که او حرفی نمی زد اما دلش می خواست که آواز بخواند. دستش را به بردن دراز کند و آب باران را بیاشامد و هرچه ممکن است اسب ها تندتر بروند تا بهتر منظره دشت را تماشا کند. خانم بارون کم کم به خواب رفت صورتش با چند مش گیسو که آرام آرام روی صورتش آویزان شد احاطه شده بود روی گردنش. سه غیبگ که سومی تا روی سینه اش می رسید به نرمی موها را روی خود جای می دادند. با هر نفس سرش بلند می شد و دوباره می افتاد گونه هایش ورم کرده بود و از میان لب های نیمه بازش صدای خرخر سنگینی به گوش می رسید. شوهرش به طرف او خم شد و آرام آرام یک کیف چرمی کوچک را روی دست هایش که صلیب وار روی شکم بزرگش قرار گرفته بودند گذارد. از این حرکت او بیدار شد و در یک حالت نیمه بیداری خود را در معرض نگاه همه دید و کیف از دستش افتاد. درش باز شد و طلا و چک های بانک در کف کالسکه پخش شد. حالا او کاملاً بیدار شده بود و شلیک خنده خوشحالی دخترش بلند شد.

بارون پول ها را جمع کرد و روی زانویش گذارد و گفت «بین دوست عزیزم این همه پولی است که از فروش مزرعه برایم باقی مانده تا بتوانم خانه ای را که در آن سکونت خواهیم کرد تعمیر کنم».

همسرش ششهزار و چهارصد فرانک پول را شمرد و آرام داخل جیبش گذاشت. از سی و یک مزرعه ای که از پدرانشان به ارث برده بودند این نهمین مزرعه ای بود که به فروش می رفت. هنوز آنها مقدار زیادی زمین داشتند که اگر خوب اداره می شد

به آسانی سالیانه سی هزار فرانک درآمد داشت.

چون آنها ساده زندگی می‌کردند اگر سوراخ بی‌انتهایی وجود نداشت این مقدار پول برای آنها به خوبی کفایت می‌کرد. تو دست خانم پول مثل آب باطلاق در برابر تابش آفتاب بخار می‌شد. نمی‌دانستند چطور این پول‌ها خرج می‌شود. بیشتر اوقات از هم می‌پرسیدند نمی‌دانم چطور شد من امروز صد فرانک خرج کردم بدون اینکه چیز عمدی‌ای خریده باشم.»

معهذا این آسان گرفتن زندگی یکی از پایه‌های اصلی خوشبختی‌شان بود و در این مورد به نحوی عالی با هم توافق کامل داشتند.

ژان سؤال کرد «حالا واقعاً قصر من قشنگ است؟»

پدرش با خوشحالی جواب داد: «حالا می‌بینی دخترم.»

کم‌کم شدت رگبار کاهش یافت و به صورت باران ریزی در هوای مهآلود درآمد. به نظر می‌آمد سقف پوشیده از ابر آسمان بالاتر رفته و ناگهان از سوراخی که تاکنون دیده نشده پرتوی از نور کم‌رنگ آفتاب بر روی چمنزار تابیدن گرفت. ابرها در حال پراکنده شدن بودند و زمین آبی آسمان هویدا شد، این پارگی ابرها مانند چادری که پاره شده بود توسعه یافت و رنگ فیروزه‌ای همه آسمان را تا افق فرا گرفت.

نسیمی ملایم و خنک وزیدن گرفت و در گذار از میان درختان و باغ‌ها گاهی آواز پرندگان که گوئی بالهای خود را خشک می‌کردند (شنیده می‌شد) به گوش می‌رسید. شب فرا می‌رسید و جز ژان بقیه در داخل کالسکه خوابیده بودند. تا به حال دو بار کالسکه در سر راه برای رفع خستگی اسب‌ها و دادن آب و یونجه به آنها توقف کرده بود. آفتاب غروب کرده بود و صدای ناقوس‌ها در دوردست شنیده می‌شد. در قصبه کوچکی چراغ‌های نفتی روشن می‌شد و آسمان از انبوه ستارگان تجلی می‌یافت.

در گذر از تاریکی اینجا و آنجا خانه‌های با چراغ روشن دیده می‌شد و یک دفعه از پشت یک تپه و از ورای شاخه‌های کاج ماه چون طشتی بزرگ و قرمزرنگ پدیدار گشت.

آنقدر هوا خوب شده بود که شیشه‌ها را پایین کشیدند ژان که رویاهاش ته کشیده بود حالا در حال استراحت بود گاهی که تنش از یک جا نشستن خسته می‌شد خود را تکانی می‌داد و چشم‌های خود را باز می‌کرد و به بیرون نگاه می‌کرد و در این شب روشن گذر درختان گاهی چند تا گاو را که روی چراگاه خوابیده و سر خود را بلند می‌کردند تماشا می‌نمود. بعد سعی می‌کرد که به چیز تازه دیگری بیندیشد اما صدای مدام چرخ‌های کالسکه گوش‌هایش را پر کرده بود و با حالت خستگی چشم‌هایش را هم گذاشت.

بالاخره کالسکه توقف کرد. چندین مرد و زن چراغ به دست جلو در ایستاده بودند، بله درسته رسیده بودند. ژان که ناگهان بیدار شده بود زود از کالسکه بیرون پرید. پدر و روزالی در حالی که یک رستایی مسیرشان را روشن می‌کرد خانم بارون را که دیگر توانی نداشت و با بی‌حالی می‌نالید و با یک صدای بی‌رمق لاینقطع می‌گفت «ای خدای من، بچه‌های بیچاره من» همراه می‌بردن. خانم بارون که دیگر چیزی برای خوردن و نوشیدن نمی‌خواست خوابید و بلافصله به خواب رفت. ژان و بارون دو نفری شام خوردن. به هم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند و در حالی که دست‌های هم‌دیگر را گرفته بودند و مثل بچه‌ها خوشحال بودند و به تماشای خانه که تازه تعمیر شده بود پرداختند. اینجا یکی از آن خانه‌های بزرگ و وسیع فرماندی شامل مزرعه و قصر بود و از رنگ سفید که اکنون خاکستری به نظر می‌رسید ساخته شده بود و می‌توانست یک فامیل را در خود سکنا دهد.

یک سرسرای وسیع از این سو به آن سو خانه را به دو قسمت تقسیم می‌کرد و دو طرف آن درهای بزرگی قرار داشت جلو در ورودی دو ردیف پله که وسط آن خالی بود و به شکل پلی در بالا به هم می‌پیوست دیده می‌شد. در طبقه هم‌کف و در طرف راست، سالکن بسیار بزرگی که از فرش‌هایی با نقش شاخ و برگ پوشیده شده بود قرار داشت، همه مبلمان سالن با قالی‌هایی که دارای تصاویر قصه‌های لافونتین بود درست شده بود و ژان با خوشحالی و هیجان زیاد صندلی خود را با تصویر داستان رویاه و لک لک که از زمان کودکی آن را دوست داشت مشاهده کرد. طرف چپ کتابخانه‌ای پر از کتب قدیمی و در کنار آن دو اطاقدیگر که بلااستفاده بودند وجود داشت. آن طرف سالن ناهارخوری با چوب کارتی جدید، اطاقدیگر، دختر کار، آشپزخانه و آپارتمان کوچکی که دارای یک حمام بود قرار داشت.

در طبقه اول یک راهرو در تمام طول طبقه وجود داشت و ده درب به داخل شش اطاقدیگر باز می‌شد در انتهای راهرو دست راست آپارتمان ژان قرار داشت و همگی داخل آن شدند. بارون اینجا را نوسازی و نقاشی کرده بود و مبل‌های بدون استفاده را به اضافه قالی‌های کار فلاماند که خیلی قدیمی شده بودند و پر شده بود از تصاویر عجیب و غریب به انبار برده بود.

ژان با دیدن تختخوابش از خوشحالی فریاد کشید. در چهار گوشه اطاقدیگر مجسمه پرنده از چوب بلوط سیاه که به گونه‌ای درخشان واکسن زده شده بودند قرار داشت.

دو طرف هلال گل قرار داشت که روی آن گل‌ها و میوه‌ها کنده‌کاری شده بودند با چهار ستون که با ظرافت خاصی تراشیده شده بود و روی آنها سه ستون قرار داشت. همه اینها به شکل باشکوهی برپا شده بود و چوب‌ها با همه محکمی به علت گذشت

زمان به رنگ قهوه‌ای درآمده بودند.

روتختی و پوشش طاق تختخواب همچون دو آسمان آبی می‌درخشیدند: آنها از نوعی پارچه ابریشم قدیمی به رنگ آبی تیره که جای آن با گل‌های درشت زنبق با حاشیه طلائی مزین شده بود درست شده بودند- ژان که محو زیبایی تحسین‌برانگیز اطاقش بود چراغ را برداشت تا جنس قالی‌ها را بررسی کند.

در روی پرده تصویر یک مرد و یک زن با لباس‌های عجیب و غریب به رنگ سبز و قرمز و زرد دیده می‌شدند که در زیر یک درخت بزرگ آبی که میوه‌های رسیده سفید رنگ داشت با هم حرف می‌زدند یک خرگوش داشت با همان رنگ‌ها آن طرف‌تر روی علف‌های تیره می‌چرید، درست بالای تصویر آنها در دوردست پنج خانه گرد با شیروانی نوک تیز دیده می‌شد و بالای آن تقریباً در آسمان یک آسیاب بادی قرمز نشان داده می‌شد.

دو تا پرده دیگر خیلی شبیه اولی بودند جز اینکه در اینجا چهار مرد کوچک ملبس به لباس فلاماندها در حال خروج از خانه‌ها دیده می‌شدند که دست‌هایشان را به علامت تعجب و خشم فوق العاده بلند کرده بودند. اما **۴۴۴** دیگری در اطاق بود که نقش حزن‌انگیزی داشت، نزدیک خرگوشی که مشغول جویدن علف‌ها بود تصویر مردی دیده می‌شد که دراز کشیده بود و به نظر می‌آمد که مرده است و زن جوانی که به او خیره شده بود سینه خود را با شمشیر سوراخ می‌کرد و میوه‌های درخت به رنگ سیاه درآمده بودند.

بقیه اثاث خانه از استیل‌های مختلف تشکیل شده بودند.

در این خانه‌های قدیمی که هر نسلی مبل‌های دوران خود را به جا می‌گذارند انواع مبلمان دوره‌های مختلف محیط را به شکل موزه‌ای درمی‌آورد. یک کمد عالی عهد

لوئی ۱۴ باز جنس روکش مس براق و در دو طرف آن کمد دو صندلی راحتی عهد
لوئی ۱۵ با روکش ابریشم گلدار و روپروری بخاری دیواری یک میز تحریر چوبی به
رنگ قرمز روشن و بالای میز یک ساعت دیواری عهد امپراتوری به شکل کندو از
برنز که روی چهار ستون مرمرین قرار گرفته شده یک مرد ظریفتر از **؟؟؟؟** از شکاف
کندو بیرون می‌آید و مدام یک زنبور عسل کوچک با بالهای مینایی در کف آن در
گردش توجه دیده می‌شد. این کندو بر بالای یک باغ با گلهای طلائی و در یک کادر
چینی رنگی قرار داشت.

زنگ ساعت ۱۱ را محکوم کرد. بارون دخترش را بوسید و به اطاق خود رفت.
ژان با تأسف خواید با آخرین نگاهش اطاق را ورانداز کرد و سپس شمع را
خاموش کرد تختخواب که تنها بالای آن به دیوار تکیه داشت از طرف چپ یک پنجره
داشت که از آن پرتوى از نور مهتاب به درون می‌تابید و بازتاب نور کمرنگ آن
دیوارها را روشن می‌کرد.

پنجره دیگری روپروری پاهای ژان قرار داشت از بیرون آن درخت بزرگی دیده
می‌شد که غرق در نور ملایم مهتاب شده بود. ژان بر پهلو غلتید و چشم‌های خود را
بست اما بعد از چند لحظه دوباره آنها را گشود هنوز تکان‌های کالسکه را احساس
می‌کرد. ابتدا بی‌حرکت ماند بلکه خوابش ببرد ولی به زودی بی‌حواله‌گی تمام روح و
جسمش را پر کرد.

احساس می‌کرد که تب دارد و ماهیچه‌های پایش گرفته است. از جا بلند شد با پای
برهنه و بازوan لخت و یک پیراهن بلند که او را به شکل روح درآورده بود از تابش
نور ماه که در اطاق تابیده بود گذشت و پنجره را گشود. شب آنقدر صاف و روشن
بود که همه چیز مانند روز دیده می‌شد و این دختر همه این سرزمهin را که دوران

کودکی خود را در آن گذرانیده بود به خوبی می‌شناخت.

روبروی او یک زین چمن وسیعی قرار داشت که در زیر نور شب همچون کره رنگ زرد داشت جلو قصر دو درخت کهن بزرگ دیده می‌شد طرف شمال درخت چنار و طرف جنوب درخت **۴۹۹۹** در انتهای این محوطه وسیع و پوشیده از علف توده‌ای از درخت به شکل بیشه خودنمایی می‌کرد که می‌توانست در مقابل طوفان ایستادگی کند- پنج ردیف درخت‌های نارون که در تمام عرض محوطه را شسته **۴۹۹۹** شده بودند در تقابل باد ناآرامی که بیشه از سوی دریا می‌وزید اکثرآ شکسته، خم شده و در هم پیچیده شده بودند.

طرف چپ و راست این پارک با دو خیابان طویل و درخت‌های تبریزی مشخص شده بود که محل اقامت صاحبان دو مزرعه را از هم جدا می‌کرد: یکی خانواده کویار و دیگری خانواده مارتین بود.

در ورای این محوطه و درخت‌های تبریزی که نام خود را به قصر داده بودند دشت وسیعی قرار داشت که در آن نی روئیده بود و باد سرکش روز و شب زوزه‌کشان آن را در می‌نوردید، بعد ساحل دریا با یک دیواره سنگی به طول صد متر بلند و سفید که دامنه آن تا درون امواج دریا کشیده می‌شد قرار داشت. ژان از دور سطح گستردۀ امواج آب را تماشا می‌کرد که به نظر می‌رسید زیر ستاره‌ها خفته است در غیبت آفتاب همه بوهای زمین به مشام می‌رسید بوی یک گل یاسمن که به زحمت خود را دور پنجره پیچانده بود مخلوط با بوی ملایم برگ‌های تازه همه جا را پر کرده بود، نسیم آرام طعم تند و شور دریا را همراه قطرات لرج آن به همراه می‌آورد.

دختر جوان با خوشحالی نفس‌های بلندی می‌کشید و آرامش ییلاق همچون حمام آب سرد او را آرام می‌کرد. همه حیوانات و جنبدهایی که شب‌ها بیدار می‌شوند و

وجود خود را در پناه تاریکی شب در امان می‌یابند با چالاکی کم‌صدا فضای نیمه روشن شب را پر کرده بودند. پرندگان بزرگ بدون صدا همچون لکه‌های سیاه و سایه‌وار در فضا پرواز می‌کردند - و زوزه حشرات ناپیدا گوش‌ها را پر می‌کرد. تنها چند قورباغه غمگین صدای خود را با آهنگ کوتاه و یکنواخت به سوی ماه سر داده بودند. ژان به نظرش آمد که قلبش باز شده است مانند این شب روشن پرطپش و ناگهان مانند این حشرات شب که اطراف او را گرفته بودند هزاران کشش و آرزو به سوی او روی آورد: در این سپیدی ملایم شب حس کرد که چیزی مانند نسیم خوبشختی و آرزوهای دست‌نیافتني و لرزه‌ی فرق انسانی وجودش را فرا گرفته است. آنگاه در رویای عشق فرو رفت چیزی که طی دو سال پیش از بیرون آمدنش با اضطرابی روزافرون به آن می‌اندیشد. حالا دیگر آزاد شده بود که دوست بدارد و چیزی نمی‌خواست جز اینکه به آن دست یابد او فقط می‌دانست که با تمام وجودش آن را می‌پرستد و با همه قدرتش آن را عزیز و گرامی می‌دارد.

تا در چنین شب‌هایی با هم به گردش بروند، زیر نور ستارگان دست در دست هم چسبیده به هم، صدای قلب یکدیگر را بشونند و گرمی تماس شانه‌های هم‌دیگر را حس نمایند و به سان آرامش و صفائ شب‌های تابستان عشق خود را در هم بیامیزند و یکی شوند تا این عشق به سهولت و با همه قدرت که درون افکار و اندیشه پنهان آنها راه یابد - این حالت پر محبت به طور وصفناشدنی هم چنان ادامه داشت.

ناگهان احساس کرد که او در کنارش قرار گرفته و دفعتاً یک موج لرزه جنسی به سر تا پایش دوید دست‌هایش را ناخودآگاه به سینه‌اش فشرد. مانند اینکه خیال خود را در آغوش گیرد لب‌هایش که به سوی ناشناس کشیده شده بود **؟؟؟** به نظر می‌رسید مانند اینکه نفس بهاری بوسه‌ای عاشقانه از او گرفته باشد ناگهان از پشت حصر روی

جاده صدایی راه رفتی را در شب شیند و در یک جهش روحی آشفته و درگذر اعتقاد به ناممکن، به تقدیر احتمالی و احساسی درونی رمانوار اندیشید «اگر او باشد چه؟» و با نگرانی به آهنگ قدم‌های عابر گوش فرا داد و مطمئن بود که جلو نرده‌های حصر خواهد ایستاد و تقاضای میهان‌نوازی خواهد کرد.

وقتی که صدای پای عابر دور می‌شد پس از یک نامیدی اندوهبار به هیجان روحی خود پی برده و به سادگی خود خندهید.

او کمی آرام گرفت و سعی کرد اندیشه‌های خود را به راه منطقی‌تری هدایت کند و آن را برای ساختن آینده بهتری به کار گیرد. در رواییش می‌دید که با او در این کاخ آرام مشرف به دریا زندگی می‌کند و بدون شک دو بچه خواهد داشت. پسری برای او و دختری برای خود، می‌دید که بچه‌ها روی علف‌ها بین درخت چنار و زیرفون و بید و **۹۹۹۹** بازی می‌کنند و پدر و مادر که با نگاه‌های پراحساس به هم داشتند، چشمانی مسحور آنها را دنبال می‌کنند. او غرق در این گونه اندیشه‌ها بود که ماه سفر خود را در آسمان به پایان رسانید و در دریا پنهان شد. هوا کم کم خنک می‌شد و در طرف مشرق افق رنگ می‌باخت. خروسی در مزرعه دست راستی شروع به خواندن کرد و خروس‌های دیگر در مزرعه طرف چپ جوابش را دادند، مثل اینکه صداهای زنگ‌دار آنها از پشت تیغه مرغدانی‌ها از دوردست‌ها می‌آید، سقف عظیم آسمان کم‌کم سفید شد و ستاره‌ها ناپدید شدند. فریاد کوچک یک پرنده از گوشه‌ای بلند شد. محجوبانه و آرام صدای زمزمه‌ای از شاخ و برگی شروع شد سپس بلند و **۹۹۹۹** به شاخه‌های دیگر و از درختی به درخت دیگر هدایت کرد و همه جا را فرا گرفت.

ژان ناگهان خود را در روشنایی یافت. سرش را که بین دو دستش پنهان کرده بود بلند کرد و چشمانش را بر زیبایی خیره‌کننده سپیدهدم بست.

که پس از ابر محملی که خود را پشت خیابان درخت تبریزی مخفی کرده بودند نور سرخ فام خود را بر روی زمین بیدار شده می‌پاشید، آهسته آهسته مه صبحگاهی از هم **????** می‌شد و درخت‌ها مثل غربال از ورای آن نمایان می‌شدند. همه دشت، دریا، تمام افق و همه کوه عظیم به طور درخشانی ظاهر شدند. ژان خود را از خوشحالی و خوشبختی دیوانه می‌دید. یک خوشحالی سرمست‌کننده و نهایت شگفتی در برابر شکوه طبیعت قلب او را مالامال ساخته بود. دمیدن آفتاب، همراه می‌شد با شروع زندگی و بیدار شدن امیدهایش او دست‌هایش را به سوی فشای پر از نور و روشنی دراز کرد گویی می‌خواست خورشید را در آغوش گیرد. می‌خواست حرف بزند، فریاد بکشد اما فلچ شده بود و در یک خوشحالی توان فرسایی باقی ماند آنگاه پیشانیش را روی دست‌هایش گذارد و چشم‌هایش را پر از اشک کرد و آرام گریست. هنگامی که سر خود را بلند کرد، منظره فوق العاده و اعجاب‌انگیز آغاز روز از بین رفته بود، او خود را آرام یافت خنک شده بود و کمی خسته و بدون اینکه پنجره را بیندد رفت و روی تختخوابش دراز کشید. چند دقیقه‌ای در اوهام خود فرو رفت و سپس به خواب رفت، خوابی عمیق که تا ساعت ۸ که پدرش او را صدا زد بیدار نشد تا اینکه پدرش برای صدازدن او وارد اطاقش شد.

پدرش می‌خواست زیبایی‌های کاخ را نشانش بدهد.

سر در عمارت که به داخل زمین‌ها باز می‌شد با یک جاده که از وسط حیاط وسیعی که در آن درخت‌های سیب را شسته شده بود می‌گذشت جدا می‌شد. سردر عمارت **????** حیاط وسیعی که در آن درخت‌های سیب کاشته شده بود از زمین‌های مزروعی جدا می‌شد و از وسط آن جاده‌ای می‌گذشت. این جاده نیم فرسنگ آن طرف‌تر پس از گذشتن از میان خانه‌های روستائیان **????** متنه می‌شد. یک خیابان

مستقیم از جلو نرده‌های چوبی تا پرچین امتداد داشت و ده با کلبه‌ها و ساختمان‌های کوچک سنگی که دو طرف جاده و طول خندقی که مزرعه را از هم جدا می‌کرد خودنمایی می‌کرد. تمام کاخ نوسازی شده بود. همه ریزه‌کاری‌های چوبی که تعمیر شده بود؛ دیوارها مرمت شده و کف‌پوش اطاق‌ها تعویض شده بودند و تمام درون خانه از نو رنگ و نقاشی شده بود و تمام خانه قدیمی که تیره و پر از لکه نوسازی شده بود. رنگی سفید نقره‌ای سردر خاکستری آن به تازگی گچ‌بری شده بود از بالای سردر دیگری که یکی از پنجره‌های اطاق ژان هم به آن باز می‌شد و در ورای درختان نارون که باد سر شاخه‌های آنها را کنده بود دریا دیده می‌شد.

ژان و بارون بازو در بازو و بدون اینکه گوشه‌ای را فراموش کنند همه جا را بازدید کردند و سپس آهسته در طول خیابان پر از درخت تبریزی که پارک را محدود می‌کرد به گردش پرداختند. علف‌ها همچون قالی سبزی زیر درخت‌ها روئیده و گستردۀ بودند. بیشتر انتهایی قصر واقعاً زیبا بود در انتهای مارپیچ آن از میان دیواره شاخه‌ها می‌گذشت. ناگهان خرگوشی که از درخت ترسیده بود به طرف پشته‌ای پوشیده از نی دریایی کنار تخته سنگ‌های ساحلی دوید. بعد از صرف ناهار خانم اولائید که هنوز خسته بود اظهار داشت که می‌رود استراحت کند و بارون پیشنهاد کرد که به ایپور بروند. بارون و ژان به راه افتادند البته از پشته‌ای که پر از درختان تبریزی بود عبور کردند. سه روستائی مانند اینکه سال‌هاست آنها را می‌شناسند به آنها سلام دادند. سپس آنها داخل جنگلی در شیب زمین شدند که تا پای دریا سرازیر می‌شد و از یک دره کوچک عبور کردند.

به زودی شهرک ایپور پیدا شد، زن‌ها که جلوی درگاه خانه خود نشسته و مشغول وصله‌کاری لباس‌های خود بودند عبور آنها را تماشا می‌کردند، از کوچه که در وسط

آن جوئی قرار داشت و جلو رودخانه‌ها تلی از آشغال جمع شده بود بوى آب نمک
تندي به مشام مى رسيد. تورهای ماهیگیری قهوه‌ای که بلور فلس‌های ماهی بزرگ
پولک‌های نقره‌ای براق به آن چسبیده بود و جلو در کلبه‌های مختصر برای خشک
شدن آویزان شده بودند و از درون این کلبه‌ها بوى ناخوش‌آيند تعداد زیادی از افراد
یک خانواده که در يك اطاق زندگی مى کردند حس مى شد.

چند تا کبوتر اطراف جوى آب دنبال چيزی برای خوردن مى گشتند.

ژان همه اين مناظر را که برای او تازگی داشت و مانند يك دکور تئاتر بود
کنجکاوانه نگاه مى کرد از پشت دیواری که گذشتند ناگهان دریا را دیدند: رنگی آبی
تیره و صاف که تا چشم کار مى کرد گستره بود. آنها کنار ساحل ایستاده و به
بادبان‌های سفید مانند بال پرنده‌گان که از کنار ساحل می گذشتند نگاه مى کردند. در
طرف راست و چپ تخته سنگ‌های کنار ساحل قد برافراشته بودند. از يك طرف
دماغه‌ای دید آنها را محدود مى کرد ولی از سوی دير خط ساحل تا افق ادامه داشت،
آن طرف‌تر بندري کوچک با چند خانه به نظر مى رسيد و امواج آرام دریا که خط
باریکی از کف به دنبال داشتند با صدائی ملايم روی ماسه‌های ساحل کشیده مى شد تا
۹۹۹۹ روی شب ساحل. سنگریزه‌های گرد به پهلو مشغول استراحت بودند و تنه گرد
خود را که آغشته به انود روغن قطران بود به سوی آفتاب گرفته بودند و چند
ماهیگیر آنها را برای مدة دریا در عصر آماده مى کردند. در اين ميان ملاحى برای فروش
ماهی به آنان نزديک شد و ژان هم يك ماهی از او خرييد که مى خواست خودش به
قصر ببرد و در حالی که پشت سرهم نام خود را تکرار مى کرد «لاستیک، ژوزفین،
لاستیک» برای اينکه در خاطرشنان بودند پیشنهاد سوار شدن به قایق و گرداش در
دریای را مى نمود.

بارون قول داد که آن را فراموش نکند و برای بازگشت به قصر راه خود را در پیش
گرفتند.

چون ماهی بزرگ و سنگین بود و ژان را خسته می‌کرد آن را به عصای پدر آویزان
کردند و هر کدام یک سر عصا را گرفتند و با خوشحالی و ب اچشممانی که پر فروغ
شروع به بالا رفتن از ساحل کردند و مثل دو تا بچه با خوشحالی با هم حرف می‌زدند
در حالی که ماهی در اثر سنگینی به پایین کشیده می‌شد و باد مش علف‌ها را جارو
می‌کرد.

II

یک زندگی دلانگیز و آزاد برای ژان شروع شده بود، در تنها یی کتاب می خواند،
جست و خیز می کرد و در رؤیاهایش فرو می رفت و آهسته با قدمهای آرام طول ساحل
را طی می کرد. همچنان که روح او در رؤیا بود از روی شیارهای زمین می جهید و از
زمین دره مانند که بلندی های دو سویش پوششی طلایی رنگ از گل نی داشتند
می گذشت بوی خوش و تند آن در فضا پراکنده بود و حرارت آفتاب داشت آنها را به
رنگ خاکستری مانند شرابی معطر در می آورد و در دوردست صدای برخورد امواج به
ساحل به گوش می رسید.

گاهی رخوتی خاص به او دست می داد که روی علفهای نرم یک شیب دراز
می کشید و گاهی هنگامی که در پایین یک دره و در یک محوطه قیف مانند چمن
گوشهای از دریای آبی را که زیر نورشید برق می زد و بادبان یک قایق در افق هویدا
می شد می دید خوشحالی نامشخصی چون نزدیک شدن اسرارآمیز یک خوشبختی در
وجودش می دوید.

در این هوای ملایم و تاه و در این ارامش و سکوت عشق تنها یی را احساس
می کرد و مدت های مديدة روی قله تپه ها در حالی که در اطرافش خرگوش های وحشی
جست و خیز می کردند می نشست اغلب اوقات نرم و سبک بدون اینکه احساس
خستگی کند و با لذتی فراوان مانند ماهی های در آب یا چلچله های سبک بال که در
هوا پرواز می کنند از روی تخته سنگ های ساحل که نسیم ملایم دریا روی آن وزان
بود می دوید.

او در همه جا از خود مانند اینکه بذری پیاشد و دانه ای بیفشدند یادگار می گذاشت،
یادگاری که ریشه های آن تا مرگ باقی می مانندند و به نظرش می آمد که هر بار تکه ای

از قلبش را در خم هر یک از این دره‌ها باقی می‌گذارد با احساسی فراوان شروع به آب‌تنی کرد. با جسارت و تنی قوی و بدون اندیشیدن به خطر تا آنجا که چشم کار می‌کرد شنا کرد و در این آب خنک و آرام که او را بالا و پایین می‌برد احساس رضایت می‌کرد تا وقتی که از ساحل دور می‌شد به پشت دراز می‌کشید و در حالی که دست‌هایش را صلیب‌وار روی سینه‌اش می‌گذاشت چشم‌هایش را به عمق آسمان فیروزه‌ای می‌دوخت و پرواز یک پرنده را در افق یا گذر یک چلچله یا شبح سفید یک مرغ دریایی را تماشا می‌کرد.

صبح صدای جز نجوای آرام برخورد امواج دریا روی شن‌های ساحل و بازگشت شن‌ها پس از عقب‌نشینی امواج به گوش نمی‌رسید. سپس ژان از جا بلند می‌شد و با هیجانی از خوشحالی فریادی بلند کشید گاهی اوقاتک ه به آن دور دست‌ها می‌رفت قایقی به جستجوی او می‌آمد.

او به خانه باز می‌گشت از گرسنگی رنگ پریده و سبک‌بال با لبخندی بر لب چشمانی پر از موج شادی از طرف دیگر بارون در اندیشه اقدامی بزرگ در زمینه کشاورزی بود او می‌خواست وسایل جدید کشاورزی را بیازماید و برای پیشرفت کار، آزمایش‌های تازه‌ای انجام دهد و بذرهای از نژادهای خارجی را با آب و هوای محیط سازگار کند و به همین سبب بخشی از اوقات روزانه خود را صرف گفتگو با کشاورزانی می‌کرد که نامطمئن از این کار جدید سر خود را تکان می‌دادند.

غلب اوقات وقت خود را با رفتن به دریا همراه ملاحان اپیور می‌گذراند و یا برای دیدن غارها، چشمه‌ها و تیغه‌های کوه مجاور می‌رفت و خیلی دلش می‌خواست مانند یک ملاح ساده به ماهیگیری بپردازد. در روزهایی که باد می‌وزید و باد در بادبان قایق می‌افتد و سینه آن امواج آب را می‌شکافت و جلو می‌رفت و هر طرف آن خط بزرگی

به جای می‌گذاشت، در دست مضطرب و لرزانش طناب ماهیگیری را به دست می‌گرفت که به زودی از تکان آن می‌فهمید که یک ماهی دربند افتاده و برای رهایی خود تلاش می‌کند.

او در نور ماه به راه افتاد تا تور ماهیگیری راک ه شب قبل پهن کرده بود درآورد. او از صدای خشک دکل خوشش می‌آمد و با زوزه باد و خنکی شب را دوست می‌داشت و بعد از آن که مدت‌ها چشم دوخت تا تخته سنگ‌های ساحلی یا تپه‌ها یا برج یا قرص کلیسا و یا چراغ دریایی را بیابد خوشش آمد که در زیر تابش اولین اشعه خورشید که تازه طلوع کرده بود آرام و بی‌حرکت بماند حالا آفتاب به عرشه و پل کشتنی می‌تاوید: و پشت پهن سفره‌هایی مثل بادبزن و شکم چاق، پی‌های دیگر را براق می‌کرد.

بر سر میز غذا بارون با خوشحالی از گردش‌هایش صحبت می‌کرد و خانمش به نوبه خود برایش شرح می‌داد که چند مرتبه خیابان بزرگ درخت تبریزی دست راستی را که مقابل مزرعه گویار است و آفتاب‌گیر است طی کرده.

هانطوری که به خانم سفارش کرده بود که حرکت کند او اصرار داشت که راه برود و به محض اینکه خنکی شب زایل می‌شد او در حالی که روزالی زیر بغلش را گرفته بود و خود را در روپوشی با دو شال پیچانده و سرشن را در کلاهی مخفی کرده و روی آن یک بافتني قرمز بسته بود به راه می‌افتد.

او که کمی پای چپش سنگین شده و به زمین کشیده می‌شد و در تمام طول راه چه در رفت و چه در برگشت دو شیار از خود به جای می‌گذاشت و هر بار این راه‌پیمایی بی‌پایان را به طور مستقیم از کنار قصر تا اولین نهال‌های بیشهزار ادامه می‌داد. به دستور او در دو طرف و در این مسیر نیمکتی کار گذاشته شده بودند و هر پنج دقیقه

می‌ایستاد و به دخترک صبور که از او مواظبت می‌کرد می‌گفت «بنشینیم دخترم من
کمی خسته شدم»

و در هر توقف گاهی بافتني قرمز روی سرشن و گاهی یکی از شال‌ها سپس کلاه و
شال دیگر و در خر سر روپوشش را روی نیمکت‌ها می‌گذاشت که روزالین همه این
لباس‌ها را هنگامی که دستش آزاد بود و برای ناهار به قصر باز می‌گشتند به همراه
می‌آورد.

بعد از ظهرها خانم به گونه دیگری کار خود را آغاز می‌کرد و روی یک صندلی
چرخ دار دراز کشیده و استراحت می‌کرد. گاهی حدود یک ساعت روی آن در حالی
که او را بیرون می‌بردند چرت می‌زد او این کار را تمرین برای بیماری هیپرتروفی
می‌نماید. ده سال قبل به علت اینکه او یک حالت خفگی و گرفتگی سینه در خود
احساس می‌کرد پزشک مشاور وی این نام بیماری را به او گفته بود و از آن زمان این
کلمه که معنای آن را هم نمی‌دانست در سر او نقش بسته بود.

او با اصرار از بارون، ژان و روزالی می‌خواست که دست روی قلبش بگذارد و
آنقدر سینه بزرگ و پرگوشتش روی قلبش را گرفته بود که صدایی از آن شنیده
نمی‌شد و از ترس اینکه مبادا بیماری دیگری را در او بیابند حاضر نبود که پزشک
دیگری او را معاینه کند.

بارون مثل اینکه از اشیاء مانند پیراهن، کلاه و چتر حرف بزند می‌گفت هیپرتروفی
خانم و ژان نمی‌گفت هیپرتروفی ماما.

او در جوانی به غایت زیبا و همچون نهالی ظریف بود و به تدریج که هیکلش
چاق می‌شد روحش به طرف ادبیات و شعر کشیده می‌شد و هنگامی که فربه‌ی او را
در صندلی نشاند افکارش به ورای رویدادهای احساسی که خود را قهرمان آن

بیاندیشید سوق داده شد، او بیشتر به روایای خاصی می‌اندیشید و این رؤیا و اندیشه مانند یک جعبه موزیک که آن را کوک کنند و همیشه همان آهنگ را تکرار کند همیشه به مخیله‌اش می‌آمد همه قصه‌های سست و بی‌پایه که از اسارت و یا کوچ چلچله‌ها صحبت می‌کرد ناخواسته مژدهایش را تر می‌کرد.

او حتی بعضی از آوازهای بی‌پرده چوپان‌ها را که در آن بویی از اندوه و تأسف می‌رفت دوست می‌داشت. او ساعت‌ها غرق در افکار خود بی‌حرکت باقی می‌ماند و از این قصر که بخشی از زبان روحش را تشکیل می‌داد بسیار خوشش می‌آمد و با دیدن جنگل‌هایی اطراف، زمین‌های کشت نشده و سواحل دریا به یاد کتاب‌های نوشته والتر اسکات که او مدت‌ها بود آنها را می‌خواند می‌افتاد.

در روزهای بارانی در اطاق دربسته باقی می‌ماند و خود را به مطالعه نامه‌های قدیمی پدر و مادرش و همچنین نامه‌هایی که بارون در دوران نامزدی برایش نوشته بود مشغول می‌کرد.

او این نامه‌ها را در یک جعبه چوبی که در گوشه‌های آن پروانه‌ای از جنس مس کار شده بود و گذاشته بود و هر بار که حوصله‌اش سر می‌رفت با صدای مخصوصی می‌گفت «روزالی، دخترم جعبه خاطراتم را برایم بیاور» و روزالی در کمد را باز می‌کرد و جعبه را روی یک صندلی در کنار خانمش می‌گذارد و او آهسته، یک به یک نامه‌ها را می‌خواند و گاهی قطره اشکی از چشم‌اش فرو می‌ریخت. گاهی هم ژان جای روزالی را می‌گرفت و مادرش را در حالی که خاطراتش کودکیش را برایش تعریف می‌کرد به گردش می‌برد. دختران جوان که این داستان‌های قدیم را می‌شنید در تشابه به افکار و همسانی خواسته‌هایش با گفته‌های مادرش تعجب می‌کرد.

راه رفتن آنها با بیان آرام داستان که گاهی چند لحظه در جاهای ناراحت‌کننده آن

قطع می شد تطبیق می کرد و آنگاه افکار ژان از فراز این رویدادها فراتر می رفت و به سوی آینده پر از خوشحالی و امید پرواز می کرد. بعد از ظهر موقعی که آنها روی نیمکت آن میان خیابان استراحت می کردند ناگهان متوجه شدند که از انتهای خیابان یک کشیش به طرف آنها می آید.

کشیش به حالتی خندان از دور به آنها سلام داد و دوباره موقعی که به چند قدمی آنها رسید سلام کرد و «خوب خانم بارون حالتان چطور است؟»

مادر که در عهد فیلسفه ها به دنیا آمده و زیر دست پدری که اعتقاد چندانی نداشت تربیت شده بود و در روزهای انقلاب هم با کلیسا سروکاری نداشت ۹۹۹۹ وجود فرعی احساس مذهبی زنانه کشیش ها را دوست می داشت.

او به طور کلی آفای پیکو کشیش محله را فراموش کرده بود و با دیدن او رنگش بر سرخی گرایید و از رفتارش عذرخواهی کرد. کشش که به نظر می آمد اصلاً ناراحت نشده و به ژان که با چهره ای گشوده به او خوش آمد می گفت نگاه کرد، نزد آنها نشست و کلامش را روی زانویش گذارد و پیشانیش را پاک کرد. او مردی بود چاق، خیلی سرخ رو که به شدت عرق می ریخت.

او هر لحظه دستمال بزرگ چهارگوشی را که از عرق خیس شده بود از جیبش بیرون می کشید و به روی صورت و گردنش می کشید. هنوز دستمال را که با زحمت می خواست داخل جیبش بگذارد به ته جیبشن نرسیده بود که دوباره قطرات درشت عرق روی پوستش روئیده می شد و روی ردای بلندش که به زحمت شکمش را می پوشاند فرو می افتاد و با آغشته شدن با گرد و خاکی که روی لباسش نشسته بود لکه های کوچک و گردی را تشکیل می داد.

او مردی خوشحال و یک کشیش واقعی روستا بود پر حرف و شجاع و شروع کرد

به تعریف قصه‌ها و از اشخاص محلی صحبت کردن و عذرخواهی از اینکه تاکنون به دیدارشان نیامده است، خانم بارون با اعتقاد مبهمی که داشت عذر او را پذیرفت و ژان از اینکه در دیر مذهبی‌ها از آن همه تشریفات مذهبی رهایی یافته بسیار خوشحال بود. بارون از دور پیدا شد. او نسبت به پایه دین بی‌تفاوت بود و معهداً خود را و با کشیش که او را دزد و رمی‌شناخت دوستانه بود و او را به شام دعوت کرد.

کشیش در سایه این زیرکی ناگاهانه کاربرد روانی که تقدیر در اختیار اشخاص متوسطی قرار داده تا بتوانند وسیله آن روی اشخاص شبیه خود نفوذ داشته باشد مورد لطف بارون قرار گرفت.

خانم بارون هم او را مورد نوازش قرار داد، شاید به علت شباهتی که طبیعت بین آنها به وجود آورده بود آن صورت سرخ و نفس‌های کوتاه که شبیه **۲۹۹۹** خودش بود. ناگهان کشیش مثل اینکه چیز خوشحال‌کننده‌ای به مغزش خطور کرده باشد فریاد کشید «وای من یک دوست خوب و جدیدی دارم که باید او را به شما معرفی کنم آقای ویکونت دولمار» و خانم بارون که مثل سرانگشت همه سرشناس‌های منطقه را می‌شناخت پرسید «آیا ایشان از خانواده دلامار اهل لور نیستند؟» کشیش خود را خم کرد و گفت «بله خانم ایشان پسر ویکونت ژان دلار هستند که پارسال درگذشت.»

و خانم اولائیه که قبل از همه چیز اشرافیت را دوست داشت شروع به کرد به پرسش و فهمید که پسر جوانش بعد از اینکه بدی‌های پدرش را پرداخت قصر خانوادگی را فروخت و در یکی از سه مزرعه بزرگی که به ارث برده بود یک خانه موقتی ترتیب داده بود و از مجموعه داراییش **۲۹۹۹** حدود ۵ تا ششهزار لیور درآمد داشت. ویکنست که طبیعی عاقل و منطقی داشت می‌خواست دو سه سالی با سادگی در این خانه معمولی زندگی کند تا بتواند پولی جمع‌آوری کرده بدون بالا آوردن بدھی یا

رهن و اجاره دادن مزارعش با وضع بهتری در جای مناسب ازدواج کند.

و کشیش دنبال گفته‌های خود افزود او واقعاً یک پسر دوست‌داشتنی و مرتب و آرام است که در اینجا اصلاً تغیریحی ندارد.

بارون گفت آقای کشیش او را نزد ما بیاورید شاید گاهی باعث انبساط خاطرش باشد و سپس به موضوع‌های دیگری پرداختند. وقتی که از صرف غذا فارغ شدند داخل سالن رفتند و بعد از نوشیدن قهوه کشیش اجازه گرفت که همچون عادت خود در باغ قدمی بزند و یک راه‌پیمایی بعد از غذا داشته باشد. راون او را همراهی کرد آنها آهسته از جلو در سفید قصر گذشتند. سایه‌های آنها یکی لاغر و دیگری گرد و چاق که عرقچینی بر سر داشت گاهی در جلو آنها می‌رفت و گاهی در پشت سر آنها برحسب اینکه پشت به آفتاب راه می‌رفتند یا رو به ماه. کشیش نوعی سیگار را که از جیب خود درآورده بود می‌جوید و عقیده مردم روستا را بازگو می‌کرد و می‌گفت «من چون کمی دیرهضم هستم، این کمک به گوارش می‌کنم» سپس ناگهان متوجه آسمان شد و به ستاره‌ها و عبور شهاب روش نگاه کرد و گفت «آدم هیچ وقت از دیدن این منظره خسته نمی‌شود» و به خانه بازگشت تا از خانم‌ها اجازه مرخصی بگیرد.

III

یکشنبه بعد خانم بارون و ژان با احساس احترامی که نسبت به کشیش پیدا کرده بودند برای اجرای مراسم به کلیسا رفتند. آنها تا پایان مراسم در کلیسا ماندند تا بتوانند کشیش را برای ناهار روز پنجمشنبه دعوت کنند. کشیش از جایگاه دعا، به اتفاق جوان شیک و بلندقدی که خیلی **؟؟؟** بازوی هم را گرفته بودند خارج شد. تا چشم کشیش به خانم‌ها افتاد ژست خوشحال و غافلگیرشده‌ای به خود گرفت و فریاد زد «وای چه اتفاقی! خانم بارون، ماموازل ژان، به من اجازه دهید تا همسایه‌تان آقای ویکنت دولمار را به شما معزوفی کنم»

ویکنت جلو خانم‌ها خم شد و تمایل قلبی خود را برای آشنا شدن با خانم‌ها با آرامش و بیانی که شایسته یک جوان مؤدب است بیان داشت، او قیافه‌ای داشت که به زودی بسیاری از خانم‌ها قابل توجه ولی برای مردان ناخوشایند بود موهای سیاه و مجعدش روی پیشانی صاف و آفتاب خورده‌اش سایه افکنده بود. ابروهای درشت و منظمش که مصنوعی به نظر می‌آمد حالت گردی و کشیدگی چشم‌هایش را نایان می‌ساخت با چشمانی تیره که سفیدی آن کمی به رنگ آبی می‌زد. مژه‌های فشرده و طویلش به نگاهش حالتی می‌داد که در سالن‌ها خانم‌های زیبا و مغور را متوجه خود می‌ساخت و در کوچه‌ها دختران کلاه به سر که بندی به دست داشتند او را نظاره می‌کردند. زیبایی ظاهری چشم‌ها عمق اندیشه را بیان می‌کرد و به کمترین کلامش اهمیت می‌داد، ریش پرپشت و براق و نرمش چانه‌اش را که کمی برجسته بود می‌پوشاند. و بعد از کمی تعارف از هم جدا شدند.

دو روز بعد آقای دولمار اولین دیدارش را داشت.

او موقعی به قصر رسید که داشتند یک نیمکت روستائی که همان روز صبح آورده

بودند زیر درخت چنار که رو بروی پنجره های سالن بود قرار می دادند. بارون می خواست نیمکت دیگری را هم زیر آن یکی درخت زیزفون بگذارند ولی خانم که با قرینه سازی میانه ای نداشت با این کار مخالف بود و یکنست که در این باره مورد مشورت قرار گرفته بود عقیده خانم را تأیید کرد سپس و یکنست شروع به تعریف از آن منطقه کرد و می گفت که در گردش هایش چقدر مناظر زیبا و دل انگیز دیده است. گاه گاهی که نگاهش اتفاقی با چشم انداز ژان برخورد می کرد ژان از این نگاههای ناگهانی احساس عجیبی در خود می یافت و به سرعت روی برمی گرداند و به نظر می رسید که یک حس تحسین نوازش دهنده و یک کشش در او بیدار شده است.

آقای دلامار که پدرش سال قبل درگذشته بود در حین محاوره یکی از دوستان آقای کورتیو را که خانم بارون دخترش بود شناخت و کشف این موضوع باعث شد تا صحبت به گذشته ها و از **????** خویش تمام نشدنی بکشد. خانم بارون هم به نوبه خود به مغزش فشار می آورد تا بدون اینکه خود را در موضوع های توارث نسل ها درگیر کند از والدین و فرزندان خانواده های دیگر صحبت به میان آورد.

خانم بارون پرسید «بگویید ببینم آقای و یکنست آیا شما از خانواده سونواددارفلور چیزی به گوشتان خورده است؟ گونتران پسر بزرگ این خانواده با دختر خانمی از کورمیل ازدواج کرد و پسر کوچکشان با یکی از دختر عموهایم را که با خانواده کریسانثر بسیار نزدیک بودند به نام لاورش او بر گرفت. خلاصه این آقای کریسانثر دوست صمیمی پدر من بود و معمولاً می بایستی پدر شما را هم می شناخت. و یکنست پاسخ داد بله خانم آیا این همان آقای کریسانثر نیست که خودش مهاجرت کرد و پسرش تباہ شد – بله خودش به خواستگاری خاله ام که شوهرش کنت ارترمی مرده بود آمد اما خاله ام نپذیرفت آیا در این باره می دانید که چه بر سر خانواده ویلواز آمد؟

آنها بعد از اینکه ثروت خود را از دست دادند حدودهای سال ۱۸۱۳ به اوورنی رفتند و از آن وقت تا حالا دیگر من چیزی از آنها نشنیده‌ام.

- خانم من گمان می‌کنم که مارکی پیر در اثر زمین خوردن از آب مرده باشد. او دو دختر داشت که یکی از آنها با یک انگلیسی ازدواج کرد و دیگری با یک تاجر ثروتمند به نام باسول که مفتون او شده بود پیوند بست.

- نام‌هایی که در کودکی در گفتگوها از زبان پدرانشان شنیده بودند حالا به یادشان می‌آمد و این ازدواج‌های خانواده‌های طبقه بالا در اندیشه آنان به اندازه یک واقعه بزرگ ایست داشت آنها از اشخاصی حرف می‌زدند که هیچ وقت آنها را ندیده بودند درست مثل اینکه آنها را خیلی خوب می‌شناسند و آنها بای هم که در ناحیه دیگری بودند به همین ترتیب از آنها صحبت می‌کردند.

همه اینها از دور خود را خویش، **۴۹۹۹** و تقریباً به علت اینکه از یک طبقه هستند و دارای خون اشرافی مشابهی می‌باشند و هم‌دیگر می‌دانستند.

بارون که دارای طبعی دیگر بود و تربیتی داشت که مطلقاً با اعتقادات و طرز تفکر اشخاص و اطرافیان خود مغایر بود این خانواده‌ها را که از آن صحبت می‌شد نمی‌شناخت و به همین علت با لحن خاصی مثل اینکه می‌خواهد بگوید که روی این تپه‌ها زیاد فرگوش نیست گفت «در این ناحیه خانواده‌های اشرافی زیادی ساکن نیستند» و سپس به تشریح آن پرداخت و گفت تنها سه خانواده در این حوالی زندگی می‌کنند. یکی مارکی کرتلیه که یکی از اشراف زادگان بزرگ نرماندی است و دیگری ویکنت و ویکتنس دوبریز ویل هستند که از یک نژاد عالی می‌باشند اما خیلی کناره‌گیر هستند و بالاخره کنت فورویل است که مثل یک دیو است و باعث شد که زنش از غصه بمیرد و در قصرش که روی یک استخر ساخته شده با شکار زندگی می‌کند-

چندتایی هم تازه آمد و این طرف و آن طرف زمین خریده‌اند که آنها را نمی‌شناسم.
او اجازه مخصوصی گرفت و آخرین نگاهش را به ژان انداخت مثل اینکه می‌خواهد
احختصاصاً از او خدا حافظی کند، نگاهی دوستانه و ملایم - خانم بارون او را خیلی
دوست‌داشتني یافت و در جواب داد:

«بله، به راستی که یک پسر بسیار با تربیتی است»

او را مجدداً هفته بعد به شام دعوت کردند و سپس رفت و آمد مرتب او شروع
شد. گردش **????** می‌داد. اغلب اوقات او حدود و شب و بعد از ظهر به قصر می‌آمد و
در خیابان به خانم بارون ملحق می‌شد و بازوی خود را برای وقتی که ژان همراه آنها
نبود او بازوی دیگر خانم بارون را می‌گرفت و سه نفری از این سر خیابان تا آن سر
مرتبأ رفت و آمد می‌کردند، او کمتر با ژان صحبت می‌کرد ولی چشمان چون محمل
سیاهش اغلب اوقات به چشمان مانند عقیق آبی او دوخته می‌شد.

چندین دفعه هم با بارون دو نفری به ایپور رفتند.

یک روز عصر که آنها روی پلاز کنار دریا قدم می‌زدند پدر لاستیک با آنها برخورد
و بدون اینکه تکیش را از آن بردارد و فکر کرد شاید تحسین آنها را متعجب ساخته
شد خطاب به آنها گفت «آقای بارون با این باد بد نیست که فردا تا ابرتا برویم و بدون
زحمت برگردیم» ژان در حالی که دست‌هایش را گرفته بود گفت «وای پدر بد نیست
اگر بخواهی» ژان روی به دولامار کرد و پرسید «شما هم با ما می‌آید؟» و ما می‌رویم
آنجا ناهار بخوریم و پس از آن هه به این کار موافقت کردند. صبح زود ژان برخاست
و متظر پدرش شد که خیلی آهسته لباس می‌پوشید بالاخره شبنم‌ها گذشتند و وارد
دشت شدند. و پس از عبور از بیشه که از غوغای و آواز پرنده‌گان ر شده بود به ویکنست
و پدر لاستیک که روی یک حلقه طناب نشسته بودند ملحق شدند.

دو جاوشی دیگر آمدند و برای حرکت دادن کشته شانه‌های خود را به دیواره کشته چسباندند و با تمام قوا زور دادند به زحمت می‌شد روی عرشه این کشته کوچک راه رفت. لاستیک رفت زیر لوله‌های دوکمانند چوبی که چرب شده بود و با صدایی یکنواخت و مداوم حرکات مشترک ملاحان را تنظیم می‌کرد.

وقتی کشته به قسمت شیب‌دار رسید یکباره به راه افتاد و با صدایی بلند که مربوط به پارگی پرده بادبان بود روی شن‌های گرد و روان غلطید و روی کف امواج کوچک آب متوقف شد تا **۴۴۴۴**، روی نیمکت‌های آن جای گیرند و سپس دو ملاح که در خشکی باقی مانده بودند کشته را به امواج سپرندند.

نسیمی ملايم و مداوم از سوي کناره می‌وزيد و سطح آب را شيار می‌زد و گل **۴۴۴۴** انداخت، بادبان که گرد بلند برافراشته شد و کشته آرام در حالی که چون گهواره‌ای سبک در دریا به نظر می‌رسید به راه افتاد.

کشته از ساحل دور شد و به طرف افق می‌رفت که به نظر می‌رسید آسمان دامن خود را خم کرده و با دریا آمیخته است- در طرف خشکی کناره‌های سنگی ساحل دست راست سایه بزرگی زیر پای خود انداخته بود و شیب‌های چمنزار در شبه آفتاب کشیده بود- در پشت پرده‌های باران قهوهای، موج گر سفید فکام دیده می‌شد و آن سو تر و در جلو آن تخته منگی گرد با شکل عجیبی مثل اینکه فیلی عظیم‌الجهة خرطوم خود را در آب فرو برد و باشد دیده می‌شد که اینجا بندر کوچک اترتا بود.

زان با یک دست که کمی از تکان امواج خیس شده بود لبه کشته را گرفته و دور دست‌ها نگاه می‌کرد به نظرش می‌آمد که در خلقت تنها سه چیز زیباست، روشنایی- فضا و آب.

هیچ کس حرف نمی‌زد و پدر لاستیک که دست‌هایش را به نرده‌ها گرفته بود و

گوش می‌داد گاه‌گاهی از یک بطری که زیر نیمکتش مخفی کرده بود جرعه‌ای می‌نوشید و بی‌وقفه دود می‌کرد مثل اینکه پیش قصد خاموش شدن را نداشته باشد. از آن رگ‌های از دود آبی رنگ به هوا بلند بود و از گوشه لب‌ش نیز دود بیرون می‌آمد. **¶¶¶** لب‌ش را که برگ آنژون بود و روشن کند یا هرباره با آزادن پر کند- گاه‌گاهی با یک دست پیش را از گوشه لب‌ش تر می‌داشت و با همان گوشه لب که **¶¶¶** و از آن بیرون می‌آمد آب دهان خود را به طرف دریا پرت می‌کرد.

بارون که در جلو نشسته بود مراقب چادر کشته و مردی که آن را **¶¶¶** داشت بود. زان و وینکت که حالتی ناآرام داشتند پهلوی هم نشسته بودند. یک نیروی نامرئی باعث می‌شد نگاهشان مثل اینکه کسی آنها را آگاه کند در یک لحظه و با هم برخورد کند، زیرا موجی از کشش و محبت در وجود هر دو جوان بیدار شده بود به خصوص اینکه پسر زشت نبود و دختر هم زیبا. شاید آنها به علت اینکه به هم فکر نمی‌کردند احساس خوشبختی می‌نمودند.

آفتاب بالا می‌آمد تا بتوان بهتر این سطح وسیع دریا را که زیر نور او گستردۀ شده بود تماشا کنند اما مثل اینکه می‌خواست ناز کند خود را درون یک مرز رقیق که جلوی انوار او را می‌گرفت پیچید این یک مه تنک صبحگاهی بود که چیزی را زیاد از دید پنهان نمی‌کرد و شاید دور از این بر می‌ساخت آفتاب تا نوک شعله تابش این مه درخشنان را هر لحظه کمرنگ‌تر می‌کرد. و هنگامی که با تمام نیرو به آن تایید بخار شد و سپس ناپدید شد و دریایی چون شیشه صاف مثل آئینه شروع به درخشیدن کرد زان که کاملاً مفتون این زیبائی شده بود زیر لب زمزمه کرد. «وای چقدر قشنگه» وینکت جواب داد «بله واقعاً زیباست» پرتو صاف بامدادی همچون بازتابی قلب‌هایشان را بیدار می‌کرد.

ناگهان طاقی‌های بزرگ اترقا مثل دو زالوئی که در دریا فرو رفته باشند و بر کنار آن تخته سنگ سفید سوز نه شکل نوک تیز که قد برافراشته بود پیدا شد.

کشتی به ساحل پهلو گرفت و موقعی که بارون قبل از همه پیاده شد و به طناب کشتی را به ساحل بیندد. وینکت ژان را بغل کرد تا بدون اینکه پاهایش خیس سود او را به ساحل ببرد و سپس آنها راه سنگلاخی کنار ساحل را در کنار هم طی کردند: در این موقع صدای پدر لاستیک شنیده می‌شد که می‌گفت «۴۴۴۹ تا می‌توانند یک زوج قشنگی را تشکیل می‌دهند»

در یک غذاخوری کوچک کنار دریا نهار خوبی صرف می‌کردند و در حالی که ابتدا دریای پهناور صدا و افکار آنها را خاموش کرده بود در سر میز غذا درست مثل بچه‌ها در زنگ تفریح پر چانه و پرهیاهو شده بودند و هر موضوع کوچکی برای آنها خوشی زایدالوصفي به وجود می‌آورد.

پدر لاستیک موقعی که سر میز نشست با دقت پیش را که هنوز دود می‌کرد درون کلاه برهاش مخفی کرد مگسی که جذب دماغ قرمز او شده بود چندین بار روی دماغش نشست و وقتی که دستش را به سرعت برای گرفتن آن برد. مگس پریده روی بردهای که خواهراش امثال آن را زیاد درست کرده بودند نشست و با ولع دماغ بزرگ ملاح را می‌پاید. زیرا دوباره پرید و آمد روی دماغش نشست.

هر بار که این حشره می‌آمد که روی دماغش بنشیند موجی از خنده فضا را می‌گرفت و پدر لاستیک که از آزار این مگس خسته شده بود زیر لب می‌گفت که «واقعاً چقدر لج بازه!». ژان و وینکت از خنده اشکشان جاری شده بود و برای اینکه صدای خنده آنها بلندتر نشود دستمال داخل دهانشان گذارند وقتی که قهوه صرف کردند ژان پیشنهاد کرد «خوب است برویم کمی گردش کنیم» ویکن از جا بلند شد و

بارون که به ترجیح می‌داد برود و مثل آفتاب پوست کف کرجی در آفتاب دراز بکشد

گفت «بروید بچه‌های من تا ساعتی دیگر مرا اینجا پیدا می‌کنید.»

آنها از خط مستقیم چند کلبه و سپس از کنار قصر کوچکی که شباهت به یک خانه دهقانی بزرگ داشت گذشتند و به دره‌ای که جلو آن خانه بود رسیدند. حرکات کشته در دریا کمی حالت تعادل معمولی آنها را به هم زده بود هواي ۴۴۴۴ آنها را گرسنه کرده و سپس خوردن ناهار و خوشحالی زیاد آنها را خراب کرده بود.

آنها از تمایلی که در آنها پیدا شده بود که تا دوردست‌ها در این دشت بردنده به خود می‌خندیدند. ژان از اینکه این احساس تازه و سریع در او پیدا شده بود گوش‌هایش زنگ می‌زد.

آفتاب با همه توان روی آفتاب تاییده بود و در دو طرف جاده محصولات کشاورزی که رسیده بود و سر خم کرده و زیر نور گرم آفتاب روی هم خوابیده بودند. ملخ‌ها فراوان مثل پرکاه همه جا می‌پریدند، روی گندم‌ها، روی چاودار و حتی روی نی‌های دریایی کنار ساحل و صدای ضعیف آنها گوش را پر می‌کرد.

در زیر این آسمان آبی درخشان که گاهی تبلوری زردرنگ داشت و گاهی مانند جرقه‌های یک فلز گداخته به رنگ سرخ در می‌آید صدای دیگری شنیده می‌شد. با دیدن یک بیشه‌زار کوچکی که از دور دیده می‌شد به سمت آن روانه شدند و از میان دو پشته و از درون گذر تنگی که درختانی بزرگ جلو نور آفتاب را می‌گرفت گذشتند و نوعی طراوت و خنکی که پوست را نوازش می‌داد و درون ریه‌ها می‌شد احساس کردند، گیاهی دیده می‌شد شاید به علت نبودن نور و هوای آزاد ولی خزه زمین را پوشانده بود.

همینطور که راه می‌پیمودند ژان گفت «آنجا را نگاه کنید، می‌توانیم کمی آنجا

بنشینیم» از میان انبوه درختان دو درخت که در آن مکان خشکیده بودند سوراخی را در میان درختان ایجاد کرده بودند که از این نور آفتاب می‌توانست کف زمین را نوازش دهد و پوششی از چمن و گل‌های رنگارنگ و بخصوص سفید مانند مه آن منطقه را فرا گرفته بود و پروانه‌ها، زنبورهای عسل و انواع حشرات با رنگ‌های مختلف این چاه نور را که در میان سایه یخ‌زده و سنگینی شاخ و برگ درختان بلند و پرپشت ایجاد شده بود پر کرده بودند. هر دو نشستند. سر ایشان دو سایه و پاهایشان در آفتاب، آنها به این زندگی کوچک و محدودی که پرتو آفتاب ایجاد کرده بود نگاه می‌کردند و ژان با ملایمت گفت «چقدر خوبه ییلاق هم همینطور گاهی فکر می‌کنم که دلم می‌خواست مگش یا پروانه بودم و خودم را درون گل‌ها مخفی می‌کردم» آنها از خودشان حرف می‌زدند از عادات و سلیقه‌هایشان آرام و صمیمی مانند اینکه مطلب محترمانه‌ای را بازگو می‌کنند و وینکت تعریف می‌کرد که از دنیا زده شده و از این زندگی بی‌حاصل که هر روز مثل هم است و هیچ چیز حقیقی و راستین در آن دیده نمی‌شود و خسته شده است.

دنیا بعد ژان می‌خواست دنیا را بهتر بشناسد ولی او از قبل متلاعده شده بود هیچ چیز که ارزش ییلاق را ندارد. هر قدر قلب‌هایشان به هم نزدیک می‌شد بهتر با تشریفات طرف را خانم با کلمه آقا خطاب می‌کردند.

و به هم می‌خندیدند و نگاهشان درهم می‌آمیخت و به نظرشان می‌رسد که یک خوبی و خوشی نوین بدرونشان راه یافته و یک محبتی عارض آنها شده که دیگر نگران چیز دیگری نبودند.

آنها بازگشتد. بارون پیاده **؟؟؟؟** برای تماشای غار «اطاق دختران» که نزدیک خط الرأس دیواره ساحل سنگی قرار داشت رفته بود و آنان در میهمان سرا انتظار آن را

می کشیدند که حوالی ساعت پنج عصر بود از یک گردش کنار ساحل پیدایش شد.

سوار کشته شدند. کشته که بادی در پشت داشت بدون تکان و بدون اینکه به نظر آید که در حرکت است به جلو می رفت و که گاه تندرگاه آرام و مرطوب می ورزید بادبان را در یک لحظه پر می کرد و لحظه دیگر آن را روی دکل وا می گذارد. امواج کادر آب آرام بود و آفتاب پر گرما راه خود را می پیمود و آرام آرام به پایان راهش نزدیک می شد گرفتگی دریا دوباره آنها را در سکوت فرو برده بود. بالاخره ژان به صدا درآمد و گفت «چقدر من مسافرت را دوست دارم». وینکت دنباله کلام او را گرفت و گفت «بله اما مسافرت تنهایی کمی غم آور است حداقل باید دو نفر با هم باشند تا احساس و نظرات خود را به هم بازگو کنند و ژان به فکر فرو رفت «بله راست است من همانطوری که دوست دارم در خلوت بیندیشم مسافرت تنهایی را هم دوست دارم» وینکت مدتی به او نگریست و گفت «دو نفری هم می شود در رؤیا فرو رفت.»

ژان سرش را به زیر افکند و فکر می کرد که آیا می تواند این حرف اشاره به چیزی باشد؟ شاید. او به افق چشم دوخت و مثل اینکه در آن دورها دنبال چیزی می گردد، با صدایی آهسته گفت «من می خواهم به ایتالیا بروم» به یونان بله یونان یا جزیره کرس بروم و جاهایی جالب و دیدنی هستند وینکت سویس را با آن خانه های چوبی و آن دریاچه هایش ترجیح می داد.

ژان گفت «نه من کشورهای جدید مثل کرس یا کشورهای خیلی قدیمی را که پر از آثار باستانی است مثل یونان دوست دارم و چقدر جالب است که آثار مردمانی را که با در کوچکی داستان های آنها را خوانده ایم و همچنین محل هایی را که اتفاقات بزرگی در آن افتاده است ببینیم.»

وینکت که کمتر به هیجان آمده بود گفت «انگلستان خیلی برایم جاذب است زیرا

اینجا یک سرزمین آموزنده‌ای است.» همینطور آنها جهان را در می‌وردیدند و از جاذبه‌های هر کشوری صحبت می‌کردند از قطب گرفته تا استوا از مناظر خیالی و عادات احتمالی کشورهایی مانند چینی‌ها یا لپوئی‌ها بحث می‌کردند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که زیباترین کشور جهان فرانسه است با آن آب و هوای معتمد، خنک در تابستان و با زمستان ملایم یا کشتزارهای پرحاصل و ثروت‌خیز. جنگل‌های سرسیز و رودخانه پرآب و آرام و فرهنگ و ضایع طریقه‌ای که پس از دوران قهرمان آتن تا کنون در هیچ کجای دنیا وجود نداشته است.

خورشید که به رنگ قرمز درآمده بود در حال پایین رفتن بود و یک خط سفید درخشان مثل یک جاده از آن دورها تا پشت کشتی کشیده شده بود.

آخرین نفس‌های باد آرام گرفت. چین‌های دریا صاف شد و ب ادبان کشتی که به رنگ قرمز درآمده بود بی‌حرکت شده یک آرامش و سکوت نامحدودی فضا را در خود گرفته بود زیرا این آسمان کبود مثل این بود که دریا دهان باز می‌کند تا چون معشوقی معبد خود خورشید را در آغوش گیرد و در خود فرو برد و بالاخره خورشید در آذوهای وصل یار کم کم در پشت آب‌ها نهان شد.

در افق نسیم خنکی وزید که لرزه‌ای به سطح آب انداخت مثل اینکه فلك نفسي آرام بخش به زمین دمیده باشد غروب خیلی کوتاه بود و به زودی شب بر زمین دامن کشید و مثل سوراخ‌های غربال ستاره‌ها پیدا شدند. پدر لاستیک پاروها را به دست گرفت و دریا همچنان تلالو داشت.

ژان و وینکت در کنار هم روشنی راهی را که کشتی در پشت خود باقی می‌گذاشت نگاه می‌کردند. آنها تقریباً به چیزی فکری نمی‌کردند در حالی که دلچسبی غروب را با خود داشتند بدون درجه حساس به اطراف نگاه می‌کردند. ژان که یک دستش را به

نیمکت تکیه داده بود یکی از انگشتان دست وینکت شاید به طور اتفاقی با پوست تنش تماس گرفت و ژان در حجبی که از این تماس با او دست داده و احساس رضایت می‌کرد اصلاً از جای خود تکان نخورد.

وقتی که اول شب به اطاقش بازگشت حالتی عجیب و دست داده بود که دلش می‌خواست گریه کند. به ساعت اطاقش نگاه کرد و به نظرش آمد که آن زنبور عسل اینگ قلبش می‌طپد مثل قلب دوستی که در تمام زندگی با تیک تک خود در تمام غم‌ها و شادی‌هایش شریک می‌شود و او این حشره طلایی را نگاه داشت تا بوسه‌ای از لب‌های او برگیرد.

یادش آمد که در قدم عروسکی را در ته یکی از کشوهای کمد مخفی کرده بود، شروع به جستجو کرد و با خوشحالی درست مثل اینکه یکی از دوستان بسیار عزیز خود را یافته باشد او را به سینه‌اش فشرد و عرق در بوسه‌هایش کرد.

در حالی که عروسک را در آغوش داشت می‌اندیشید، آیا این همان همسری است که هزاران آوای نایپیدا به او وعده داده و دست تقدیر این چنین او را در سر راهش قرار داده است؟ آیا این همان کسی است که برای او خلق شده با وجودش را وقف کند؟ آیا این دو همانی هستند که بایستی به نام عشق درهم آمیزند. او هنوز این جهش پرغوغا که همه وجودش را فرا گیرد و آن دلباختگی دیواروار و آن خیزش عمیقی را که تب عشق نامیده می‌شود در خود احساس نمی‌کرد. فقط می‌دانست که از او خوشش آمده زیرا گاهی بدون اندیشیدن به او احساس تهی بودن می‌کرد و دائم در فکرش بود. حضور او قلبش را تکان می‌داد، سرخ می‌شد و رنگ می‌باخت و هر نگاه و صدایش او را می‌لرزاند. در آن شب او نتوانست درست بخوابد و هر روز که می‌گذشت خواسته عشق بیشتر وجود او را می‌گرفت و در این باره مرتبًا با خودش با

گل **؟؟؟** و با سکه‌ای که در هوا می‌انداخت مشورت می‌کرد و فال می‌گرفت. خلاصه یک روز عصر پدرش به او گفت «فردا صبح خودت را خوشگل کن.» دختر پرسید «چرا پدر؟» و پدر جواب داد «فعلاً این یک راز است»

فردا صبح که او ترد تازه و شاداب و با یک ته توالت از پله‌ها پایین آمد میز سالن را ملو از جعبه‌های شیرینی و آب نبات یافت و روی یک صندلی یک دسته بزرگ گل دید.

یک گاری داخل حیاط شد که روی آن نوشته بود «لورا شیرینی فروشی فکارم. غذاهای خروسی» و لwooین با یک دیگ از دریچه پشت گاری سبدهای بزرگی را که بویی خوش از آن بلند بود بیرون می‌آورد. وینکت دلامار سر رسید و شلوارش تا روی نیم چکمه قشنگش و واکس خورده‌اش پایین آمده بود و تنها کوچکی پاهایش را نشان می‌داد یک جلیقه **؟؟؟** چسبان پوشیده بود که از شکاف روی سینه‌اش دانتل پیراهن بیرون زده بود و کراوات طریفتش را نمایان می‌ساخت. در چند نوبت او کوشید تا سرش را که به خوبی علامت تشخّص در آن دیده می‌شد بالا گیرد. ژان مثل برق زده‌ها و درست مثل اینکه تاکنون او را ندیده است به او نگاه می‌کرد و سراپا او را یک نجیب‌زاده واقعی و یک آقای تمام معنی یافت. وینکت جلو او خم شد و با خنده گفت «خانم بزرگوار آیا آماده هستید؟»

ژان در حالی که تقریباً زبانش بند آمده بود گفت «که چی پس چه خبر است؟» صدای بارون بلند شد که گفت «همین حالا می‌فهمی»
کالسکه جلو آمد، خانم اولائید با طمطران از اطاقدش بیرون آمد در حالی که روزالی زیر بازویش را گرفته بود، روزالی آنچنان مفتون شیک بودن دلامار شده بود که بارون زیر لب گفت «بدین وینکت من گمان می‌کنم که این دختر خانم خیلی شمارا مطابق

سلیقه‌اش یافته است» وینکت که تا گوش‌هایش سرخ شده بود در حالی که وانمود می‌کرد که چیزی نشینیده چسبید به دسته گل تا آن را تقدیم ژان کند و ژان با تعجبی بیشتر دسته گل را از دستش گرفت. هر چهار نفر سوار کالسکه شدند و ادووین آشپز که برای خانم بارون یک جوشانده خنک آورده بود تا او را تسکین دهید «خانم راست است؟ درست مثل اینکه عروسیه؟» وقتی به ایپور رسیدند از کالسکه پیاده شدند و همینطور که از شهرک عبور می‌کردند ملاحان که لباس‌های نو خود را که هنوز تای آن دیده می‌شد پوشیده بودند از منازل خود خارج می‌شدند و سلامی می‌گفتند و دست بارون را می‌فسرندند و در پشت سر آنها مانند مراسمی رسمی به راه می‌افتادند. ویکنست بازویش را به ژان داده بود و با او در جلو همه راه می‌رفت.

وقتی که به جلو کلیسا رسیدند توقف کردند و پسری در لباس کلیسا صلیب بزرگ نقره‌ای که راست نگاه داشته بود جلو آورد و در پشت سر وی پسرچه دیگری ظرف آب مقدس را در دست داشت. بعد سه نفر که آواز کلیسا را می‌خوانندند و سپس کشیش که لای شم گنده‌اش صلیب طلائی دیده می‌شد ظاهر شد. وی با لبخند و تکان دادن سر به آنها سلام کرد و بعد، چشمانی نیمه بسته و لب‌هایی که با خواندن دعا تکان می‌خورد و کلاهی که تا روی دماغش پایین افتاده بود **۴۹۹۹** را که به سوی دریا روانه بودند دنبال می‌کرد.

رویی پلاز جمعیتی در اطراف یک قایق نو و تمیز که با شاخه‌های گل تزئین شده و دکل و بادیان و طناب‌هایش پوشیده از روبان‌های بلند که با وزش نسیم **۴۹۹۹** می‌رقصیدند شده بود جمع شده بودند- و در ته قایق نام ژان که با حروف طلائی گذاشته شده بود دیده می‌شد.

پدر لاستیک که حالا ارباب این کشتی که با پول بارون ساخته شده بود گردیده بود

جلو همه همراهان به راه افتاد و با یک حرکت هماهنگ مردها کلاه خود را از سر برداشتند و تعدادی از مردان که پوششی سیاه چین دار از شانه‌های آبی آنها آویزان بود به شکل یک صلیب روی زمین زانو زدند. کشیش که بین دو سر کلیسا ایستاده بود به طرف جهتی که سوار کشته می‌شدند آمد و در طرف دیگر سه مردی که او از کلیسائی می‌خوانندند (قاری) با لباس‌های سفید و چانه پر از ریش و حالتی گرفته و چشمانی که به کتاب در دستشان دوخته شده بود در این روشنایی بامدادی با تمام قدرت زبان باز کرده و دعا می‌خوانندند.

هر بار که آنها می‌خواستند نفسی تازه کنند شیپور مارپیچ به تنهایی نالیدن خود را دنبال می‌کرد. با بلند کردن لب‌هایش چشم‌های **۴۴۴۴** شیپورچی در صورتش گم می‌شد و از پس با شدت در شیپور می‌دمید و خود را متورم می‌کرد و به نظر می‌آمد که **۴۴۴۴** پوست جبین و گردنش از تنفس جدا می‌شود. دریا آرام، بی‌حرکت و شفاف دیده می‌شد مثل اینکه او هم دارد در این مراسم تعیید مذهبی شرکت می‌کند.

با صدایی ملایم و با **۴۴۴۴** کوتاهی به بلندی یک انگشت دیواره کشته را می‌خراشید، مرغان دریایی با بالهای سفید که منحنی‌وار در آسمان پرواز می‌کردند از بالای سر آنها می‌گذشتند، دور می‌شدند و دوباره بازمی‌گشتند مثل اینکه می‌خواستند مانند آن پایین چه خبر است.

آهنگ دراز گفتن آمین حاضرین که حدود پنج دقیقه طول کشید پایان یافت و کشیش با صدایی گنگ چند کلمه لاتین که فقط دنباله آنها را می‌کشید و قابل تشخیص نبود خواند و سپس به دور کشته چرخید و آب مقدس روی آن پاشید و آنگاه شروع به خواندن اوراد و دعا در مقابل صف پدرخوانده‌ها و مادرخوانده‌ها که دست در دست

هم بی حرکت ایستاده بودند ف کرد.

مرد جوان حالت خود را مانند یک پسر خوب و مودب آرام نگاه داشته بود ولی دختر جوان که در اثر یک هیجان ناگهانی گلویش گرفته بود شروع کرد به لرزیدن به طوری که دندان‌ها ایش به هم می‌خورد. همه آرزوهایی که او از مدت‌ها قبل در سر داشت حالا و به طور ناگهانی داشت به حقیقت می‌پیوست. از عروسی صحبت می‌کشد و کشیش آنجا بود و مراسم مذهبی انجام می‌داد و مردان را با آب مقدس تطهیر می‌کرد، آیا این مراسم برای ازدواج او نبود؟

ژان در انگشتان خود یک لرزه عصبی حس کرد، این اندیشه که قلبش را پر کرده بود به همه رگ‌هایش دوید. می‌اندیشید که آیا او هم مثل من سرمستی عشق سرا پای وجودش را در بر گرفته است؟ آیا بر اثر تجربه می‌دانست که هیچ زنی نمی‌تواند در برابر مقاومت کند؟ و ناگهان احساس کرد که وی ناگهان دستش را می‌فشارد ابتدا آرام و ملایم سپس محکم‌تر و محکم‌تر و نزدیک بود دستش بشکند و بدون اینکه صورت خود را برگرداند و کسی متوجه او شود با کلماتی که به خوبی قابل تشخیص بود گفت «اگر بواهی ژان، این مراسم نامزدی ما باشد.»

ژان سر خود را به آهستگی پایین آورد شاید می‌خواست بگوید «بله» و کشیش که هنوز مشغول تطهیر با آب مقدس مردان با نوگ انگشتان چند قطره‌ای به سوی آنان پرتاب کرد.

مراسم به پایان رسید خانم‌ها برخاستند و بازگشت به شکل شلوغ و درهم برهمنی آغاز شد. صلیبی که در دست پسر کلیسا بود ابهت خود را از دست داده بود. در حالی که به چپ و راست و جلو و عقب متمایل می‌شد و گاهی به نظر می‌آمد که در حال افتادن است تنده می‌شد و کشیش که دیگر دعا نمی‌خواند از پشت سر او تنده

راه می‌رفت. قاریان کلیسا و شیپورچی برای اینکه زود بر آن لباس‌های تشریفاتی را از تن بیرون آوردند در خم کوچه‌ای از نظر پنهان شدند و ملاحان به طور گروهی و با عجله به راه افتاده بودند. تنها یک اندیشه در سر هم بود مثل اینکه بوی غذای آشپزخانه تا ساق‌های پای آنان کشیده می‌شد و دهانشان را آب می‌انداخت و شکمشان را تا رودها به صدا وامی داشت.

یک ناهار خوب انتظار آنها را می‌کشید و میز بزرگی در حیاط زیر درختان سیب چیده شده بود. حدود شصت نفر در کنار آن جای گرفتند جاوشوها به دهقانان و خانم بارون در حالی که دو طرفش دو کشیش قریه ایپور و پوپل قرار داشتند و وسط میز نشست و بارون روبروی او آرم گرفت در حالی که دو طرف بارون شهردار و خانمش نشستند. خانم شهردار که حالتی رostنای و لاغراندام و پرشده است با همه اطرافیان خود موجی از سلام و علیک ردو بدل می‌کرد. او سری کوچک داشت که با یک روسربی کار نرماندی پوشانده شده بود و کاکل سفید مرآیش از زیر آن بیرون می‌زد و با چشم‌اندازی گرد که همیشه حالت تعجب داشت سرش را پایین انداخته و تند تند مثل اینکه با دماغش به بشقاب نوک می‌زنند غذا می‌خورد.

ژان در کنار پدرخوانده‌اش از خوشی در آسمان‌ها سیر می‌کرد، و در حالی که سرش انباسته از خوشی شده بود دیگر نه می‌خواست چیزی را ببیند و نه چیزی بداند و همچنان آرام و خاموش مانده بود.

ژان از او پرسید «ممکن است اسم کوچک شما را بدانم؟» و او جواب داد «چطور نمی‌دانستید اسم من ژولین است» ژان پاسخی نداد و فکر می‌کرد «قبلًاً من چقدر این نام را تکرار می‌کردم».

وقتی غذا تمام شد حیاط را برای ملاحان گزارند و خود به سوی دیگر قصر

رفتند. خانم بارون که به بارون تکیه داده بود و دو کشیش او را همراهی می‌کردند گردنش خود را آغاز کرد. ان و ژولین به طرف کرپه درخت‌ها رفتند و از راه درختان پرپشت شدند. یکباره ژولین دست‌های ژان را گرفت و گفت «به من بگویید آیا می‌خواهید زن من شوید؟» ژان باز هم سرش را پایین انداخت و ژولین مثل اینکه زبانش گرفته باشد گفت «از شما استدعا می‌کنم جواب دهید!» ژان سرش را بلند کرد و در او نگریست و ژولین پاسخش را در نگاهش خواند.

IV

یک روز صبح بارون پیش از آنکه ژان بیدار شود وارد اطاقدش شد و کنار تختش نشست و گفت «آقای وینکت دلامار از، تو را خوارستگاری کرده است»

ژان دلش می خواست که صورتش را لای ملحفه پنهان کند که پدرش ادامه داد «اما ما جواب را به بعد موکول کردیم» ژان از هیجان گلویش گرفته بود و به نفس نفس افتاده بود و بارون پس از چند لحظه با لبی خندان اضافه کرد «ما نمی خواستیم پیش از اینکه با تو حرف بزنیم کاری انجام دهیم، مادرت و من بدون اینکه بخواهیم تو را وادر به این کار کنیم با این ازدواج مخالفتی نداریم. ثروت تو خیلی بیشتر از اوست، اما موقعی که پای خوشبختی و زندگی به میان می آید دیگر نبایستی به پول و مسائل مادی پرداخت، چون هیچ یک از پدر و مادرش زنده نیستند اگر تو با او ازدواج کنی و مثل یک پسر داخل خانواده ذیرفته می شود در صورتی که تا با دیگری ازدواج کنی تو مجبوری نزدیک خانواده غریب و بیگانه بروی. ما که او را پسندیدیم، آیا مورد پسند تو هم هست؟»

ژان با دستپاچگی که تا موهايش قرمز شده بود جواب داد «باشه، پدر قبول دارم» پدر که با گوشه چشمانش او را نگاه می کرد گفت «من کمی شک داشتم مادموازل او مستانه وار صبح را به شب رساند بدون اینکه بداند چه می کند بی اراده اشیا را جابجا می کرد و ماهیچه های پایش بدون اینکه راهی رفته باشد از خستگی می گرفت.

حدودهای ساعت شش همانطور که با مادرش زیر درخت چنار نشسته بودند ویکنت پیدایش شد. قلب ژن دیوانه وار شروع به طپش کرد و مرد جوان بی آنکه تغییر حالتی بیابد به طرف آنها آمد. موقعی نزدیک آنها زیر انگشتان خانم بارون را به دست گرفت و بوسه آی بر آن زد و بعد دست های لرزان دختر جوان را گرفت و تمام لبان

خود را روی آن گذارد و بوسه‌ای طویل **۴۴۴** عطوفت و حقشناصی از آن برداشت و این ترتیب دوران نامزدی آغاز شده بود.

آنها گاهی به تنها بی در گوش سالن و گاهی روی پشته‌های ته بیشه و روبروی زمین کشت نشده با هم خلوت کرده و نجوا می‌کردند و گاهی هم در خیابانی که مادر در آن گردش می‌کرد راه می‌رفتند. پسر از آینده حرف می‌زد و دختر چشمانتش را به گذر مادرش و خاکی که از کشیده شدن پایش برمی‌خاست می‌دوخت بالاخره مصمم شدند که کار را جلو بیندازد و قرار شد که مراسم را برای شش هفته دیگر یعنی ۱۵ اوت بگذارند و پس از انجام مراسم زوج جوان برای گذراندن ماه عسل بلافصله عازم شوند. ژان بیشتر تمایل داشت که به جزیره کرس بروند زیرا در آنجا بیشتر از دیگر شهرهای ایتالیا در تنها بی مال خود بودند. آنها بی‌صبرانه در انتظار رسیدن زمان تعیین شده بودند.

آنها تصمیم گرفته بودند که به غیر از حاله لیزون خواهر خانم بارون که در دیر ورسای به شکل پانسیون زندگی می‌کرد کس دیگری را برای عروسی دعوت نکنند. خانم بارون بعد از درگذشت پدرش می‌خواست که خواهرش با او زندگی کند اما این پیردختر که دارای افکاری بود که همه را معذب می‌کرد ترجیح داد تا در یکی از این خانه‌های مذهبی که به آدم‌های غمگین و تنها آپارتمان اجاره می‌داد زندگی کند. او هر چند وقت یکبار نزد فامیل می‌آمد تا یکی دو ماه با آنها زندگی کند. او زن کوچک اندامی بود که به ندرت حرف می‌زد و تنها موقع غذا پیدایش می‌شد و بعد از آن بلافصله به اتفاقش باز می‌گشت و مدام در آن اطاق دربسته باقی می‌ماند.

گرچه بیشتر از چهل و دو سال نداشت ولی پیر شده به نظر می‌رسید. او نگاهی آرام و غمگین داشت و هیچ گاه در خانواده روی او حساب نمی‌کردند در کودکی هم

نه زیاد خوشکل بود و نه شلوغ، کسی او را در آغوش نمی‌گرفت و همیشه آرام در گوشه‌ای می‌نشست و وقتی هم که دختر جوانی بود کسی به او توجه نمی‌کرد. او مثل سایه‌ای بود تا بهتر گشود مانند یکی از اشیاء فانوس خانه شده بود که همه عادت داشتند او را ببینند ولی آنکه برای او احساس نگرانی نکنند.

خواهرش بر حسب عادتی که در منزل پدری پیدا کرده بود به او به چشم کسی که چیزی کم دارد بدون معنی است نگاه می‌کرد. با او به شکل یک خویش بی‌ازار که در عمق آن نوعی نکوئی تحقیرآمیز وجود داشت رفتار می‌شد و او را در خانه لیز صدا می‌زدند و به نظر می‌آمد که از این موضوع ناراحت باشد و وقتی که دیدند او ازدواج نمی‌کند و مطلق قصد ازدواج را هم ندارد، اسم او را از لیز به لیزون تغییر دادند. بعد از آنکه ژان دنیا آمد دیگر هه او را خاله لیزون صدا می‌زدند. او حتی موقعی که با خواهرش یا شوهر خواهرش بود به شدت محجوب بود. به این وجود او شوهر خواهرش را با کششی مبهم و یک نوع مهربانی که از حسن نیت طبیعی او سرچشمه می‌گرفت دوست می‌داشت.

گاهی وقت‌ها که خانم بارون از آن قدیم‌ها و دوران جوانیش می‌خواست صحبت کند، برای اینکه تقریباً تاریخی را تعیین کرده باشد می‌گفت «این زمان یک‌دندگی و سرسختی لیزون بود» و این عناد و یک‌دندگی لیزون همیشه در پرده‌ای از ابهام باقی می‌ماند.

یک روز عصر لیز که حدود بیست سال داشت بدون این که علت آن فهمیده شود خود را داخل آب انداخت ظاهراً هیچ چیز در زندگی و رفتارش نمی‌توانست این دیوانگی او را توجیه کند، او را در حالی که تقریباً مرده بود از آب بیرون کشیدند و پدر و مادرش به جای اینکه دنبال پیدا کردن علت ایرادآمیز این عمل او باشد **????**

خود را بلند کرده و درست مثل اینکه از ایشان صحبت می‌کنند که چندی قبل بر اثر یک حادثه پایش شکست و آنها مجبور شدند او را خلاص کنند، تنها به این تنها علت می‌کردند که اسم اینکار او را لجباری و سرسختی نباشد.

از آن زمان به بعد لیز یا بهتر گفته شود لیزون مثل یک شبح یا روح ضعیف و کترین در نظر دیگران جلوه می‌کرد. حالت تحقیری که در نزدیکانش نسبت به او به وجود آمده بود دسته در دل همه کسانی که در اطراف او بودند نفوذ می‌کرد. حتی ژن کوچولو هم با آن صفاتی کودکی توجهی به او نداشت، هیچ وقت داخل اطاقش نمی‌رفت و موقع خوابیدن هم هیچ وقت نمی‌رفت او را ببوسد. تنها روزالی که بعضی نظافتکاری‌ها را در اطاقش انجام می‌داد می‌دانست که او در کجا است.

فقط گاهی که خاله لیزون برای ناهار خوردن به اطاق ناهارخوری می‌آمد ژان کوچولو بر حسب عادت می‌رفت و پیشانیش را برای بوسیدن جلو می‌برد. اگر بر حسب اتفاق کسی می‌خواست با او حرف بزند خدمتکاری را نزدش می‌فرستادند و وقتی که در اطاقش نبود هیچ وقت به فکرش نبودند و به او نمی‌اندیشیدند. هرگز برای او کسی نگران نشده بود که مثلاً بگوید «چطور ما امروز صبح لیزون را ندیدیم»

او هیچ وقت در جایش نبود، او از اشخاصی بود که حتی برای نزدیکانش و ناشناس و کشف نشده باقی ماند. و او جرم برگش نیز نه سوراخی و نه خلأی در خانه به وجود نمی‌آورد. او نه در وجود یا زندگی و نه در عادت و احساس و عاطفه و عشق کسانی که در کنار او زندگی می‌کردند داخل نشده بود. وقتی کلمه «حاله لیزون» به زبان می‌آمد هیچ نوعی احساسی را در اطرافیان به وجود نمی‌آورد مثل اینکه گفته شده «قهوه‌دان یا یک قندان»

او همیشه با قدمهای کوتاه و تندری بدون صدا راه می‌رفت و مثل اینکه با همه اشیا قرار گذاشته باشد که صدایی از آنان برخیزد تا چیزی برخورد نمی‌کرد. از پس ملايم و نیک با اشیاء تماس می‌گرفت مثل اینکه دست‌هایش از پارچه درست شده باشند او در نیمه ماه ژوئیه در حالی که از خبر این ازدواج منقلب شده بود با یک بغل کادو وارد قصر شد و تا روز بعد کسی نفهمید که او آمده.

یک هیجان فوق العاده‌ای در دلش می‌جوشید و چشمانش یک لحظه از این زوج جوان برداشته نمی‌شد. او به کار دوخت و دوز پرداخت و با یک پشتکار عجیب و فعالیتی تب‌آلوده مثل یک خیاط در اطاقی که کسی به دیدنش نمی‌آمد کار می‌کرد و هر چند وقت دستمال‌هایی را که دوخته بود یا دستمال سفره‌هایی را که حاشیه آن را با اعداد ۴۴۴۴ زنی کرده بود به خانم بارون نشان می‌داد و می‌پرسید «اینجوری خوبه اولائید؟» و خانم بارون در حالی که با کم‌توجهی آنها را ورانداز می‌کرد می‌گفت «اینقدر به خودت زحمت نده، لیزون جان» شبی بعد از به پایان رسیدن روزی گرم و سنگین ماه نمایان شد، ۴۴۴۴ جاذبه که احساس را به هیجان می‌آورد و خواسته‌های مخفی شده در درون روان آدمی را بیدار می‌کند نسیم ملايم مزرعه به داخل سالن آرام راه یافت. خانم بارون و شوهرش با نرمی در زیر نور گرد و حباب آبازور که روی میز تابیده بود ورق بازی می‌کردند. حاله لیزون وسط آن دو نشسته و مشغول بافتند بود. زوج جوان در حالی که آرنج‌های خود را روی پنجه تکیه داده بودند با غروشن از نور را تماشا می‌کردند.

دو درخت تنومند چنار و زنلولون سایه‌های خود را روی محوطه وسیع چمن که تا بیشه‌زار تاریک دامن گسترده بود پهنه کرده بودند.

ژان که به گونه‌ای مقاومت ناپذیر مجذوب زیبایی شب در روشنایی نور ماه که

روی شاخ و برگ درختان موج می‌زد شده بود رو به پدر و مادرش کرد و گفت «پدرم، می‌خواهیم برویم جلو قصر روی علف‌ها قم بزنیم» بارون بدون اینکه از بازی دست بکشد جواب داد «بروید بچه‌هایم» و دنباله بازی را گرفت. آنها بیرون رفته و شروع کردند به قدم زدن روی چمن‌هایی که در زیر نور ماه سفید رنگ بود تا بیشه انتهای محوطه ساعت‌ها می‌گذشت بدون اینکه آنان به بازگشت بیندیشند. خانم بارون که خسته شده بود و می‌خواست برود در اطاقش استراحت کند گفت او باید دیگر این عاشق‌ها را صدا کنیم» و بارون در یک نگاه محوطه وسیع با غ روش را طی کرد و به آنجا که آن مثل دو سایه آرام راه می‌پیمودند رسید. سپس رو به خانم بارون کرد و گفت «آنها را به حال خود بگذار بیرون خیلی هوا خوب است. لیزون متظر آنها می‌ماند، اینطور نیست لیزون؟»

دخترخانم سالخروده چشمان نگران خود را بلند کرد و با صدایی محجویانه جواب داد «البته. من متظر می‌مانم». پدر خانم بارون را از جا بلند کرد و در حالی که از گرمای روز خسته به نظر می‌رسید گفت «منم می‌روم بخوابم» و با خانمش راه افتادند. آنگاه خاله لیزون هم بنوبه خود از جا برخاست و کار بافتني ناتمامش را با کلاف و میل بافتني روی صندلی گذارد و آمد جلو پنجره تکیه را دو به تماشای این شب زیبا مشغول شد. دو نامزد مرتباً از این سرچمن تا بیشه و پرچین و از پرچین تا بیشه در رفت و آمد بودند و بدون اینکه حرفی بزنند محکم انگشتان هم را گرفته بودند. ناگهان ژان در چهارچوب پنجره متوجه شبح خاله لیزون که نور چراغ آن را مشخص ساخت شد و گفت «بینید خاله لیزون دارد ما را نگاه می‌کند» و وینکت سر را بلند کرد و با صدایی بی‌تفاوت و بدون اینکه بیندیشد پاسخ داد «بله خاله لیزون دارد ما را نگاه می‌کند» و دوباره فرورفته در رؤا و عشق آرام به راه‌پیمایی خود ادامه دادند.

شینم علف‌ها را پوشانده بود که آنها لرزه‌ای از خنکی در خود احساس کردند. ژان گفت «خوب است حالا برگردیم.» و آنها برگشتند.

وقتی که آنها داخل سالن شدند خاله لیزون مشغول بافتی بود سرش را روی کارش خم کرده بود و مثل اینکه خسته شده باشد در انگشتان نازکش لرزشی دیده می‌شد.

ژان به او نزدیک شد و گفت «حاله حالا برویم بخوابیم.»

دختر مسن چشمانش را مثل اینکه گریه کرده باشد قرمز شده بود برگرداند، هیچ کدام متوجه این موضوع نشدند ولی پسر جوان یکباره متوجه کفشهای ظریف ژان شد که پر از آب شده بود و با نگرانی و با لحنی مهربان پرسید «در آن پاهای قشنگت هیچ احساس سرما نکردید؟»

با شنیدن این حرف انگشتان خاله چنان لرزید که بافتی از دستش رها شد. گلوله کلاف پشمی روی کف اتاق غلطید و دور شد و خودش در حالی که با دست‌هایش صورتش را پوشانده بود با حق شروع کرد به گریه کردن. دو نامزد که با تعجب نگاهش می‌کردند در جای خود بی‌حرکت باقی ماندند، ژان به سمت او دوید و در حالی که جلو او زانو می‌زد، دو دستش را گشوده بود، مضطربانه پشت سر هم می‌گفت «چی شده خاله چی شده خاله» دختر بیچاره با لکنت زبان و با صدایی که از اشک خیس شده بود وقتی زنجور و مچاله شده از غصه جواب داد «وقتی که از تو پرسید آیا در آن پاهای قشنگت هیچ احساس سرما نکردی، من نزد خود فکر کردم که هیچکس در زندگی از اینگونه کلمات **؟؟؟؟** به من نگفته است هرگز»

ژان که متعجب شده بود با احساسی ترحم‌آمیز از اینه کسی ممکن است چنین کلمات عاشقانه‌ای را به لیزون بگوید خنده‌اش گرفته بود و وینکنت برای اینکه

خوشی‌اش دیده نشود روش را به سوی دیگر برگرداند. خاله یکباره از جا بلنده شد و کلاف پشم را روی زمین گذاشت و بافتی را روی صندلی قرار داد و بدون اینکه چراغی بردارد راه پله را پیمود. در تاریکی با دست مالیدن به دیوار به سوی اطاقش رفت.

موقعی که آندو در اطاق تنها شدند و با مهربانی بهم نگاه می‌کردند ژان آهسته گفت «حاله بیچاره» و ژولین جواب داد «مثل اینکه امشب کمی خل شده بود» آنها دست‌های هم را مثل اینکه نمی‌خواستند از هم جدا شدند گرفته بودند و روی صندلی خالی که خاله آنجا نشسته بود اولین بوسه را از هم برداشتند. فردا دیگر آنها اصلاً به اشک‌های خاله پیر نمی‌اندیشیدند. در این دو هفته‌ای که تا موعده ازدواج باقی مانده بود ژان مثل اینکه از آن هه هیجان شیرین خسته شده باشد دیگر ساكت و آرام شده بود.

در صبح روز معهود او دیگر فرصت اندیشیدن نداشت. تنها یک احساس شدید خالی بودن را در تمام تنش احساس می‌کرد مثل اینکه گوشت و خون و استخوانش در زیر پوستش آب شده باشند و می‌دید که به هر چه دست می‌زنند دست‌ها و انگشتانش به شدت می‌لرزند. و این حالت تا زمانی که در کلیسا مراسم مذهبی را بجا آوردند ادامه داشت و به این طریق او ازدواج می‌کرد. رویدادها، حرکات و حتی اشیائی که از بامداد امروز تاکنون اتفاق افتاده و دیده بود همچون رؤیایی در نظرش مجسم می‌شد و از این لحظه بود که دیگر برایش همه چیز عوض شده بود و حرکات و کلمات اشخاص هم که تا قبل برایش عادی بود اکنون عنی خاصی پیدا کرده بود.

او خود را در یک حالت گیج و منگی دید، تا شب قبل هنوز چیزی در وجودش تغییر نیافته بود، فقط آرزوهای مداومی که در زندگی داشت هر لحظه به او نزدیک‌تر

می شد، فکر می کرد که دیشب به صورت دختر ۴۹۹۹ و اکنون ۴۹۹۹ درآمده او بدین ترتیب سلیمانی که آینده را در نظرش پنهان کرده بود با خوشی تمام و رویای شیرین طی کرد.

مانند اینکه دری جلو او باز شده باشد می رفت تا به درون دنیایی که در انتظارش بود پای گذارد. مراسم پایان یافت و داخل محوطه کلیسا که در تقریباً خالی بود شدند زیرا برای مراسم کسی را دعوت نکرده بودند و سپس به سوی در خروجی کلیسا رفتند. هنگامی که به آستانه در رسیدند بر اثر صدای مهیبی ژان در حالی پرید و خانم بارون هم از ترس فریاد بلندی کشید. بله این یک شلیک تیر با تفنگ بود که به وسیله دهقانان به افتخار آنان انجام می شد تا رسیدن به قصر این صدای انفجار ادامه داشت.

یک غذای عصرانه برای خانواده و کشیش های شاتلن و ایپور- داماد و سران و بزرگان کشاورز منطقه تهیه شده بود. ۴۹۹۹ تا فراهم شدن شام شب شروع به گردش کردن در باغ نمودند. بارون با خانمش به اتفاق خاله لیزون و بخشدار و کشیش پیکرو در خیابانی که بیشتر خانم بارون در آن راه می رفت قدم می زدند و در خیابان دیگر کشیشی در حالی که در قدم های بلندی بر می داشت مشغول خواندن ادعیه بود.

در آن طرف قصر صدای خوشحالی و قیل و قال روستاییان که زیر درختان سیب مشغول نوشیدن شراب سیب بودند به گوش می رسید و هه مردان که روز یکشنبه خود را می گذرانند حیاط را پر کرده بودند و دخترها و پسرها دنبال هم راه افتاده بودند. ژان و ژولین از بیشه عبور کردند و به تپه رسیدند و بی آنکه با هم حرفی بزنند مشغول تماشی دریا شدند.

با وجود آنکه اواسط ماه اوت بود هوا کمی خنک بود، باد شمالی می وزید و آفتاب در آسمان کاملاً آبی مشغول نورافشانی بود. این دو جوان برای اینکه جایی را پیدا کنند

از زمین بایر به طرف راست رفتند تا به دره کوچک مارپیچ پردرخت که به سوی ایپسور می‌رفت بروند. وقتی که به پشته‌ها رسیدند دیگر بادی بر آنها نمی‌وزید، آن دوسپس در جاده جدا شده‌ در کوره راهی قدم گذاشتند که به درون درختان پر شاخ و برگ می‌رفت. آنها به زحمت می‌توانستند از رویرو حرکت کنند. در این هنگام ژان احساس کرد که دستی به دور کمرش حلقه زده است در حالی که قلبش می‌زد و نفسش بند آمده بود و حرفی نمی‌زد ساكت مانده بود. شاخه‌های درختان که تا پاهای آنها بودند موهای او را نوازش می‌دادند و اغلب برای عبور مجبور شد که سر خود را خم کند. او برگی را چید و مشاهده کرد که زیر آن دو حیوان کوچک به طور وسته قرمز رنگ چسبیده بودند. آرام و معصومانه به ژولین گفت «به خانواده اینها نگاه کن» ژولین که دهان خود را تا بناگوش گشوده بود گفت «امشب شما زن من می‌شوید» گرچه در تمام مدت اقامتش خیلی چیزها فرا گرفته بود ولی هنوز شاعرانه به عشق می‌نگریست و از شنیدن کلمه «زن من» متعجب شد و یش خود فکر می‌کرد «مگر من حالا زنش نیستم»

سپس مرد جوان او را در آغوش کشید و تنگ تنگ بوسه‌هایی از صورت و شقیقه و گردنش تا آنجا که موی سرش روییده بود بر می‌داشت و در هر بوسه دختر که به اینگونه نوازش‌ها عادت نداشت سرش را به سوی دیگر می‌چرخاند. همینطور که پیش می‌رفتند به حاشیه جنگل رسیدند. ژان که از دور شدن از قصر کمی شرمنده شده بود گفت «خوب است برگردیم» مرد جوان دست خود را از دور کمر ژان برداشت و برای بازگشت به سوی هم چرخیدند و در یک لحظه رویرو هم قرار گرفتند آنقدر چسبیده به هم که نفس‌هایشان را روی صورت یکدیگر حس می‌کردند. به نگاه‌هایی ثابت و نافذ همچون برخورد دو روح که در هم یکی شدند

نگاههایشان در هم آمیخت و چشمان هم، در پشت این چشمها و در پشت این وجود ناشناخته با گنگی و عنان سؤالبرانگیز دنبال پاسخ خود می‌گشتند. چه پیش خواهد آمد؟ این زندگی را که هم اکنون با هم آغاز کرده‌اند چه خواهد شد؟ برای خوشبخت کردن یکدیگر و شادی‌آفرینی در تمام طول این همسری چه در چتنه دارند و هر دو مثل اینکه یکدیگر را ندیده‌اند همچنان در چشمان هم خیره شده بودند.

و ناگهان ژولین دو دست خود را روی شانه‌های زنش گذارد و با همه توانش بوسه‌ای آبدار که تاکنون مانند آن را بر نداشته بود بر لبان همسرش زد. مزه این بوسه در تمام رگ‌های زان و تا مغز استخوانش نفوذ کرد و تکانی اسرارآمیز وجودش را گرفت به طوری که از آغوش ژولین بیرون پردهید و نزدیک بود که به زمین بخورد و با لکنت گفت «برویم، برویم» و ژولین بدون اینکه جوابی دهد دست‌هایش را در دست گرفت و بدون اینکه کلمه‌ای رد و بدل کنند به خانه بازگشتند. گذر زمان در عصر به نظر کند می‌آمد موقعی که شب فرا رسید برای خوردن شام در کنار میز قرار گرفتند.

شام برخلاف رسوم فرماندی آماده و کوتاه مدت بود. نوعی نگرانی میهمانان را فرا گرفته بود تنها دو کشیش و شهربار و چهار نفر بزرگ دهقانان که دعوت داشتند کوشیدند تا فضای شادی‌بخشی را که لازمه چنین شبی است به وجود آورند.

خنده‌ای بر لب‌ها نبود تا شهربار که ندا داد تقریباً ساعت ۹ شب است برویم قهوه‌ای بنوشیم.

بیرون قصر زیر درختان سیب حیاط جلویی رقص روی چمن آغاز می‌شد. از پنجره بار قصر تمام این جشن دیده می‌شد، چراغ‌هایی را برای روشنی از شاخه درختان آویزان شده بود به شاخ و برگ‌ها یک نوع حالت روشنی سبز و خاکستری می‌داد. مردان و زنان روستائی که با صدای ضعیف دو ویلون و کلدرینت که نوازنده‌گان

آن را روی تخت بزرگ چوبی ایستاده بودند. فریادزنان و به صورت دایره یک نوع رقص بومی را اجرا می کردند.

اکثر اوقات غوغا و هیاهوی آواز روتستانیان کاملاً آوای موزیک را در خود محظی کرد و گاه گاهی صدای کوتاهی از آهنگهای آن جسته و گریخته به گوش می رسید.

بشکه بزرگ که اطراف آن با مشعل روشن شده بود نوشیدنی این جمعیت را تأمین می کرد. دو خدمتکار زن بدون وقفه مشغول تمیز کردن و پاک کردن گیلاسها و ظروف بودند که می باشند زیر شیر آب که همیشه باز بود آب بکشند و در کنار آن شیرهای بشکه قرار داشتند که باریکهای قرمز از شراب یا باریکهای از شراب سیب طلائی رنگ از آن روان بود و آنها باید که در اثر رقصیدن تشنه شده بودند، پیرمردهای آرام و دخترانی که عرق از جبینشان جاری بود دستهای خود را برای گرفتن یک لیوان شراب دراز می کردند تا با ولع در گلوی خود سرازیر کنند.

روی میز دیگری نان و کره و پنیر سویس چیده شده بود تا هر کس که می خواست لقمهای از آن برگیرد. در زیر شاخ و برگ درختان که با انوار چراغ روشن شده بود و مثل سقفی بالای سر آنها بود این جشن ساده و پرهیاهو و **؟؟؟** میهمانان افسردهای که در سالن دعوت داشتند این هوس را بیدار می ساخت که آنها هم برقصدند و در دل این محیط پرغوغا بنوشتند و گاهی لقمهای از نان و کره با کمی پیاز خام بردارند. شهردار که داشت با کارد نان را می برید رو به زنش کرد و گفت «بله کریستی اینقدر بس است»

موجی از خنده آرام محیط را فرا گرفت و کشیش پیکو که دشمن طبیعی مقامات محلی بود چیزی در جوابش گفت مدعودین بلند شدند و رفتند داخل سالن و بعد

دوباره داخل جمعیت شد. م کم خود را بیرون کشیدند بارون و خانمش با صدایی آهسته مثل اینکه منازعه‌ای با هم داشتند، خانم اولاً بعد که بیشتر از همیشه به نفس افتاده بود مثل اینکه با خواست شوهرش مخالفت کند تقریباً با صدایی بلند گفت «نه آقا نه عزیزم نمی‌توانم، نمی‌دانم چطور خودم را جمع و جور کنم.» و آنگاه پدر وی را ترک کرد و به سوی ژان رفت و گفت «دخترم دلت می‌خواهد کمی با من قدم بزنی»

دختر با تعجب جواب داد «اگر بخواهید، پدر». آنها بیرون آمدند و هنگامی که به جلو در که رو به دریا باز می‌شد رسیدند بادی خشک بر تن خود را احساس کردند. از آن بادهای خنک تابستان که فرا رسیدن پاییز را نوید می‌داد ابرها آسمان را می‌پیمودند و ربانی روی ستاره‌ها را می‌پوشاندند و بعد از درون آنها می‌گذشتند.

بارون که بازو به بازوی دخترش داشت، دست‌هایش را به مهربانی می‌فرشد مثل اینکه بی‌تصمیم بودند دقایقی راه پیمودند و بالاخره پدر به صدا درآمد «دخترک قشنگ من می‌خواهم یک رل عمدۀ و مشکلی را که معمولاً باید به عهده مادرت باشد بازی کنم ولی چون او از این کار امتناع کرد من مجبور شدم جای او را بگیرم. من نمی‌دانم تو تا چه اندازه‌ای با این مسائل آشنا هستی. رازهایی وجود دارد که معمولاً با دقت از بچه‌ها و به خصوص از دخترها مخفی نگه داشته می‌شود و به ویژه از دخترانی که باید پاک و عفیف باقی بمانند تا زمانی که دست آنها را در دست مردی بگذارند که قرار باشد خوشبختی آنها را تأمین کند و این با شوهر است که پرده از روی این راز مخفی زندگی بردارد || دختر که هنوز هیچ شکی در این باره در او بیدار نشده بود آن وقت در مقابل این حقیقت تا اندازه‌ای خشن که در ورای رؤیاهای مخفی شده به مقاومت می‌پردازند و در حالی که ورع و حتی جسم آنها صده خورده است از آن چیزی که

قانون شرعی و قانون طبیعت مانند یک حق مطلق برای شوهر قائل شده است امتناع می‌ورزد من در این باره دیگر چیز بیشتری نمی‌توانم به تو بگویم عزیزم، فقط تو این را فراموش نکن که به طور کامل به شوهرت تعلق داری.» به راستی دختر چه می‌دانست؟ چه پیش‌بینی می‌کردو در حالی که در یک اندوه دردنگ و طاقت‌فرسا فرو رفته بود شروع به لرزیدن کرد.

آنها بازگشتند و در جلو در سالن منظره‌ای آنها را غافلگیر کرد که در جای خود می‌خکوب شدند. خانم آولائید که به شدت گریه می‌کرد و سر به سینه ژولین داشت، گریه‌های پر صدایش همراه با نفسی چون دم آهنگران همزمان از دهان و بینی و چشم‌انش روان بود و مرد جوان تپه سنگینی خانم بارون را که برای سپردن دختر محبوش نزد وینکت آمده بود تا سفارش او را برای گرامی داشتنش بماند همچنان تحمل می‌کرد.

بارون که این منظره را مشاهده کرد پیش دوید و گفت «از شما خواهش می‌کنم دیگر این نمایش جذب عطفت کافی است» و در حالی که خانم گریه‌هایش را از صورتش پاک می‌کرد او را گرفت و روی یک صندلی نشاند بعد به طرف ژان رو کرد و گفت «دخترم مادرت را ببوس و زود برو بخواب.»

ژان که نزدیک بود گریه بکند پدر و مادرش را بوسید و به سرعت دور شد. خاله لیزون قبلاً به اطاقش رفته بود بارون و خانمش با ژولین تنها در اطاق باقی ماندند و هر سه آنقدر ناراحت بودند که صدایی از هیچ‌کدام برنمی‌خاست. دو نفر **۴۴۴۹** شب را به تن داشتند با چشمانی بی‌هدف سر پا ایستاده بودند و خانم آولائید هم که هنوز ته مانده گیره را در گلو داشت روی صندلی ولو شده بود و کار او و احتمالاً قابل اغماس نبود.

بارون شروع کرد به صحبت کردن درباره مسافرتی که قرار بود زوج جوان چند روز دیگر انجام دهند.

ژان در اطاقش با کمک روزالی که مثل باران گریه می‌کرد شروع به صحبت شدن کرد. آنقدر چشم‌های او پر از اشک شده بود که به جای برداشتن **؟؟؟؟** بند لباس را برای گشودن می‌کند. مثل این بود که واقعاً بیشتر از خانمش تحت تأثیر قرار گرفته بود. ژان درست مثل اینکه به دنیای دیگری پای گذاشته و یا قدم به سرزمین دیگری جدا مانده از همه کسانی که می‌شناخت و برای او عزیز بودند نهاده است اصلاً به گریه و اشک‌های روزالی توجهی نداشت. به نظرش می‌آمد که همه چیز در زندگیش و در افکارش زیر و رو شده و حتی این فکر عجیب به مغزش خطور کرد که «آیا شوهرش را دوست دارد؟» و یکباره در نظرش مجسم شد که او غریبه‌ای است که به زحمت می‌شناسدش. سه ماه قبل او اصلاً نمی‌دانست که چنین شخصی وجود دارد و حالا زن او شده است. از خود پرسید چرا اینطور شد، چرا به این زودی در چاهی به نام ازدواج که در جلو پایش دهان باز کرده افتاده است.

پس از آنکه آرایش شبیش را به پایان برد به درون رختخواب رفت. احساس خنکی ملحفه در روی پوستش بر سردی و تنها ی و غمی که از دو ساعت پیش به تنش سنگینی می‌کرد افزود و او را لرزاند. روزالی که همچنان می‌گریست از اطاق بیرون رفت و ژان در انتظار ماند با قلبی فشرده و نگران و نمی‌دانست از گفته‌های مبهم پدرش که به نام راز بزرگ عشق برایش بیان کرده بود چیزی دریابد بدون اینکه صدای بالا آمدن کسی را از پله‌ها بشنود سه ضربه آرام به در اطاقش خورد. او به حالتی وحشت‌زده از جا پرید ولی پاسخی نداد. دوباره به در زده شد سپس دستگیره در صدا کرد و او سر خود را مثل اینکه دزدی وارد خانه شده باشد، زیر لحاف پنهان کرد.

صدای آرام قرار دادن نیم چکمه‌ها بر روی زمین شنیده شد ناگهان احساس کرد که
دستی به رختخوابش می‌خورد.

او با حالتی عصبی از جا پرید و فریاد کوتاهی کشید و موقعی که سر خود را بلند
کرد ژولین را دید که با خنده‌ای بر لب جلوش ایستاده و به او نگاه می‌کند و گفت
«وای که مرا ترساندی!» را و جواب داد «مثل اینکه اصلاً منتظر من نبودی؟» و او
جوابی نداد. و اما در کمال آراستگی بود با چهره‌ای موقر مثل یک پسر خوب و او نزد
خود به طور وحشتناکی احساس شرمندگی می‌کرد که چطور ممکن است جلو مردی
به این صورت بخوابد.

ژولین نمی‌دانست چه بکند و چه بگوید حتی جرأت نمی‌کرد در این لحظات
جدی و سرنوشت‌ساز که صمیمیت و خوشبختی یک عمر به آن بستگی دارد به خود
بنگرد.

او در این اندیشه بود که مبادا در این میانه نگرانی‌هایی به وجود آید و چگونه
می‌توان با خویشن‌داری ترفندی مهربانانه به کار برد تا کمترین خدشه‌ای به روان پاک
و بی‌غل و غش و پر از رؤیای او وارد نیاید.

پس به ملایمت دستش را گرفت و بوسه‌ای بر آن زد و مانند اینکه می‌خواهد در
کلیسا دعا بخواند جلو تخت او زانو زد و با صدایی ملایم مانند یک نسیم گفت «آیا
مرا دوست داشته باشید؟»

دختر که یکباره اطمینان خاطر پیدا کرده بود سرش را که تور دانتل آن را احاطه
کرده بود از روی بالش بلند کرد و با خنده‌ای گفت «دوست من، من که از قبل شما را
دوست داشتم»

داماد انگشت کوچک ظریف زنش را در دهانش برد و با صدایی که تغییر یافته بود

گفت «آیا می خواهید ثابت کنید که مرا دوست دارید؟» او که کمی حالتش تغییر یافته بود بدون اینکه درستی مفهوم کلمات ژولین را دریابد و با به یاد آوردن نصایح پدرش جواب داد «دوست من، من مال شما هستم». سپس او کف دست دختر را غرق بوسه کرد و با ملایمت به طرف صورتش که می خواست دوباره آن را مخفی کند پیش رفت و یک دست خود را از روی رختخواب جلو برد و از روی ملحفه روی زنش گزارد و دست دیگر را زیر بالش برد و سر او را بلند کرد و با صدایی بسیار آهسته گفت «آیا میل دارید یک جای بسیار کوچکی در کنارتان به من بدهید؟» و او که کمی وحشت زده شده بود با لکنت زبان گفت «هنوز نه! از شما خواهش می کنم» ژولین که کمی جیگ و دلچرکین شده بود با صدایی ملتسمانه اما قاطع تر گفت «پس چرا بعد ما که همیشه کار مان به همان جا ختم می شود؟»

که شاید به دنبال شنیدن این کلمات بود که با حالتی تسلیم آمیز و رضا برای بار دوم تکرار کرد «دوست من، من مال شما هستم» ژولین با شنیدن این کلمات به سرعت به طرف دستشویی رفت و دختر به وضع صدای لباس کندن و پول خرد در جیب و افتادن چکمه هایش را می شنید. سپس او را دید که با سرعت با زیر شلواری و جوراب طول اطاق را طی کرد تا ساعت خود را روی پیشخوان بخاری بگزارد و بعد به طرف اطاق کوچک دیگر دوید و چند لحظه هم در آنجا بود «ژان به طرف دیگر لطید و چشم های خود را بست و می آمدنش را حس کرد.

موقعی که دختر برخورد یک پای خنک و پشمalo را با زانوهای خود حس کرد مثل کسی که در حال افتادن روی زمین است از جا پرید و در حالی که صورتش را در دست هایش گرفته بود می خواست از وحشت فریاد بزند و خود را در ته رختخواب جع کرد.

به زودی وی ر که پشت او کرده بود در آغوش گرفت و با ولعی تمام گردن و حتی تور دانل سر و یقه برودری دوزی شده پیراهنش را بوسید.
او که در یک حالت اضطراب وحشتناکی فرو رفته بود و او جایش تکان نمی خورد خود را از دست این مرد نجات داد. در منزل فرار کند و دور از او خود را در جایی مخفی کند.

مرد آرام گرفته و بی حرکت شده بود و دختر که گرمی او را در پشت خود احساس می کرد و ترس او به تدریج فروکش کرد و ناگهان این اندیشه در او راه یافت که راهی ندارد جز اینکه برگردد و او را در آغوش گیرد.

بالاخره مرد جوان که حوصله اش تقریباً سر رفته بود به صدا درآمد و با لحنی غمگین گفت «بالاخره شما نمی خواهید زن عزیز من باشید؟» و او زیر لبی جواب داد «مگر من حالا نیستم!» و مرد که در کلامش کمی خلق تنگی مشهود بود گفت «... عزیزم آیا شما مرا مسخره نکرده اید؟» دختر که از لحن ناراضی او تکان خوردده بود برای عذرخواهی به طرف او چرخید.

مرد تشنۀ شده بود حریصانه در آغوشش گرفت از زیر و روی و گردنش دیوانه وار بوسه بر می داشت. دختر که از این نوازش جنگ شده بود دست های خود را از هم با زکرد و بی حرکت ماند دیگر نمی دانست او چه می کند و در یک افکار مغشوش و درهم برهمنی فرو رفت که دیگر چیزی را درک نمی کرد، ناگهان دردی رنج آور و حاد افکار او را گستاخ کرد و در حالی که در میان بازو های مرد که از او کام می گرفت فشرده می شد شروع به ناله کرد.

بعد چه گذشت؟ آنقدر سرش باد کرده بود که دیگر هیچ چیزی را به خاطر نمی آورد فقط به نظرش می آمد که شوهرش بارانی از بوسه را به عنوان حق شناسی از

لبانش برمی داشت.

شوهر که مقاصد دیگری داشت که با عناد زنش روبرو شد و شوهر که دیگر از تقاضاهای ناموفق خود خسته شده بود به پشت دراز کشید و بی حرکت ماند.

زن در اندیشه فرو رفت با یک نامیدی که تا اعماق روحش کشیده شده بود و توهمنی که اینقدر حقیقت با رویاهای مستانه‌اش تفاوت داشت و انتظار شیرینی که این چنین ویران شده بود و سعادتی که از هم گستته شده بود به خود می‌گفت «آیا همین است که زن کمی بودن به آن اطلاق می‌شود؟ چنین است؟» مدت زمانی طولانی او همچنان با حالتی متأسف و چشمانی سرگردان روی پوشش دیوار، به افسانه کهن عشق که فضای اطاق را پر کرده بود می‌اندیشید.

چون ژولین نه حرف می‌زد و نه تکان می‌خورد ژان سرش را آهسته به سوی او چرخاند و دید که به خواب رفته هم با دهان نیمه باز و چهره‌ای آرام خوابیده است. او که دیگر نمی‌توانست آن را باور کند، این خواب رفتنش بیشتر از خشونت قبلی وی برایش تحقیرآمیز می‌نمود آیا نمی‌توانست یک شب دیگر بخوابد؟ دیگر آنچه بین آنها گذشته بود برایش تعجب‌آور نبود.

او بیشتر دوست داشت که کتک بخورد، با خشونت با وی رفتار شود و حتی تا سرحد از دست دادن حواس برود آنگونه نوازش کریه قرار بگیرد.

او در حالی که سرش را به آرنجش تکیه داده بود به طرف او خم شد تا صدای نفس کشیدن پلک او را که گاهی مثل خرخر می‌نمود بشنود. کم کم روز فرا رسیده ابتدا گرفته، سپس روشن و به تدریج به رنگ صورتی و بالاخره درخشان.

ژولین چشم‌های خود را گشوده و خمیازهای کشید. و دست‌های خود را از هم باز

کرد و خندان به زنش نگاه کرد و گفت «خوب خوابیدی عزیزم»؟ و زن که متوجه شده او را تو خطاب می‌کند و با کمی تعجب جواب داد «بله و شما چه؟» شوهر گفت «من: خیلی خوب» و سپس او را در آغوش گرفت و آرام شروع کرد به صحبت کردن، او از برنامه زندگی با ایده‌های صرفه‌جویانه حرف می‌زد و ژان که بارها این حرف‌ها را شنیده بود به تعجب وا می‌داشت و بی‌آنکه به خوبی به عانی گفته‌ها پی‌ببرد او را نگاه می‌کرد ولی هزاران اندیشه از مغزش می‌گذشت.

زنگ ساعت هشت به صدا درآمد. شوهر گفت «بلند شویم و برویم اگر تا دیروقت در رختخواب بمانیم ما را مسخره می‌کنند» و پیش از او از تخت به زیر آمد و هنگامی که کار نظافت صبح خود را انجام می‌داد بدون اینکه روزالی را صدا بزند در تمام جزئیات آرام و با ظرافت به زنش کمک کرد. موقعی که می‌خواست از اطاق بیرون برود به همسرش گفت «می‌دنی موقعی که خودمان تنها هستیم، همدیگر را تو خطاب می‌کنیم ولی موقعی که پدر و مادرت هستند بهتر است که باز کمی صبر کنیم تا موقعی که از سفر ماه عسل برگشتم دیگر حالت طبیعی خواهد داشت.»

ژان تا وقت ناهار پیدایش نشد و بدین ترتیب روز به طور معمول گذشت بدون اینکه به نظر برسد خبر تازه‌ای شده است فقط مرد دیگری به ساکنین خانه اضافه شده است.

V

چهار روز بعد کالسکه‌ای که قرار بود آنها را به مارسی ببرد از راه رسید. نگرانی‌های روز اول ژان تا اندازه‌ای کاهش یافته بود و کم و بیش تماس ژولین و بوسه‌های مهربانانه او عادت کرده بود ولی هنوز کراحت او از نزدیکی با ژان همچنان به قوت خود باقی مانده بود.

داشت او را زیبا می‌یافت و دوستش می‌دادست و دوباره خوشبختی و خوشحالی را در خود احساس می‌کرد. خداحافظی کوتاه و بدون ناراحتی و نگرانی طی شد. فقط خانم بارون که کمی آشفته‌حال به نظر می‌رسید درست در لحظه‌آی که کالسکه داشت حرکت می‌کرد و یک کیسه چاق و چله را که مثل سرب سنگینی بود در دست دخترش گذاشت و گفت «این هم باشد برای مخارج جزئی دخترانه تو» ژان کیسه را در جیب گذارد و اسبها به راه افتادند. طرفهای عصر ژولین سؤال کرد «چقدر توی کیسه‌ای که مادرت بہت داد پول بود؟» ژان که اصلاً در این فکر نبود کیسه را روی زانویش خالی کرد و تلی از طلا روی دامن او ریخت، دو هزار فرانک او در حالی که دست‌هایش را به هم می‌زد و سپس **؟؟؟؟** را در دست می‌فشد گفت «من دیوانگی که بخواهم می‌توانم بکنم»

بعد از هشت روز که در این گرمای کشنده طی راه کردند به بندر مارسی رسیدند و فردای آن روز سوار کشته کوچکی به نام روالوی شدند که از طریق آزادکسیو به سوی ناپل می‌رفت تا به جزیره کرس برسد آنجه در کرس در اندیشه او بود مثل سرزمهین بوته‌زار، راهزنان، کوهستان و زاندگاه ناپلئون او را در تخیلاتی فرو برد که از واقعیات به دورش می‌ساخت.

روی پل کشته در کنار هم عبور از کنار سواحل سنگی پروفونس را تماشا

می‌کردند. دریای آرام و فیروزه‌گون در زیر انوار خورشید می‌درخشدید تا افق دوردست و تا رسیدن به آسمان نیلگون که اکنون رنگ آبی تنداشت گشوده بود. ژان گفت «گردش با قایق پدر لاستیک را یادت می‌آید؟» و به جای جواب دادن بوسه‌ای از گوشش برداشت چرخ بزرگ کشته که با بخار کار می‌کرد و آب را در می‌نوردید و صدای آن خواب سنگین را به هم می‌زد در عقب کشته اثری طویل از کف و خطی سفید رنگ که از برخورد با آب‌ها مثل شامپانی کف کرده بود و در تمام مسیر طی شده وسیله کشته و تا جایی که چشم کار می‌کرد ادامه داشت دیده می‌شد.

ناگهان در چند متری آنان به طرف جلو یک ماهی بزرگ به یک دولفین از آب بیرون جهید و دوباره با سر در آب فرو رفت و ناپدید شد. ژان که متوجه بود ترسید و جیغی کشید و خود را روی سینه ژولین انداخت. سپس خودش از ترسیدن خندهید و دوباره به سطح آب خیره شد تا نکند که این حیوان دوباره پیدایش شود. چند لحظه بعد دوباره دولفین مثل یک اسباب بازی کوکی در آب بیرون جهید و دوباره در آب غوطه‌ور شد. بعد دو تا شدنده، بعد سه تا و بالاخره شش تا دور و بر کشته جست و خیز می‌کردند مثل اینکه می‌خواهند این رفیق غول پیکر خود را که تنها چوبین و دماغه‌ای آهینه داشت همراهی کنند. گاهی آنها طرف راست کشته بودند گاهی به طرف چپ می‌آمدند گاهی با هم و گاهی پشت سر هم با هم بازی می‌کردند و با خوشحالی همدیگر را دنبال می‌کردند و با آب پرش بلندی که قوسی را در هوا شکل می‌داد به بیرون آب می‌جهیدند و گاهی روی آب با دم ایستاده شنا می‌کردند.

ژان که مسحور آنها شده بود **۹۹۹۹** که ماهی‌های غول پیکر پیدایشان می‌شد و با آن **۹۹۹۹** شنا می‌کردند دست می‌زد و قلبش مثل آنها در یک خوشحالی زایدالوصف و بچه‌گانه‌ای فرو می‌رفت.

ناگهان آنها ناپدید شدند، فقط یک بار آن دورها و وسط دریا یک بار دیده شدند و دیگر هیچ و ژان چند لحظه بعد از عزیمت و ناپدید شدن آنان کمی غمگین شد.
داشت عصر می‌شد، عصری آرام و درخشان و بسیار روشن و هیچگونه موجی
در آب وجود نداشت این آرامش بی‌پایان آسمان و دریا، اعماق خفته روان‌ها
کشیده شد.

آفتاب آرام فرو می‌نشست، از طرف آفریقای ناپیدا، سرزمین موزان که حالا داشت گرمای آن را حس می‌کرد هنگام غروب خنکی دلانگیزی که حتی به شکل یک نیم نیم نبود چهره‌ها را نوازش داد.

آنها نمی‌خواستند به اطاق خود که هه بوهای ناخوش آیند کشته در آن استشمام می‌شد بروند و هر دو در کنار هم در حالی که تورها را به خود پیچیده بودند روی پل کشته دراز کشیدند. ژولین بلافصله به خواب رفت ولی ژان چشمان باز در حال فکر کردن به این مسافرت ناشناخته بود. صدای یکنواخت گردش چرخ‌های کشته و حرکت گهواره‌وار آن آنها را تکان می‌داد. ژان چشم گشود به بالای سر خود نگریست. به مجموعه ستارگان که را روشنایی تند خود چشمک می‌زدند و در این آسمان صاف و آبی خلوت غوطه می‌خوردند.

نژدیکی‌های صبح که هنوز خانم در حال چرت زدن بود از قیل و قال و سرو صدا بیدا شده ملوانان داشتند آواز می‌خوانندند و به نظافت کشته می‌پرداختند. ژان شوهرش را که بی‌حرکت خوابیده بود بیدار کرد و بر ۹۹۹۹ شدند. ژان با ولع مزه شور هوای مه آلود را در تمام ریه تا نوک انگشتانش حس می‌کرد. همه جای دریا به ویره در قسمت جلو در این سپیده بامدادی به طور مبهم و غیرمحسوسی خاکستری به نظر می‌آمد مثل اینکه گونه‌ای از ابرهای فشرده و درهم با دندانه‌هایی نوک تیز و شکاف

خورده روی آب قرار گرفته باشند.

کم کم این منظره مبهم مشخص تر می شد و شکل اجسام در افق روشن تر دیده می شدند. خط بزرگ کوهها که دارای قله های بلند و عجیبی بود ظاهر شد: بله این جزیره کرس بود که در پرده ای از ه سبک فرو رفته بود. آفتاب از پشت کوه های بلند در حالی که همه برجستگی های خط الرأس را در سایه ای سیاه مشخص می ساخت همچنین که آفتاب بر قله ها و بلند های کوهستان می تایید بقیه نقاط جزیره پوشیده از مه شده بود. کاپیتان کشتی که پیرمردی بود خشکیده و چروکیده لاغراندام و خمیده که در اثر باده ای تندر و شور دریا تکیده شده بود روی پل آمد و با صدایی که در اثر سی سال فرماندهی و فریاد زدن با بدخلقی گرفته شده بود رو به ژان کرد و گفت «شما این بود را حس می کنید؟» و او بوی تندر و عجیب گیاهانی را که عطر گل های وحشی را داشتند استشمام کرد و کاپلین دنبال کلامش را گرفت و گفت «این کرس است که گلش چنین بویی دارد، خانم بوی زن قشنگش، من بعد از بیست سال غیبت می توانم این بو را از پنج مایلی ساحل تشخیص دهم. من اهل جزیره سنت هلن هستم جزیره ای که کمی آن طرف تر واقع شده و همیشه از آن صحبت می کنم.»

آنگاه کاپیتان کلاهش را برداشت و به جزیره کرس سلامی داد و سپس از ورای دریا به امپاطور ناپلئون که خود را فامیل می دانست و در جزیره سنت هلن ^{۹۹۹۹} بود سلام و تکریم کرد.

ژان چنان مبهوت شده بود که می خواست گریه کند. سپس این دریانورد پیر دست های خود را به سوی افق گشود و گفت «ای سفاکان!» ژولین که در کنار زنش ایستاده و دستش را به دور تن او گرفته بود، هر دو برای اینکه چیزی را دریابند به سوی نقطه ای که کاپیتان روی بدان داشت خیره شده بودند.

چندی بعد آنها چند تخته سنگ شکل هرم را دیدند. کشتی از کنار آن گذشت و داخل خلیج بزرگی شد که در میان قله‌های بلند با دامنه‌های شیب‌دار پوشیده از خزه محصور شده بود.

کاپیتان این پوشش گیاهی را بوته‌زار می‌نامید.

به تدریج که کشتی جلو می‌رفت به نظر می‌رسد که **کوه‌ها** در پشت این کشتی تنگ‌تر و فشرده‌تر می‌شد. کشتی به آهستگی در این دریاچه فیروزه‌ای و شفاف که گاهی تا اعمال آن دیده می‌شد پیش می‌رفت و ناگهان در آن انتهای خلیج در کناره آب و پای کوه‌ها شهری که کاملاً سفید رنگ بود هویدا شد.

چند قایق ایتالیائی در بندر لنگر انداخته بودند و چند بلم برای اینکه مسافرانشان را ببرند اطراف کشتی روالدی می‌چرخیدند.

ژولین که مشغول جمع‌آوری اثاث و چمدان‌ها بود خیلی آهسته از زنش پرسید «فکر می‌کنی بس باشد که بیست سو به این مرد خدمتکار بدhem؟»- پس از گذشت هشت روز که به دفعات اینگونه سؤال‌ها را که باعث رنجش ژان می‌شد می‌نمود. ژان با کمی بی‌حوصلگی و بی‌صبری جواب داد «موقعی که آدم مطمئن نیست که کسانی باشد باید بیشتر بدهد.»

لاینقطع او مشغول مباحثه با صاحب هتل و گارسن‌های هتل، درشکه‌چی و هر فروشنده‌ای می‌شد و موقعی که با چرب‌زبانی تخفیفی از آنها می‌گرفت، دست‌هایش را به هم می‌مالید و به ژان می‌گفت «من دوست ندارم کلاه سرم بگذارند» موقعی که صورت حسابی را می‌آوردند ژان که مطمئن بود شوهرش چقدر روی هر بند آن توجه می‌کند به خود می‌لرزید و از چانه زدن او احساس حقارت می‌کرد و در زیر نگاه‌های تحقیرآمیز خدمتکار که به علت کمی انعام با چشم شوهرش را دنبال می‌کرد، از

خجالت تا ریشه موهایش قرمز می‌شد. باز هم او جر و بحث دیگری کسی که آنها را از کشتی پیاده کرده بود داشت او این درختی را که ژان دید یک نخل بود. آنها به داخل یک هتل تقریباً خالی که در گوشی یک میدان بزرگ قرار داشت رفتند و به زودی برای صرف ناهار آماده شدند.

وقتی که بعد از ناهار دسر خود را صرف کردند، ژان از جای خود برخاست تا کمی در شهر گردش کنند. ژولین او را در آغوش گرفت و با ملاطفت در گوشش زمزمه کرد «بهتر نیست عزیزم کمی بخوابیم؟» ژان که هاج و واج مانده بود جواب داد «خوابیدن؟ من که اصلاً احساس خستگی نمی‌کنم.»

و شوهر دوباره گفت: «من تو را می‌خواهم، می‌فهمی بعد از دو روز...!» ژان که مثل محمل قرمز شده و خجالت می‌کشید با لکنت گفت «وای حالا چی به ما خواهند گفت؟ چطور جرأت می‌کنی این وسط روز یک اطاق خلوت بخواهی، آه ژولین از تو استدعا می‌کنم» شوهر کلام او را قطع کرد و گفت «هر چه اشخاص داخل هتل می‌خواهند فکر کنند و بگویند برای من ارزشی ندارد حالا می‌بینی» و زنگ را به صدا درآورد.

او چشم‌هایش را به زیر انداخته و چیزی نمی‌گفت، طغیانی همیشگی در روح و جسم او دوید در برابر این ابراز تمایل مدام شوهرش که آن را کاری حیوانی و کثافت‌کاری می‌دید. با کراحت و تنفر به آن تن در می‌داد.

احساس او دوباره به خواب رفته بود و شوهرش فکر می‌کرد که او هم مانند خودش در این حرارت سهیم است وقتی گارسن آمد ژولین از او خواست که آنها را به اطاقشان هدایت کند، گارسن که مردی از اهالی کرس بود و ریشش تا پای چشم‌هایش آمده بود از این گفته چیزی دستگیرش نشد فقط گفت که آپارتمان برای

شب آماده خواهد شد.

ژولین با بی‌صبری جواب داد «نه همین الان، ما از مسافرت خسته شده‌ایم و می‌خواهیم استراحت کنیم.» لبخندی بر لبان پوشیده از ریس گارسن نقش بست به طوری که ژان می‌خواست به طریقی خود را نجات دهد ساعتی بعد وقتی که آنها پایین آمدند ژان از ترس اینکه مبادا پشت سرش بخندند و در گوشی صحبت کنند جرأت نمی‌کرد که از کنار اشخاص داخل هتل عبور کند. در قلبش احساس می‌کرد که ژولین از این موضوع چیزی درک نمی‌کند و این ظرافت عفاف را ندارد و حس کرد که بین خودش و او پرده وجود دارد و مشاهده کرد برای او این بار دریافت که دو نفری که حتی در کنار هم هستند هرگز نمی‌توانند در اعماق روح و اندیشه یکدیگر نفوذ کنند حتی اگر درهم آمیخته باشند و وجود روحی و خلقی آنان در تمام طول زندگی جدا از هم باقی خواهد ماند.

آنها مدت سه روز در این شهر کوچک که در انتهای این خلیج آبی قرار داشت اقامت گردیدند. دزی که در پناه کوه‌های بلند قرار داشت و به علت اینکه بادی نمی‌وژید مثل کوره گرم شده بود. بالاخره آنها تصمیم گرفتند بی‌انکه در برار سختی‌ها عقب‌نشینی کنند به مسافرت خود ادامه دهند و به همین علت دو مرکب لاغر ولی مقاوم را اجاره کرده و در طلوغ آفتاب به راه افتادند. یک نفر راهنمایی که سوار یک قاطر بود و مقداری آذوقه هراه داشت آنها را همراهی می‌کرد. زیرا از مسافرخانه‌های بین راه خیلی مطمئن نبودند. ابتدای جاده از کنار خلیج می‌گذشت و سپس وارد دره کم عمقی می‌شد که تا اول کوهستان ادامه داشت. اغلب از مسیلهای خنک عبور می‌کرد و گاهی در مسیلهای صدای ملايم جریان آب درست مثل حیوانی که خود را مخفی کرده باشد شنیده می‌شد. هیچ یک از زمین‌هایی که آنها از آن می‌گذشتند کشت

نشده بود. و علف‌های بلندی و دنیای کناره ساحل را پوشانده بود؟، در عین حرکت گاهی به کوه‌نشینانی برخورد می‌کردند که بعضی از آنها پیاده بودند و بعضی‌ها سوار اسب یا الاغی شده بودند ولی همه آنها مسلح به تفنگ‌هایی بودند که در پشت حمایل کرده و سلاح زنگزده و موحش دیگری در دست داشتند.

بوی تنگ گیاه معطری که همه سرزنه‌یمن را پوشانده بود هوا را سنگین کرده بود و **۹۹۹۹** که به طرف سربالایی می‌رفت در پیچ و خم دره و کوه گم شده بود.

۹۹۹۹ بعد از سنگ خارایی به رنگ گل و آبی بودند **۹۹۹۹** خیال‌آنگیز و باشکوه داشت و در دامنه آن چین خورده‌گی‌های بزرگ زمین پوشیده از درختان بلوط بود که مثل جنگلی سبز زمین را پوشانده بود. گاهی مرد راهنمای دست خود را به طرف نقطه‌ای از ارتفاعات دراز می‌کرد و نامی را بر زبان می‌آورد، ژان و ژولین ابتدا چیزی را نمی‌دیدند ولی پس از چندی چیزی بزرگ خاسکتری شبیه توده سنگی که از قله‌ها ریزش کرده باشد به چشم‌شان می‌آمد. بله این دهکده کوچکی بود که از سنگ خارا ساخته شده بود و درست مثل یک لانه پرنده به گونه‌ای ناپیدا در دل این کوهستان عظیم قرار داشت.

چون این مسافت آهسته ژان را عصبی کرده بود رو به شوهرش کرد و گفت «یک کمی تندتر برویم» و هی کرد به اسب و چون صدایی از یورتمه اسب شوهرش نشیند به عقب نگاه کرد و دید که او با رنگی ریده به یال است که در حال جست و خیز بود چسبیده است. از دیدن این منظره ژان مثل دیوانه‌ها شروع به خنده‌یدن کرد. زیرا ظاهر آراسته و قیافه ظاهریش که به یک سوارکار شباهت داشت دیگر نمی‌توانست ترس و ناشی‌گری او را پنهان دارد.

بالاخره اسب‌ها در یک جاده سنگلاخی که از میان دو رشته می‌گذشت شروع

کردند به یورتمه رفتن تا رسیدند به بوتهزار غیرقابل نفوذی که پوشیده از انواع درختان بلند و درختچه و بوته بود که همچون سقفی بر زمین سایه گسترده بود. آنها در خود احساس گرسنگی کردند، مرد راهنمای آنها ملقح شد و آنها را به سوی چشمۀ زیبائی هدایت کرد که امثال آن در این سرزمین فراوان دیده می‌شد. اینجا آب باریک و یخی از دل سنگ‌ها بیرون می‌زد و از روی برگ پهنه‌ی که عابری زیر آن گذارده بود تا راحت‌تر بتوان از آن نوشید به بالا جریان داشت. ژان آنچنان احساس خوشحالی می‌کرد که به زحمت توانست جلو فریاد خوشحالی خود را بگیرد.

آنها دوباره به راه افتادند در حالی که خلیج سالگون را دور می‌زد شروع کردند به سرازیر شدن ظرف‌های عصر آنها به یک دهکده یونانی نشین به نام کارژس رسیدند که سابقاً به وسیله یونانیانی که از کشورشان فرار کرده بودند ساخته شده بود. گروهی از دختران زیبا و قدبلند و شیک با دستانی بلند و میانی ظریف و فوق العاده جالب دور چشمۀ‌ای گرد آمده بودند. ژولین فریادزنان به آنان عصر بخیر گفت و دختران هم‌صدا و آهنگ‌دار به زبان اصلی خود جواب او را دادند.

آنها به راه خود ادامه دادند تا به دهکده پیانا رسیدند. اینجا می‌بایستی به رسم قدیم که هنوز در نواحی دور افتاده معمول بود از میهمان‌نوازی مردم ساکن آن منطقه بهره‌مند می‌شدند. ژولین شروع کرد به کوپیدن در یکی از خانه‌ها و ژان با لرزه‌ای از خوشحالی متظر بود تا در این سفر پیش‌بینی نشده و طی این راه چه کسی در را به روی آنان می‌گشاید. معلوم شد که آنان به در خانه یک زوج جوان آمده‌اند و آنان مثل یک خادم کلیسا که از میهمانی که خداوند برای آنان فرستاده باشد پذیرایی کند به استقبالشان آمدند.

اینجا خانه‌ای بود قدیمی و پر از کرم که تمام ستون‌های چوبی آن پر شده بود از

رگه‌هایی که به وسیله کرم و موریانه خورده شده بود و مسیر حرکت آنها در تمام طول چوب‌ها دیده می‌شد و با صدایی که از چوب‌ها برمنی خاست به نظر می‌آمد که موریانه‌ها مشغول به کار هستند و دارند نفس می‌کشد. آن دوشب را روی بستری از شاخ و برگ ذرت به صبح رساندند.

آفتاب که سر زد آنها دوباره به راه افتادند و به زودی به جنگلی از سنگ‌های خارای محملی با قلل و ستون‌هایی که مثل برج‌های ناقوس کلیسا بود رسیدند. این تخته سنگ‌های عظیم در مقابل بادی تن و هوای مهآلود دریا به بلندای تا حدود سیصد متر، منظره‌ای زیبا و تحسین‌برانگیز با اشکالی مثل درخت، گیاه، حیوانات، بناهای قدیمی، که چنان با لباس‌های بلند، شیطان‌های شاخدار، پرندگان مسخ شده و انواع مخلوقات غول‌آسا به وجود آورده بودند و مثل کابوسی که در اثر خشم و غضب خداوند خلق شده باشد به نظر می‌رسیدند.

ژان که قلبش فشرده شده بود ساكت ماند و در برابر این زیبایی خلقت نیاز به یک دوست داشتن وجودش را فرا گرفت و به همین سبب دست‌های ژولین را که در آغوشش گرفته بود در دست خود گرفت و فشرد.

ناگهان آنها که کمی از این حالت بهت‌زدگی خارج شده بودند متوجه خلیج دیگری شدند که دور تا دور آن را دیواره‌ای فرمزنگ از سنگ خارای قرمز مانند کمربندی در بر گرفته بود که در کنار این دریای آبی می‌درخشید. ژان که از فرط تحسین گلویش گرفته و دو قطره اشک از چشم‌مانش سرازیر شده بود فقط توانست با لکنت زبان بگوید «آه ژلين!» و او که نگاهش می‌کرد و با تعجب پرسید «عزیزم، چی شده؟» و ژان در حالی که گونه‌هایش را پاک می‌کرد با صدایی که کمی می‌لرزید گفت «چیزی نیست. نمی‌دانم شاید کمی احساساتی شده باشم، تحت تأثیر قرار گرفته‌ام، من آنقدر

در خود احساس خوشبختی می‌کنم که کمترین چیزی قلبم را تکان می‌دهد.» مرد از این احساسات زنانه چیزی سرش نمی‌شد. از این موجودات ظریف و دل نازک که با کمترین حرکتی می‌لرزند و یا یک خوشحالی کوچک یا کوچک‌ترین پیش‌آمد ناگواری و یا یک پیش‌آمد غیرمتربقه آنها را دیوانه‌وار خوشحال یا نامید می‌سازد سر در نمی‌آورد.

مرد که اشک‌های همسرش را مسخره می‌نمود، در حالی که همه افکارش متوجه جاده بود گفت «تو بهتر است که مواطن اسبت باشی» جاده که لختی قابل عبور بود به طرف انتهای خلیج می‌رفت و بعد به راست می‌چرخید تا از دره به طرف بالا برود. جاده که هر لحظه عبور از آن مشکل‌تر می‌شد ژولین را واداشت تا پیشنهاد کند از اسب‌ها پیاده شوند.

ژان که بهتر از این چیزی نمی‌خواست، با توجه به آن نگرانی چندی قبل خورد و اینکه می‌تواند تنها در کنار شوهرش راه برود از این پیشنهاد خیلی خوشحال شد. مرد راهنمای با قاطر و اسب‌های آنها جلو آنها به راه افتاد و آن دو با قدم‌های کوتاه گام بر می‌داشتند. کوهستان از بالا تا پایین دهان گشوده بود و این کوره‌راه در درون این شکاف فرو می‌رفت. آنها در ته دره و از بین دو دیواره عظیم سنگی و از مسیلی که از میان این شکاف می‌گذشت عبور می‌کردند. هوا به سردی می‌گرایید و این دیواره خارا سیاهرنگ می‌نمود، تنها بالای سرشان آسمان آبی دیده می‌شد.

ژان بر اثر یک صدای ناگهانی از جا پریلد، چشم‌های خود را به طرف صدا چرخانید و دید که از یک حفره پرنده‌ای بزرگ به هوا پرید. این پرنده عقابی بود با بال‌های گسترده مثل اینکه دو طعمه خود را در ته چاه نظاره می‌کند سپس پر کشید و بالا رفت تا در آسمان لاچوردی ناپدید شد.

کمی دورتر شکاف کوه بازتر شد و کوره راه به طور مارپیچ از بین دو دره می‌گذشت. ژان که در جلو راه می‌پیمود با پا سنگریزه‌ها را به پایین می‌غلطاند و گاهی از کناره پرتگاه پایین را تماشا می‌کرد.

ژولین به دنبال او در حالی که کمی به نفس افتاده بود راه می‌رفت از ترس سرگیجه چشمانت را به زمین دوخته بود ناگهان نور خورشید به آنان تابید. تشنه شده بودند. از داخل سنگریزه‌ها آنها متوجه اثر رطوبتی شدند که آنها را به چشم‌های هدایت می‌کرد. خط باریکی از آب به داخل یک نی هدایت شد تا مورد استفاده چوپان‌ها قرار گیرد و فرشی از خزه زمین اطراف این چشم‌های مسیر آن را پوشانده بود. ژان و ژولین هر دو برای خوردن آب و رفع تشنجی زانو زدند هنوز ژان خیلی آب را نچشیده بود که ژولین چسبید به کمر ژان و خواست برای نوشیدن آب جای او را بگیرد اما ژان حاضر نبود که جایش را به او بدهد، لب‌های آن دو برای تماس با ته نی که از آن آب جاری بود مسابقه گذاشته بودند و به طور احتمالی گاهی این و گاهی آن ته نی را به دهان می‌گرفتند و آب خنک و تقریباً یخزده که گاهی قطع می‌شد و گاهی جریان پیدا می‌کرد نه تنها صورت آنان را تر کرده بود بلکه سر و گردن و دست و لباس آنها را هم خیسانده بود و قطرات آب مانند مروارید برق می‌زد. روی موهای آنان نشسته بود.

ژان که یکباره حالت دلدادگی به او دست داده بود دهان خود را پر از آب شفاف کرد و در حالی که لب‌هایش مثل خیک باد کرده بود با اشاره به ژولین فهماند که می‌خواهد لب بر لب عطش او را فرو نشاند. او با بازویی گشاده و لبی خندان در حالی که سر خود را به عقب داده بود، گلوی خود را جلو آورد و جرعه‌ای از این چشم‌های زیبا به درون ۴۴۴۴ ریخت.

ژان با مهربانی خاصی به ژولین تکیه داد در حالی که قلبش به طپش افتاده بود و با

چشمانی خمار و خیس شده از آب کمر خود را بلند کرده و زیر زبانی آهسته به ژولین گفت «دوستت دارم ژولین» مرد او را در آغوش فشد و در حالی که از خجالت قرمز شده بود به طرف ژولین چرخید و صورتش را بین دو دست پنهان کرد. مرد خود را روی او کشید و سخت در آغوشش گرفت. زن در یک حالت انتظار نفس‌های تندي می‌کشيد و ناگهان مانند صاعقه‌زدها فریادی کشید. مدت‌ها طول کشید تا آنها به فراز سربالايي رسيدند زيرا هرچندگاه توقف می‌کردند و رفع خستگی می‌کردند و گرفتگی‌های پای خود را برطرف می‌نمودند.^{۴۴۴} داشت شب می‌شد که آنها به دهکده اویزا رسیدند و نزد یکی از خویشان راهنما به نام پائولی پالابرته فرود آمدند.

او مردی بود قدبلند، کمی خمیده با حالتی تکیده از بیماری سل که آنها را داخل اطاقی هدایت کرد، اطاقی دیگر که از سنگ سخت ساخته شده بود ولی برای مردم آن ناحیه قشنگ می‌نمود. در این اطاق هیچ چیزی که نشانی از آراستگی و زیبایی داشته باشد دیده نمی‌شد. او به زبان محلی کرس که مخلوطی از فرانسه و ایتالیایی بود صحبت می‌کرد و از پذیرایی آنها اظهار خوشحالی می‌نمود، در این میان صدای دیگری گفتگوها را برید و زن باریک اندام مو سیاهی با چشمان درشت و سیاه، قدی کشیده و راست و پوستی سوخته از تابش آفتاب در حالی که دندان‌هایش در اثر لبخند مداوم همیشه بیرون افتاده و نمایان بود جلو آمد و ابتدا ژان را در آغوش گرفت و سپس با ژولین دست داد و گفت «سلام خانم، سلام آقا، حال شما خوب است؟» سپس در حالی که روی یک دستش شال روسربی را داشت با دست دیگر شال و کلاه را برداشت و مرتبا کرد و به شوهرش گفت «تا شام حاضر شود بهتر است که آنها را ببرید و بگردانید.»

پالابرتی فوراً اطاعت کرد و وسط زن و شوهر قرار گرفت تا دهکده را به آنها نشان دهد. او پاهایش را مثل سحبتش می‌کشید و در حالی که مرتب سرفه می‌کرد، هرچند دقیقه یکبار می‌گفت «این هوای خنک دره سینه‌ام را به این روز انداخته» او آنها را از یک راه باریک به طرف درختان بی‌قواره بلوط برد و ناگهان ایستاد و با آن لهجه محلیش شروع کرد به تعریف کردن «همین جا بود که ماتیولوری-ژان رینالدو پسر عمومیم را کشت بینید من آنجا بود درست نزدیک ژان. وقتی ماتیو یدایش شد و به ده قدمی ما رسید فریاد زد «ژان نرو به البرتاکس، آنجا نرو، دارم بہت می‌گویم اگر آنجا بروی می‌کشمت» من بازوی ژان را گرفتم و به او گفتم «ژان آنجا نرو او این کار را می‌کند.»

برای اینکه چشم هر دو آنها دنبال دختری بود به نام پولینا سیناکورپی. ولی ژان با فریاد جواب داد «ماتیو من آنجا می‌روم و تو نمی‌توانی جلوی مرا بگیری» با شنیدن این حرف ماتیو تفنگش را پایین آورد و پیش از آن که من بتوانم کاری بکنم آتش کرد ژان از جا کنده شد و مثل بچه‌ای که طناب بازی می‌کند دو قدم آن طرف‌تر با تمام تنه روی زمین افتاد و تفنگ من هم که در دستم بود از دستم در رفت و تا پای آن درخت بلوط که می‌بینید روی زمین غلظید.

ژان با دهانی باز و بدون اینکه بتواند حتی یک کلمه حرف بزند مرده بود. زوج جوان که از آرامش این شاهد جنایت خشکشان زده بود پرسیدند «پس قاتل؟» پائولو پالابرتی بعد از اینکه مدتی سرفه کرد ادامه داد «او راه کوهستان را در پیش گرفت ولی سال بعد برادرم او را کشت، می‌دانید که برادرم فیلیپی پالابرتی یک راهزن بود.» ژان که از این حرف تکان خورده بود گفت «برادر شما؟ یک راهزن؟» فرد کرسی آرام چشمانش از فرط غرور برقی زد و ادامه داد «بله خانم برادرم یک

راهزن مشهوری بود شش ژاندارم را کشته بود و موقعی که ژاندارم‌ها او را با نیکلامورالی بود محاصره کردند بعد از شش روز جنگیدن با آنها از فرط گرسنگی هر دو مردند» و سپس مثل اینکه می‌خواهد بگوید که «این هوای اینجاست که اینقدر خنک است» گفت «این خواسته این سرزمهin است.»

آنها برای شام به خانه بازگشتند و خانم خانه مثل اینکه بیست سال است که آنها را می‌شناسد از آنها پذیرایی کرد در درون ژان یک حالت نگرانی به وجود آمده بود و از خود می‌پرسید آیا باز هم در میان بازوan ژولین آن حالت و لرزش عجیب و احساسی را که چندی قبل روی خزه‌های کنار چشم به او دست داده بود در او پدید خواهد آمد؟ وقتی آن دو در اطاق تنها شدند ژان از اینکه که ممکن است دوباره در اثر بوسه‌های شوهرش بی‌احساس باقی بماند بر خود لرزید ولی به زودی مطمئن شد که چنین نخواهد شد و اولین شب عشق آنها آغاز شد.

روز بعد و زمان حرکت او نمی‌توانست از این خانه محقر که در آن برای او خوشبختی تازه‌ای آغاز شده بود دل بکند سپس ژان خانم میهمان را بدرون اطاق برد تا در برابر این میهمان نوازی هدیه‌ای به او بدهد ولی او به سختی از دریافت هدیه خودداری نمود و حتی بدش آمد. خانم اصرار می‌کرد و او انکار. آخر سر خانم صاحب‌خانه به پیشنهاد کرد موقعی که بر می‌گردند از پاریس هدیه‌ای برای او بفرستند. یک هدیه‌ای که برای او یادگاری باشد و همیشه آنان را به یاد آورد. زن جوان صاحب‌خانه تنها مقاومت کرد و مطلقاً می‌خواست و حتی دریافت کند. آخر او پیشنهاد کرد و گفت خیلی خوب برای من موقعی که برگشتید یک هفت تیر کوچک بفرستید. خیلی کوچک باشد.

ژان با شنیدن این پیشنهاد چشمانش از تعجب گشاده شده بود و صاحب‌خانه در

حالی که سر خود را نزدیک گوشش برده بود مثل اینکه می‌خواهد در عالم دوستی رازی را به او بگوید گفت «برای کشتن شوهر خواهرم می‌خواهم» در حالی که به سرعت فراری را که روی بازویش پیچیده بود و ظاهراً به دردی نمی‌خورد باز می‌کرد و تن سفید و گرد خود را نمایان می‌ساخت از این سر تا آن سر بازویش جای زخمی که التیام یافته بود دیده می‌شد و سپس دنباله کلامش را گرفت و گفت «اگر منم به اندازه او قوی نبودم او مرا کشته بود. شوهر من آدم حسودی نیست او را خوب می‌شناسد. و بعد از این پیش آمده بود که مریض شده می‌دانید من اگر این کار را بکنم او را آرام کرده‌ام و جوشش خونش فرو می‌نشیند، به علاوه خانم من یک زن نجیبی هستم اما شوهر خواهرم خیلی دهان‌بین است و هر چه بشنود باور می‌کند، به شوهرم حسادت می‌کند و به همین علت است که من فکر می‌کنم که حتماً این کار را تکرار می‌کند. حال اگر من یک هفت تیر کوچکی داشته باشم خیال‌م راحت می‌شود. که می‌توانم انتقام را بگیرم.» ژان با مهربانی دوست تازه‌اش را در آغوش گرفت و وعده داد که اسلحه را برایش خواهد فرستاد و به راه افتادند.

ژان بقیه مسافرت‌ش را در اندیشه خود گذراند. نه متوجه چیزی می‌شد نه به اشخاص و یا مناظر توجه می‌کرد و نه به محل‌هایی که توقف می‌کردند رشته‌ای بی‌پایان از اندیشه‌های احساسی او را فرا گرفته بود و تنها توجهش به ژولین بود.

ژان اکنون صمیمیت بچگانه و زیبایی را که از عشق کورکرانه‌ای سرچشمه گرفته بود آغاز می‌کرد و برای هریک از چیزها و برجستگی‌های تنش نهاده بود.

ژون ژان عادت داشت که به پهلوی راست بخوابد پستان چپش هنگام بیدار شدن همیشه بیرون بود. ژولین که متوجه این موضوع شده بود برای اینهم نام‌گذاری کرد و این یکی را «آقای بیرون خواب» و دیگری را به علت اینکه برجستگی سر آن بیشتر به

بوسه‌ها حساس بود «آقای عاشق» نامید.

حتی زمانی که هنگام خواب بین آنها فاصله‌ای پیدا می‌شد این فاصله را به یاد گردش روزانه «دد راه در» نمی‌دند و موقعی که به هم نزدیک شدند به یاد خاطره اوتا آن را جاده و عشق نام‌گذاری کردند.

موقعی که به ماسیتا رسیدند می‌بایستی پول راهنما را پرداخت می‌کردند ژولین هر چه جیب‌هایش را کاوید چیزی را که به دردش بخورد پیدا نکرد، آنگاه رو به ژان کرد و گفت: «حالا که دو هزار فرانکی که ادرت بہت داد را به دردت نمی‌ورد آن را به من بده. همه داخل کمربند من جایش مطمئن‌تر است و هم اینکه من مجبور نیستم که پول خرد کنم»

ژان کیسه پول را به او داد.

آنها در دنباله مسافرت خود به شهر لیوورن رفتند. پس از شهرهای فلورانس و ژن بازدید کردند و همه منطقه را سیاحت کردند در یک بامداد سرد پاییزی آنها به بندر مارسی مراجعت کردند. حالا ۱۵ اکتبر بود و حدود دو ماه از شروع مسافرت‌شان می‌گذشت. ژان که در معرض باد سردی که از سوی شمال می‌ورزید و مثل اینکه این باد از آن دوردست‌ها و از سوی فرماندی شروع به وزیدن کرده است قرار گرفت در خود احساس غم کرد. ژولین هم بعد از گذشت مدتی به نظر می‌آمد که عوض شده است خسته و بی‌تفاوت و همیشه بدون اینکه بداند از چیزی واهمه داشت.

زمان مسافرت خود را برای بازگشتن به قصر چهار روز به تأخیر انداخت زیرا نمی‌خواست و نمی‌توانست تصمیم به ترک این سرزمین پرآفتاب بگیرد و فکر می‌کرد که بهتر است این دوره خوشبختی خود را کامل‌تر کند.

بالاخره آنها عازم شدند. آنها می‌بایستی در پاریس تمام وسایلی را که برای اقامت

در قصر مورد نیازشان بود فراهم کنند و با پولی که مادرش به او داد بود می‌توانست آنچه را که دوست داشت بخرد و از این بابت خیلی خوشحال بود ولی اولین چیزی که به آن می‌اندیشید خرید هفت تیر کوچکی بود که به خانم صاحبخانه قولش را داده بود.

فردای روزی که به پاریس رسیدند ژان به ژولین گفت «عزیزم ممکن است پولی را که مادرم به من داده بود پس بدھی برای اینکه می‌خواهم مقداری خرد ریز بخرم» ژولین صورت خود را به طرف او برگرداند و در حالی که کمی ناراحت به نظر می‌رسید گفت «چقدر برایت کافی است؟» ژان که وامانده بود با لکنت گفت «اما، هر چقدر بخواهی» ژولین پاسخ داد «من صد فرانک به تو می‌دهم فقط مواظب باش ولخرجی نکنی»

او که شرمنده شده بود نمی‌دانست که دیگر چه بگوید و بعد از مدتی با اینکه نمی‌خواست جوابی بدهد گفت «اما من این پول را به تو دادم که...» ژولین نگذاشت که حرفش تمام شود و گفت «بله کاملاً درست است چه فرقی می‌کند این پول در جیب تو باشد یا در جیب من. از وقتی که با هم پولی را داریم من هیچ وقت از تو دریغ نمی‌کنم مرگ نه؟ می‌بینی که دارم صد فرانک به تو می‌دهم.»

ژان بی‌آنکه کلام دیگری بگوید و یا جرأت کند که بیشتر بخواهد پنج سکه طلا را برداشت ولی نتوانست به غیر از هفت تیر چیز دیگری بخرد.

هشت روز بعد آنها برای بازگشتن به قصر به راه افتدند.

VI

همه افراد خانواده و خدمتکاران را جلو نزد های سفید و بتون آجری قصر انتظار آنها را می کشیدند. کالسکه پشت لو آنها توقف کرد و ماق و بوسه هایی طولانی شروع شد. مادر ژان داشت گریه می کرد و ژان هم دو قطره اشک در گوشه چشم داشت. پدر که حالتی عصبی پیدا کرده بود مرتب قدم می زد.

در تمام مدتی که اثاثه را خالی می کردند در سالن و جلو آتش از مسافرتشان صحبت کردند. از میان لب های ژان کلمات بود که جاری می شد و مدت تقریباً نیم ساعت همه چیز را تعریف کرد و به غیر از چیز هایی را که نبایستی بگویید و یا فراموش کرده بود بقیه مطالب را به سرعت بیان کرد.

بعد رفت تا اثاثش را جابجا کند. روزالی همه حیران مانده بود به کمکش رفت و وقتی که وسایل توالت، پیراهن ها و لباس ها را سرجایش گذاشت، روزالی از اطاق بیرون رفت و ژان که کمی خسته شده بود روی صندلی نشست. از خودش می پرسید که خوب حالا چه بکند، دنبال کاری می گشت تا خودش را مشغول کند و دست هایش بیکار نباشد. اصلاً میل نداشت به سالن و نزد مادرش که خواب آلود بود. فکر کرد که خوب است کمی قدم بزنند اما سایه اندوهی که بر او سنجینی می کرد، منظره ییلاق را در نظرش غمآلود جلوه داد و در قلبش احساس کرد که بهتر است از پنجره آن را تماشا کند.

نگاه کرد و دید که هیچ کاری ندارد بکند، هیچ وقت کاری نداشت که انجام دهد، همه دوره نوجوانیش را در معبد در اندیشه آینده اش گذرانیده بود و در آن زمان اضطراب و نگرانی مدامی که به امید و آرزو های آینده اش داشت نمی گذشت که گذشت زمان را احساس کند و وقتی هم که تازه از آن محدوده بسته خارج شده بود

انتظار عشق او فوری به سر آمد و مردی که در آرزویش بود، با او بخورد کرد و دوستش داشت و در عرض چند هفته با او ازدواج کرد و بدون اینکه فرصت فکر کردن پیدا کند در آغوش او جای گرفت.

و چنین است که واقعیت شیرین روزهای نخست به صورت یک حقیقت روزمره در می‌آید، تا درها را بروی امید و آرزوهای دور و دراز و گرانها و دلهرهای دوست‌داشتنی و ناشناخته بینند. بله مثل اینکه دیگر انتظار به پایان رسیده است.

دیگر کاری برای انجام دادن نیست نه امروز نه فردا و نه هیچ وقت دیگر. او این افکار را که در سرشن راه یافته بود به طور مبهم شانه‌ای از فروکش کردن رؤیای خود دانست.

از جا بخاست و پیشانیش را به شیشه‌های سرد پنجره چسباند و پس از آنکه مدت زمانی به آسمان خیره شد و گذر ابرهای تیره را تماشا کرد تصمیم گرفت که به بیرون برود.

از خود می‌پرسید آیا این همان بیلاق است همان علف‌هایی هستند همان درخت هایی که در ماه مه بودند؟

پس خوشحالی برگ‌هایشان که زیر نور آفتاب می‌درخشیدند کجا رفته؟، حالت شاعرانه **؟؟؟؟** که درون آن انواع گل‌ها مثل شقایق و مینا روییده بود چه شد؟ تا پروانه خوشنونگ هر لحظه روی آنها قرار گیرد دیگر آن هوای سرمست کننده و مالامال از نشاط وزندگی وجود ندارد.

خیابان‌های دو طرف که در اثر بارش مداوم باران پاییزی خیس و گلآلود شده بود پوششی ضخیم از برگ خشک شده درختان را روی خود داشت و درختان تبریزی که اینک لخت شده و لاغر به نظر می‌آمدند در گذر باد پاییزی می‌لرزیدند. و از شاخه

درختان که در لرژش مدام بودند گاهی برگی که هنوز روی آنها باقی مانده بود جدا می شد و رقص کنان به سوی زمین سرازیر می شد. در تمام طول روز باران لایقطع می باید و قطرات باران مانند اشک از روی آخرین برگ های چسبیده به درخت که حالا دیگر مثل یک سکه طلا زرد شده بود فرو می چکید.

ژان تا بیشه جلو رفت. این بیشه سرسبز و انبوه مانند اطاق یک شخص در حال مرگ به صورت نزاری افتاده بود. دیواره بزی که درون بیشه را می پوشاند و کوره راه پرپیچ و خم آن را از اظفار مخفی می کرد و اکنون در هم فرو ریخته و نهال ها و درختان کوچک تر سر در هم فرو برد و مثل یک بافتی که از ترکه های نازک درست شده باشد از این طرف و آن طرف به هم می خوردند. صدای ملايم و یکنواخت برگ های خشکیده و ریخته درختان که با وزش باد راه افتاده بودند و گاهی پراکنده می شدند و گاهی در یک جا جمع می شد و مانند نفس های آخر یک محضر به گوش می رسید. پرنده های کوچکی از این سو به آن می پریدند و با صدایی لرزان دنبال پناهگاه و لانه ای برای خود می گشتند در پناه پرده ضخیم درختان نارون که همچون سدی جلو بادی که از سوی دریا می وزید قرار داشت. دو درخت چنار و زیزفون هنوز زینت خود را حفظ کرده بودند و برگ های آنان یکی برگ محمل قرمز و دیگری برگ ابریشم نارانجی درآمده بود که طبیعت و اولین موج سرما آنها را به این صورت رنگ آمیزی کرده بود. ژان آهسته در خیابانی که مادرش همیشه در آن قدم می زد و در کنار مزرعه کویار در رفت و آمد بود.

چیزی در وجودش سنگینی می کرد و آن احساس نگرانی از زندگی یکنواختی بود که تازه آغاز کرده بود سپس روی خاکریزی که ژولین برای اولین بار به او اظهار عشق کرده بود نشست و بدون اینکه به چیزی بیندیشد در عالم خود فرو رفت. آنچنان

بی حالی در قلبش احساس می‌کرد که دلش می‌خواست بخوابد و از این غمی که امروز او را در بر گرفته بود فرار کند. ناگهان بالای سر خود متوجه یک مرغ دریایی شد که در مسیر بادی تند در حال پرواز است و به یاد عقابی افتاد که در سایه دره اوتا در کرس دیده بود و با یاد آوردن این خاطره خوب و شیرین قلبش تکان خورد و همه مناظر جزیره آفتاب‌گیر کرس به آن بوی دلانگیز گیاهان و آفتابی که درختان سرد و پرتقالش می‌تایید قله‌های بلند قرمزنگ، خیلچهای اتاله‌چوردی و دره‌های سیل‌گیرش به یادش آمد.

رطوبت هوا و گرفتگی محیط با ریزش خون‌آلود برگناد منظره ابرهای تیره‌ای که همراه باد کشیده می‌شدند او را در چنان اندوه سنگینی فرو برد که مجبور شد برای اینکه به گریه نیفتند به خانه بازگردد.

مادرش که در کنار بخاری دیواری لمیده به گذر غم‌انگیز ایام عادت کرده مشغول چرت زدن بود و متوجه ورود او نشد. پدرش همراه ژولین بیرون رفته بودند تا هم گردش کنند و هم درباره کارهای روزانه با هم گفتگو کنند.

شب فرا رسید و سایه افسرده خود را به درون سالن هم کشید. سالن تنها با شعله آتش و انعکاس پرتو بخاری روشن شده بود. پریدن از قصر نبود آخرین روشنایی‌های غروب منظره کثیف طبیعت در این ایام آخر سال و آن آسمان تیره که مثل آنکه رویش گل مالیده باشند دیده می‌شد.

بارون و پشت سرش ژولین به درون سالن نیمه تاریک آمدند و بارون فریاد زد «زود، زود چراغ بیاورید چقدر اینجا را غم گرفته» و رفت جلو بخاری نشست وقتی که گرمش شد و از پاهای خیش که جلو آتش گرفته بود بخار بلند می‌شد و گل‌های چسبیده به تخت کفشهش بر اثر خشک شدن فرو می‌ریخت دست‌هایش را با

خوشحالی بهم مالید و گفت «من ختم دارم که امشب یخ می‌زند، طرف شمال افق باز
شده و زیر ماه کاملاً به زمین خواهد تابید و روز هوا خوب گزنه می‌شود.»

بعد رو کرد به طرف دخترش و گفت «خوب دختر عزیزم، از اینکه دوباره به موطن
و خانه خودت نزد پدر و مادرت برگشتی خوشحال نیستی؟»

این کلمات ساده ژان را دگرگون کرد و با چشمانی اشکبار خود را در بغل پادرش
انداخت و او را در آغوش گرفت مثل اینکه می‌خواهد عذرخواهی کند زیرا با همه
تلاشی که کرده بود تا خوشحال باشد باز چهره‌ای غمگین داشت.

فکر می‌کرد که چقدر از وعده‌ای که برای دیدن پدر و مادرش به خود می‌داد
خوشحال می‌شد و حالا از این سردی که عطوفتش را فلچ کرده بود به شدت متعجب
شد. درست مثل کسی که دست‌ها دور از کسانی که دوستشان دارند باشد و
عادت دیدار همه روزه آنها را از داده باشد در برخورد مجدد نوعی گستنگی
محبت در او ایجاد می‌شود که بر اثر زندگی دوباره با آنها این پیوند عاطفی برقرار
خواهد شد.

شام به درازا کشید بدون اینکه صحبت زیادی کرده باشند و ژولین هم مثل این بود
که زنش را فراموش کرده باشد پس از شام در سالن ژان روبروی مادرش که کاملاً به
خواب رفته بود جلو آتش نشست و گرمای مطبوع او را در یک حالت خلسه فرو برد.
چندی بعد بر اثر سروصدای مردها که با هم بحث می‌کردند بیدا رشد و در حالی که
برای سرحال آمدن سرش را تکان می‌داد از خود پرسید که آیا بگذشت زمان این
حالت بی‌تفاوتوی حزن‌آلود در او هم ایجاد خواهد شد؟

شعله‌های بخاری که هنگام روز ملایم و قرمز رنگ بود حالت تندر و روشن و
پر زمانه شده بود و پرتو خود را روی پارچه تیره مبلمان، روی نقش‌های روباء و

لکلک، روی مرغ غم و روی جیرجیرک و مورچه می‌انداخت.

بارون نزدیک بخاری آمد و در حالی که انگشت‌های خود را به طرف چوب‌های شعله‌ور در درون بخاری دیواری دراز کرده بود گفت «شب این چوب‌ها خوب می‌سوزند، بچه‌ها امشب یخنده‌ان است» و همچنان که آتش را نشان می‌داد ادامه داد «می‌بینی دخترم هیچ چیز در دنیا بهتر از یک کانون گرم نیست، بله یک کانون گرم که همه دورش باشند، هیچ چیز دیگری به پای آن نمی‌رسد. بهتر است برویم بخوابیم. بچه‌ها شما هم باید خیلی خسته شده باشید؟»

زان که به اطاقش آمده بود از خود می‌پرسید دوباره بازگشت به محلی که آدم دوستش دارد چقدر می‌تواند اختلاف داشته باشد، چگونه این ضربه به او وارد شده، چرا این خانه و این سرزمین دل‌انگیز که تا چندی پیش قلبش را می‌لرزاند اکنون برای او این چنین حزن‌آلود شده است؟

چشمش به پاندول ساعت و زنبور عسلی افتاد که مدام از چپ به راست و از راست به چپ با همان حرکت تند و یکنواخت «بالای گل‌های لعل‌گون در حرکت بود و با یک جهش در حالی که از مهربانی و صفاهای گریه بود خود را به پای ابزار مکانیکی رساند و مثل اینکه با موجود زنده‌ای سروکار دارد به \triangle آن که ساعت را اعلام می‌کرد گوش فرا داد.

محققاً حتی آن زمانی که پدر یا مادرش را در آغوش می‌گرفت اینقدر مفتون نشده بود بله قلب خود اسراری دارد که هیچ‌گونه دلیلی را نمی‌توان برای آن یافت. از بعد از ازدواجش اولین باری بود که در رختخوابش تنها می‌خوابید. ژولین به بهانه و عذر اینکه خسته است به اطاق دیگر رفته بود. شاید بهتر می‌دايد که هریک برای خودشان اطاق جداگانه داشته باشند.

مدت‌ها کوشید تا به خواب رود و از اینکه بدن دیگری را در کنار خود نمی‌یابد متعجب شده بود مثل اینکه عادت تنها خوابیدن را فراموش کرده بود. باد سمح شمال که با سرسختی خود را به بام قصر می‌کویید او را بیشتر دچار ناراحتی کرده بود. بامداد روز بعد از تابش نور تندي که به رنگ خون روی تختش تابیده بود از خواب بیدار شد. شیشه‌های اطاوش که یخ زده بودند درست مثل اینکه تمام افق آتش گرفته برگ قرمز درآمده بودند.

ژان حوله بزرگی را به دور تن خود پیچید و به طرف پنجره دوید و آن را گشود. موجی از هوا یخ‌زده که از فرط ردی اشک به چشمانش آوردہ بود و پوست تنیش را نیش می‌زد یکباره بدرون اطاک ریخت.

در میان آسمانی که مثل محمل سرخ شده بود و از پشت درختان خورشید و همچون طبی بزرگ و قرمز می‌درخشید شاخه‌وار سر کشیده بود. زمین از یخی خشک و محکم پوشیده شده بود و زیر پای عابران صدا می‌کرد. یکشنبه تمام شاخه‌های درختان تبریز از برگ لخت شده بودند و از ورای آن خط بزرگ‌ونه آب‌ها همراه با خطوط سفید امواج دیده می‌شد.

در زیر تنبداد پاییزی درختان زیزفون و چنار به سرعت پوشش خود را از دست می‌دادند و در گذر هر باد سرد و یخ‌زده طوفانی از برگ درختان که از شاخه جدا شده بودند مانند پریدن گرده بزرگی از پرندگان برمی‌خاست و در هوا پراکنده می‌شدند. ژان لباس پوشید و برای انجام کاری و دیدن روستاییان بیرون رفت.

خانواده مارس دست‌های خود را به علامت خوش‌آمد بلند کردند و ژان گونه آنها را بوسید و سپس مجبور شد که نزد آنان کمی نوشیدنی بیاشامد و سپس راهی مزرعه دیگر شد خانواده کویار هم دست خود را بلند کردند و ژان لب به گوش آنها چسباند

و باز هم می‌بایستی که با آنان هم جرume‌ای بنوشد.

به همین ترتیب زمان گذشت تا برای صرف ناهار راهی قصر شد.

روز به همین طریق سپری شد هوا به جای مرطوب بودن سرد شده بود فردا و فرداهای دیگر، یام هفته و دیگر هفته‌های ماه مانند روزهایی که گفته شد گذشتند.

به تدریج تأسیفی که از ترک آن نواحی دوردست به او دست داده بود فروکش می‌کرد، عادت به چیزی کردن قشری از حالت تسلیم و رضا را روی زندگیش بخشیده بود مثل غباری از آهک که روی بعضی از اجسام را می‌گیرد. کم کم هزاران چیز و موضوع کوچک و بزرگ که در زندگی معمول روزانه وجود دارند توجه او را جلب می‌کردند و اندیشیدن و مشغول شدن به چیزهای ساده و معمولی در ذهنش متبلور می‌شد.

با یافتن وجود نوعی افسردگی و دل مردگی داشت به درونش راه می‌یافت مثل یک احساس مبهمی که برایش چیزی در زندگانی شهری به وجود نمی‌آورد. از خود می‌پرسید من چه می‌خواهم؟ دنبال چه می‌گردم؟ خودش هم نمی‌دانست.

احساس نیازی در خود احساس نمی‌کرد و هیچ عطشی برای لذت بردن از موهاب و کششی به سوی خوشی‌ها در خود نمی‌یافت و همان گونه که مبلهای داخل سالن در اثر گذشت زمان تیره‌رنگ شده بودند در نظر او همه چیز رنگ می‌باخت هه چیز برای او بی‌رنگ و افسرده می‌نمود.

روابطش با ژولین کاملاً عوض شده بود، بعد از اینکه از مسافرت بعد از ازدواج برگشته بودند ژولین آدم دیگری شده بود درست مثل بازیگری که رل خود را بازی کرده باشد دوباره به حالت معمول خود برگشته باشد دیگر به زحمت متوجه او می‌شد و حتی زمانی که با او صحبت می‌کرد هیچ گونه اثری از عشق در کلامش دیده

نمی‌شد و به ندرت بعضی از شب‌ها به اطاق زنش می‌رفت.

ژولین سرپرستی خانه و اداره مزرعه و همه دارایی‌ها را به عهده گرفته بود. از برنامه‌ها تجدیدنظر می‌کرد و روستاییان را به ستوه می‌آورد، هزینه‌ها را کم می‌کرد و خود نیز تقریباً مثل یک روستایی لباس می‌پوشید و به کلی آن ظرافت و شیکی دوران نامزدی را فراموش کرده بود.

او همیشه لباس کهنه محملی را که هنگام شکار به تن می‌کرد با دگمه‌های چرمی بزرگ که از دوران قبل از ازدواجش داشت و **۴۴۴** لباسش پیدا کرده بود تن می‌کرد و با اینکه تمام لباس پوشیده از لکه شده بود حاضر نبود آن را از تن درآورد و بر اثر بی‌توجهی مثل اشخاصی که نمی‌خواهند اصلاً مورد توجه قرار گیرند حتی از تراشیدن ریشش هم خودداری می‌کرد. همچنان با ریش بلند و بی‌قواره شده بود که به صورت غیرقابل تصویری زشت می‌نمود.. دیگر به دست‌هایش هم توجه نمی‌کرد عادت کرده بود که بعد از هر غذا چهار یا پنج گیلاس کنیاک بنوشد.

ژان که گاهی می‌خواست با ملایمت او را متوجه کند، او با تندی جواب می‌داد «می‌توانی مرا راحت بگذاری، مگر نه؟» و ژان از اینکه او را دیگر نصیحت کند دست کشید.

ژان در آنحال این وضعیت به گونه‌ای که حتی باعث حیرت خودش هم شد تغییر حالت داد، او دیگر برایش یک غریبه شده بود و همیشه از خود این سؤال را می‌کرد چطور ممکن است بعد از چنان برخورد و آشنایی سپس دوستی و آنگاه ازدواج با آن حالت مهر و محبت به طور ناگهانی با هم بیگانه شوند و مثل اینکه اصلاً در کنار هم نخفته باشند با هم رفتار کنند.

چرا از اینکه این گونه راه شده رنج نبرد؟ آیا زندگی این است؟ آیا هر دو اشتباه

کرده‌اند؟ برای آینده او چه چیزی وجود خواهد داشت؟ اگر ژولین همچنان دوست داشتنی، تمیز و شیک و مورد توجه باقی می‌ماند آیا اینقدر رنج می‌کشید؟ می‌بایستی بعد از سال نو زن و شوهر جوان تنها می‌ماندند زیرا پدر و مادر ژان برای مدت چند ماهی به خانه خودشان در روآن می‌رفتند. زوج جوان به علت اینکه داشتند به محلی که می‌بایستی یک عمر در آن زندگی کنند عادت می‌کردند و همچنین برای تکمیل تزئینات و مرمت کاخ این چند ماه زمستان را از محوطه حصر خارج نشده بودند.

فقط ژولین همسرش را به چند خانواده اطراف کاخ معرفی کرده بود خانواده‌های بریزویل، کوتلیه و فورویل ولی زوج جوان تاکنون نتوانسته بودند به ملاقات این خانواده‌ها بروند زیرا موفق به پیدا کردن نقاشی که علامت خانوادگی روی درشكه را عوض کند نشده بودند.

بارون درشكه قدیمی خانوادگی خود را به ماداش واگذار کرده بود و ژولین به هیچ قیمتی نمی‌خواست با درشكه‌ای که علامت خانوادگی دولامار را نداشته باشد به قصر همسایگانش پا گذارد.

تمام این منطقه فقط یک نفر بود که در ترئین این گونه علائم مهارت داشت و او شخصی بود به نام باتاسی اهل بول بک که به نوبت او را برای انجام این گونه کارها دعوت می‌کردند.

بالاخره در یکی از روزهای ماه دسامبر وقتی که صرف ناهار داشت به پایان می‌رسید متوجه مردی شدند که با جعبه‌ای بر دوش در جلو نرده را گشود و مستقیم به طرف قصر آمد. بله این پاتای بود.

او را به درون سالن دعوت کردند و مثل یک آقا برای او غذا آوردند و از او

پذیرایی کردند.

برای اینکه تخصص و آشنایی و رفت و آمدش با همه اشراف منطقه و آشنایی و شناخت او با همه علائم خانوادگی اشراف از او مردی ساخته بود که همه نجیبزادگان با او دست می‌دادند.

قلم و کاغذ آوردن و هنگامی که نقاش مشغول خوردن غذا بود بارون و ژولین به تهیه طرح علائم پرداختند. خانم بارون که در این گونه موقع حساسیت نشان می‌داد اظهارنظر می‌کرد و ژان هم مثل اینکه ناگهان سودی پنهانی را به یاد آورده باشد، وارد گفتگوی آنان شد.

باتای نقاش هم با اینکه غذا می‌خورد ابراز عقیده می‌کرد. گاهی مداد را به دست می‌گرفت و با مثال زدن‌های مختلف طرحی را می‌کشید و از علائم کاسکه‌ها و درشکه‌های خواین و اشراف منطقه نام می‌برد و درست مثل اینکه او هم در روح و صدایش بهره‌ای از اشرافیت دارد.

او مردی بود کوچک اندام با موهای خاکستری و کوتاه و دست‌هایی پر از رنگ که بوی بنزین از او به مشام می‌رسید. سابقاً از عادات و اخلاق زشت او زیاد صحبت می‌کردند اما سرخطات عمومی همه خانواده‌های صاحب عنوان درباره او بعد از مدتی تمام این لکه‌ها را زدود.

پس از آنکه نقاش قهوه خود را هم صرف کرد او را به سوی محل استقرار درشکه بردن و چادر مشمعی را از روی آن برداشتند باتای مدتی آن را ورانداز کرد و سپس به حدت شروع به صحبت درباره بزرگی عالیمی که می‌بایستی روی درشکه نقش شود کرد ولی پس از مدتی گفتگو و رد و بدل کردن عقائد شروع به کار کرد.

با اینکه هوا سرد بود خانم بارون دستور داد که یک صندلی برایش بیاورند تا

بنشیند و کار نقاش را تماشا کند. و چون داشت پایش یخ می‌زد دستور داد تا چیزی برای گرم کردن پایش بیاورند و آنگاه راحت و آسوده شروع کرد به صحبت با نقاش و سؤال درباره نامزدی‌ها، ازدواج‌ها، مرگ و میرها و تولد هایی که او از آن خبر نداشت تا بتواند شجره‌نامه وراثت خانواده‌هایی را که او در مغزش داشت تکمیل کند.

ژولین در کنار مادرزنش و مثل اینکه روی اسب سوار باشد روی صندلی نشسته بود با پیش دورد می‌کرد و گاهی آب دهانی روی زمین می‌انداخت و ضمن گوش دادن به آنان چشم‌ش متوجه رنگ زدن علامت اثر خانوادگیش بود. به زودی سروکله پدر لیمون هم که با بیلی بر دوش از مزرعه بر می‌گشت پیدا شد و او هم برای تماسا نزد آنها توقف کرد. خبر آمدن نقاش به هر مزرعه رسید و روستاییان بدون اینکه تأخیری داشته باشند در محل حاضر شدند و به طور فشرده در دو طرف خانم بارون ایستادند و بهم می‌گفتند «واقعاً برای اینکه این کار تمیز انجام شود بایستی خیلی مهارت داشت». نقش علائم رو دو درشکه تا حوالی ساعت ۱۱ فردا به طول انجامید و همه که دوباره حاضر شده بودند درشکه را بیرون بر دند تا بهتر بتوانند کار را بینند و درباره آن اظهار نظر کنند.

هه با تحسین به نقاش که جعبه‌اش را به دوش گرفته در حال رفتن بود آفرین گفتند.

بارون و خانمش با زان و ژولین بر سر این موضوع به توافق رسیدند که اگر این نقاش واقعاً که پسر بالستعدادی است که اگر شرایط برای او مساعد بود، می‌توانست یک هنرپیشه برجسته بشود.

اما باز ژولین به دلیل اقتصادی شروع کرد دادن به تغییراتی که لازمه این وضع جدید بود.

درشکه‌چی پیر را مأمور باغبانی کرد و خودش هدایت درشکه را به عهده گرفت و برای راحت شدن از نرینه نگهداری و دادن علوفه اسب‌های درشکه را هم فروخت. بعد برای اینکه لازم بود هنگام پیاده شدن از درشکه کسی از اسب‌ها مواظبت کند پسر کوچک یکی از گاودارها را به نام ماریوس مأمور این کار کرده و بالاخره برای فراهم کردن اسب برای کشیدن درشکه در اجاره نامه که یارو مارتمن بند خاصی اضافه کرد که طبق آن آنها مجبور کردند در ماه یک روز و دو تاریخی که او معین کرد هر یک یک اسب برای کشیدن درشکه بیاورند و در عوض آنها را از واگذاری بخشی از طیور که می‌بايسیت مرتبًا فراهم نمایند معاف کرد.

به این ترتیب کویار که اسب کهربا یال زرد فراهم کرد و مارتمن یک اسب کوتاه سفید پرپشم آورد و هر دو را به درشکه بستند و ماریوس که غرق در کتابچه کهن‌های بود که به پدر لیمون تعلق داشت درشکه‌ای را جلوی پله‌های قصر آورد ژولین که کمی فهمیده بود به خودش رسیده بوده تا اندازه‌ای آن ظرافت قبلی در او دیده می‌شد ولی با همه اینها آن ریش بلندش قیافه یک آدم معمولی را به او می‌داد.

او مدتی به تسمه‌ها و بندھایی که اسب‌ها را به درشکه متصل می‌کرد نگاه کرد و بعد متوجه خود درشکه و خدمتکار شد و به نظر می‌رسید که از وضع آن راضی است ولی تنها چیزی که برای او اهمیت داشت نقش جدید علامت خانوادگی روی درشکه بود. خانم بارون در حالی که شوهرش زیر بازویش را گرفته بود با زحمت از اطاقش پایین آمد و به بالش‌هایی که برایش آورده بود تکیه داد و نشست. به نوبه خود ژان هم آمد، در حالی که به دو اسب می‌خندید و گفت مثل این است که آن اسب سفید نوه آن اسب زرده باشد سپس نگاهش به ماریوس افتاد و صورت او را نگاه کرد که در کلاه گشادش فرو رفته بود و تنها دماغش مانع آن می‌شد که سرش بیشتر در کلاه فرو رود،

دستهایش در آستین‌های گشاد و درازش گم شده بود، ساق پایش دریاچه و این مانندی پیچیده شده بود و کفش‌های بزرگ و گشادی به پا داشت که به طرز عجیبی پاهایش از آن خارج شده بود و موقعی که می‌خواست برگردد تا به آنها نگاه کند زانوهای خود را مثل اینکه می‌خواهد از جوی آبی بگذرد بلند می‌کرد و برای اینکه به موقع از دستورات ارباب اطاعت کند مثل کورها جابجا می‌شد. او چنان در آن لباس گشاد و آن قواره مضحک گم شده بود که ژان بی‌اختیار و بدون آنکه بتواند جلو خود را بگیرد شروع به خنده کرد، خنده‌ای که انتهای نداشت.

بارون که می‌خواست بداند چه شده متوجه پسرک شد که پاک مبهوت مانده بود. خنده به او هم سرایت کرد و شلیک خنده را سر داد. از زور خنده دیگر نمی‌توانست حرف بزند فقط خانمش را صدا زد «ماریوس را نگاه کن چقدر خنده دار شده» خانم بارون خم شد تا از در درشکه موضوع را تماشا کند، با دیدن این منظره چنان حالت خنده‌ای به او دست داد که تمام درشکه روی فنرهایش شروع به خنديدين کرد و به شدت تکان می‌خورد.

ژولین در این موقع با صورتی رنگ پریله پرسید «چی شده که شما اینطور می‌خنید؟ مثل اینکه خل شده‌اید!»

ژان که دیگر خوددار نبود و نمی‌توانست جلو خود را بگیرد روی پله‌ها نشست و بارون هم نزد او قرار گرفت.

خانم بارون هم در داخل درشکه از فرط خنده شروع کرد به سرفه و عطسه آنچنان که شدید که همه فکر کردند دارد خفه می‌شود. ناگهان کت ماریوس هم به حرکت درآمد، بعد خودش هم فهمیده بود، او هم از درون آن لباس‌های گشادش، تمام نیرو شروع کرده بود به خنديدين.

ژولین در واقع عصبانی شده بود، چنان سیلی محکمی به صورت آن پسر زد که کلاه گشاد و بزرگش از سرشن بیرون آمد و بعد از مدتی چرخیدن در هوا روی علفها افتاد و سپس رو به پدرزنی کرد و بالکنت زبان و در حالی که صدایش از خشم می‌لرزید گفت «به نظر من دیگر شما نمی‌باشید بخندید، اگر شما اموال و دارایی خودتان را اینطور ریخت و پاش نمی‌کردید حالا ما دیگر به این صورت اینجا نبودیم، تقصیر کیست اگر شا خانه خراب شدید؟»

با شنیدن این کلمات همه خوشی‌ها و خنده‌ها در صورت‌ها و لبان یخ بست. دیگر هیچ کس حتی یک کلمه هم حرف نزد. ژان که به حال گریه بود رفت و پهلوی مادرش نشست، بارون هم گنگ و بی‌صدا مثل اینکه انتظار این پیشامد را نداشت داخل درشكه در صندلی روبروی دو نفر خانم‌ها قرار گرفت و ژولین هم که می‌خواست درشكه را برآورد در جایی که مخصوصاً قرار گرفت و پسرک را که هنوز به حال گریه بود و گونه‌اش ورم کرده بود نزد خود نشاند.

هوایی که طی شد به نظر طویل می‌آمد و همه راحت خاموش بودند. هیچ‌کدام نمی‌خواستند به آنچه در قلبشان می‌گذرد اعتراف کنند و می‌دانستند تا فکر این موضوع در سرshan هست دیگر نمی‌توانند به یه چیز دیگری فکر کنند و نه از چیز دیگری صحبت کنند و بهتر این دیدند که ساكت باشند و حتی از این پیشامد ناراحت‌کننده و رنج‌آور هم حرفی نزنند. درشكه با یورتمه اسب‌هایی که با هم جور و هم توان نبودند طول فاصله دو مزرعه را پیمود و مرغ و خورس‌هایی که اطراف مشغول و از جمع کردن بودند فراری بیداد و آنها با قیل و قال خود را در پشت علفها و بوته‌ها مخفی می‌کردند و گاهی سگ گرگی به دنبال درشكه می‌دوید و صدا می‌کرد و کمی بعد به جای خود باز می‌گشت. مردی که در میان جاده به یک کفشه چوبی که به پا داشت با

آن پاهای درازش و بدون توجه راه می‌رفت در حالی که دست‌هایش را تا ته جیبش
فرو کرده بود و بلوز آبی رنگش در پشت سر در اثر باد ورم کرده بود، برای اینکه راه
را برای عبور درشکه باز کند خود را جمع و جور کرد و کنار کشید و کلاه خود را
ناشیانه از سر برداشت تا موهای سرش که بهم چسبیده بودند پیدا شود.

بالاخره به داخل خیابان بزرگی که دو طرف آن درختان کاج کاشته شده بودند به
جاده اصلی متنه می‌شد رسیدند. چاله‌های عمیق و پر از گل و لای خیابان درشکه را
هر بار دچار تکان‌های شدیدی می‌ساخت و سروصدای مادر را بلند می‌کرد. در انتهای
خیابان به نزدهای سفیدی رسیدند که در ان بسته بود، ماریوس دویده و در را گشود
سپس آنها از یک چمن‌زار وسیع عبور کردند و با گذر از یک جاده دیگر جلو یک
ساختمان بلند وسیع که کمی نمناک به نظر رسیدند ناگهان درب وسط عمارت باز شد
و مردی که جلیقه‌ای قرمزنگ با خطوط سیاه به تن داشت که روی قسمتی از پیش‌بند
مخصوص خدمت او را پوشانیده بود ظاهر شد. سپس پاورچین از پله‌ها پایین آمد و
بعد از پرسش و به مطلع شدن از نام آنها آنان را به درون سالن بزرگی هدایت کرد و
خود باز جهت زیاد مشغول باز کردن کرکره پنجره‌ها که همیشه بسته بودند شد. روی
مبل‌ها روپوش کشیده شده بود و ساعت جای چراغی‌ها در لفافی از پارچه سفید فرو
رفته بودند آنها یک حالت کهنگی و کپک زدگی و قدیمی را با دیدن سالن احساس
کردند و سایه‌ای از برودت و رطوبت و غم ریه‌ها و قلب و پوست آنها را فرا گرفت.

همگی روی مبل‌ها نشستند و منتظر ماندند، صدای پاهایی از راهروی بالای سرآیند
مثل آنها یی که به طور غیرعادی عجله داشتند شنیده می‌شد. ساکنین قصر که به نظر
می‌رسید از این ورود غیرمنتظره غافلگیر شده‌اند به سرعت هرچه تمام‌تر مشغول
پوشیدن لباس شدند و این کار مدتی طول کشید. زنگی چند نوبت به صدا درآمد و

صدای پایی که از پله‌ها پایین می‌آمد، به گوش رسید و دوباره بالا رفت.
خانم بارون که از شدت سرما عطسه‌اش گرفته بود پشت سر هم عطسه می‌کرد.
ژولین برخاست و مشغول پیمودن طول و عرض سالن شد. زان آرام و گرفته نزد
مادرش نشسته بود و بارون که سرش پایین بود به سنگ مرمر بخاری دیواری تکیه
داده بود.

بالاخره یکی از درهای بزرگ سالن گشوده شد و ویکنْت و ویکتس دو بریزویل در
آستانه در ظاهر شدند.

هر دوی آنها قدی کوتاه داشتند و لاغراندام بودند. تن و چالاک و خیلی تشریفاتی
و مقید با ظاهری که سن آنها به خوبی مشخص نمی‌شد. خانم پیراهنی ابریشمی به تن
داشت و کلاه کوچکی که دور آن روبان بسته بود، روی سرش بود با صدایی زیر که
تن‌تن حرف می‌زد. شوهر کت تشریفاتی به تن داشت که قالب تنش بود و ب اخم
کردن زانو ادای احترام کرد، موهایش مثل اینکه روغن‌مالی شده باشد برق می‌زد و
لباسش مثل اینکه از آن کاملاً مواظبت شده باشد تمیز و مرتب بود.

بعد از تعارفات اولیه و خوش‌آمد گویی و بجا آوردن آداب همسایگی دیگر چیز
زیادی برای گفتن نداشتند. بعد هر دو طرف از داشتن چنین همسایگانی به خود
تبریک می‌گفتند و آرزو کردند که این روابط عالی همچنان باقی بماند و اقامت همه
آنها در این ییلاق باعث دیدار مجدد و رفت و آمد آنان گردد.

محیط یخ‌بسته سالن گلو را می‌گرفت و تا به استخوان نفوذ می‌کرد. خانم بارون که
تاکنون کم و بیش سرفه می‌کرد حال دیگر به عطسه افتاده بود. بارون اشاره کرد که
برگردند. خانم و آقای بریزویل اصرار می‌کردند و می‌گفتند «چطور؟ چرا به این
زودی؟ یک کمی دیگر بمانید». اما زان هم با وجود اینکه ژولین اشاره می‌کرد که

بیشتر بمانند از جا برخاست.

می خواستند خدمتکار را صدا کنند تا درشكه را بیاورد اما زنگ کار نمی کرد و به صاحبخانه تند رفت و برگشت خبر داد که اسبها را برده‌اند داخل طویله. می بايستی صبر کنند. هریک دنبال حرفی می گشتند که بگویند از این زمستان بارانی صحبت کردند و ژان هم که ناخواسته از نگرانی می لرزید از میهمانداران خود سؤال کرد هر دو نفری و در تنهایی تمام طول سال را چطور می گذرانند. خانم و اقای بریزویل از طرح این سؤال واقعاً تعجب کردند زیرا آنها تمام اوقات خود را یا صرف نوشتن کاغذ به فامیل و خویشان اشرافی خود که در تمام فرنسه راکنده بودند می کردند و یا کارهای ریز و درشت روزانه آنها را مشغول می ساخت و یا به امور تشریفاتی می پرداختند و روپروری هم می نشستند و مثل بیگانه با نزاكت در مورد کارها و مسائل مختلف با هم صحبت می کردند.

در زیر سقف بلند و سیاه سالن که از پارچه پوشیده شده بود و کسی در آن اقامات نداشت خانم و اقای بریزویل با آن ویژگی نقش و تمیزی و ادب در نظر ژان نمونه‌ای از اشرافیت را مجسم می کرد.

بالاخره درشكه با آن دو حیوان بارکش ناموزون جلو پنجره ظاهر شدند اما از ماریوس خبری نبود، مثل اینکه فکر کرده تا عصر آزاد است رفته آن دور و برهای دنبال بازی و سرگرمی خودش.

ژولین که عصبانی شده بود فکر کرد که بهتر است حالا ماریوس خودش پیاده برگدد. بعد از انجام مراسم خداحافظی راه قصر را در پیش گرفتند. موقعی که همه درون درشكه نشستند و در را بستند با وجود کدورتی که از رفتار خشونت‌آمیز ژولین به دل داشتند بی صدا و آرامی خانواده بریزویل را در می آوردند و می خندیدند. بارون

تقلید مرد را می‌کرد و ژان ادای زن را خانم بارون که برای تمام خانواده احترام قائل بود، با لحنی دلچرکین به آنها گفت «شما اشتباه می‌کنید که آنها را اینطور مسخره می‌کنید. آنها هانطوری هستند که باید باشند و به یک فامیل خیلی برجسته‌ای تعلق دارند.» هر دو برای اینکه مخالفتی با مادر نکرده باشند خاموش شدند ولی با این وجود گاه گاهی ژان و پدرش به هم نگاه می‌کردند و ب ابرداشتن کلاه به صورت رسمی و تشریفاتی دوباره شروع می‌کردند به تقلید آنان و به هم می‌گفتند «قصر شما با این باد سردی که ز طرف دریا در تمام طول روز می‌وзд باید خیلی سرد باشد خانم؟» و ژان دنباله‌اش را می‌گرفت و با لحنی عشوه‌آلود و نیشدار در حالی که سرش را مثل یک مرغابی که آب تنی می‌کند تکان می‌داد گفت «او اینجا آقا خیلی چیزهای است که من خودم را در تمام طول سال با آن مشغول می‌کنم، ما خیلی قوم و خویش داریم که به ایشان نامه بنویسیم، آقای بریزویل همه کارها را به عهده من گذاشته و خودش همراه با کشیش پل مشغول تحقیقات علمی شده است و با هم دارند تاریخ مذهبی نورماندی را می‌نویسن.

خانم بارون با دلخوری و با لحنی خیرخواهان دوباره گفت: «این خوب نیست که آدم اینطور اشخاص هم طبقه خودش را مسخره کند.»

ناگهان درشکه ایستاد و ژولین کسی را که در پی درشکه می‌آمد با فریاد صدا زد. ژان و بارون که از در درشکه به بیرون خم شده بودند موجود عجیبی را مشاهده کردند که دارد به طرف آنها می‌آید. ساق پاهای تینیده در دامنی که لبه‌های آن در هوا موج می‌زد کلاه گشادی که جلو چشم‌هایش را گرفته بود و دم به دم آن را بالا می‌زد، آستین‌ها مثل بادبان آسیاب در هوا معلق بودند و در هر قدمی مقداری آب از زمین و چاله در اطراف پراکنده می‌شد و به سنگ‌های جاده می‌پاشید.

در حالی که سر و تنش پوشیده از گل بود می‌پرید و می‌جهید و جلو می‌آمد. بله این ماریوس بود که با تمام قدرتی که در پاهایش داشت دنبال درشکه می‌دوید.

وقتی که به درشکه رسید ژولین خم شد و پشت یقه را گرفت و او را بالا کشید و نزد خود نشاند و در حالی که دهانه اسبها را رها کرده بود شروع کرد به کوییدن مشت روی سر ماریوس به طوری که کلاهش تا شانه‌هایش فرو رفت و مثل اینکه طبل می‌زنند مرتباً به سر و کله او می‌زد. پسک در زیر مشتها زوزه می‌کشید و فریاد می‌زد و سعی می‌کرد که خود را پایین بیندازد و فرار کند ولی اربابش، یک دست او را محکم گرفته بود و با دست دیگرش به کتک زدن او ادامه می‌داد. ژان که ماتش برده بود با لکنت گفت «پدر!... وای پدر!» و خانم بارون هم که از این کار زشت نیم خیز شده بود بازوی شوهرش را فشرد و گفت «ژاک جلویش را بگیر!» برون فوراً شیشه را پایین کشید و چسبید به آستین دامادش داده و با صدای لرزانی گفت «می‌شود کتک زدن این بچه را تمام کنید؟» ژولین که جا خورده بود برگشت و گفت «نمی‌بینید این جغله چه به سر خودش و ما آورده؟» بارون که سرش را از بین آن دو درآورده بود گفت «برای من مهم نیست، ولی دیگر نباید اینقدر خشن بود» ژولین که باز متغیر شده بود گفت «واهش می‌کنم مرا راحت بگذارید، این به شما مربوط نیست» و دستش را دوباره بلند کرد ولی پدرزنش با چنان قدرتی دستش را گرفت و پایین آورد که او را به تکیه‌گاه چوبی صندلی چسباند و با تندي و فریاد به او گفت «اگر دنباله‌اش را بگیرید من پیاده می‌شوم و خوب می‌دانم چطور جلو شما را بگیرم» و یکنت دیگر بی‌آنکه حرفی بزنند شنه‌های خود را بالا انداخت و شلاق زنان درشکه را چهارنعل به جلو راند.

هر دو خانم‌ها که کبود شده بودند از جا تکان نمی‌خوردند و صدای طپش قلب خانم بارون به خوبی شنیده می‌شد. در سر میز شام ژولین می‌کوشید که بیشتر از

معمول خوش‌مشر باشد مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده است.

ژان و پدر و مادرش که دلی پاک و بی‌آلایش داشتند خیلی زود آن پیشامد را فراموش کرده و با مهربانی او را که سعی می‌کرد قیافه دوست داشتنی داشته باشد پذیرا شدند و سعی می‌کردند که بعد از این دوران کدورت خوشحالی به آنان روی می‌آورد و وقتی که ژان از بریزویل صحبت کرد شوهرش هم مشغول شوخی کردن شد ولی فوری اضافه کرد «برای من مهم نیست ولی آنها مردمان باحالی هستند.»

از اینکه همه می‌ترسیدند که مبادا قضیه ماریوس تکرار شود از دیدارهای مجدد خودداری می‌کردند. فقط تصمیم گرفتند که برای سال نو کارت تبریکی برای همسایه‌ها بفرستند و آرزو کنند که توانند اوایل بهار و موقعی که هوا خوب شد به دیدار آنها بروند.

عید نوئل سر رسید آنها می‌باشند کشیش و شهردار و خانمش را دعوت می‌کردند پس آنان را برای جشن اول سال دعوت کردند و این تنها تفریح آنها بود که زنجیره ایام یکنواخت آنان را می‌گست.
پدر و مادر ژان قرار گذاشته بودند که روز نهم ژانویه قصر را ترک کنند. ژان

می‌خواست که آنان را منصرف کند ولی ژولین هیچ توجهی به این امر نداشت و بارون که این سردی را از دامادش دید سفارش کرد که از روان درشکه پست برای بردن آنها بیاید. روز قبل از حرکت بسته‌بندی وسایل سفر تمام شده بود و چون هوا روشن ولی سرد و یخ‌زده بود ژان و پدرش تصمیم گرفتند تا به بندر ایپور بروند زیرا بعد از ازکه از مسافرت کرس برگشته بود دیگر به آنجا نرفته بودند. آنها از بیشه‌ای که ژان روز اول ازدواجش از آن گذشته بود عبور کردند. درختانی که در پای آنها اولین بار مورد نوازش قرار گرفته بود در وزش باد می‌لرزیدند و خاطره جنبی عشقی را که تا زمان

رسیدن به دره اوتا برایش ناشناخته مانده بود در ضمیرش زنده می‌ساخت و حالا دیگر
نه برگی نه گیاه خزنداهی نه چیز دیگر خزهای شاخه‌ها و صدای خشک برگ‌ها که
زمستان آنها را روی هم انباسته بود وجود نداشت.

به داخل شهرک رسیدند در کوچه‌های خالی و ساكت تنها بوی دریا و بوی
ماهی‌هایی که برای خنک شدن بند کرده بودند به مشام می‌رسید. دریا سرد و
خاکستری با آن صدای غرش همیشگی و کف‌آلود شروع به پایین رفتن از روی
صخره‌های سبزی کنار ساحل کرده بود و در تمام طول ساحل قایق توی بزرگی که
روی شن‌ها مانند ماهی‌های مرده به پهلو خوابانیده شده بود و به چشم می‌خورد
غروب نزدیک می‌شد و ماهیگیران دسته‌جمعی در حالی که با آن چکمه‌های دریابی با
سنگینی راه می‌رفتند و گردن خود را در پارچه پشمی پیچیده و در دستی یک لیتر
نوشابه و در دست دیگر چراغ کرجی را در دست داشتند به ساحل نزدیک می‌شدند و
مدتی دور و بر قایق که به پهلو بود می‌چرخیدند و با آن آهستگی مخصوص
نرماندی‌ها تور ماهیگیری و سبد و یک تکه نان بزرگ با یک ظرف کره، گیلاس و
بطری شرابشان درون قایق قرار می‌دادند و بعد کرجی را بلند کرده و در حالی که
سروصدای زیادی بر اثر لغزیدن روی شن‌ها از آن بلند بود آن را به طرف آب
می‌کشانندند و کمی بعد قایق کف‌ها را می‌شکافت و با چند بار گهواره‌وار تکان خوردن
روی آب قرار می‌گرفت و تا گشوده شدن بادبان‌های تیره در دل شب محو می‌شد تنها
سوسوی روشنایی چراغی که به دکل آویزان بود از دور دیده می‌شد.

زنان بلندقد ملاحان که تنی ورزیده آنان از زیر پیراهن نازکشان پیدا بود و تا غربت
آخرین نفر ماهیگیریها در ساحل مانده بودند در حالی که با سروصدای فریادشان
خواب سنگینی کوچه‌ها را بهم می‌زدند به دهکده خواب رفته باز می‌گشتند. بارون و

ژان بی حرکت مشغول تماشای دور شدن و گم شدن آنان در سیاهی بودند. کاری که شب‌ها برای اینکه از گرسنگی نمیرند با استقبال از خطر مرگ انجام می‌دادند. آنها انقدر فقیر بودند که هیچ وقت قدرت تهیه گوشت را نداشتند. بارون که در برابر عظمت اقیانوس به هیجان آمده بود گفت «این هم وحشتناک است و هم زیبا: این دریایی که در سیاهی فرو می‌رود و چه بسا خطرها که از سوی آن موجودات را تهدید می‌کند چقدر زیبا است مگر نه ژان کوچکم؟» و ژان با لحنی یخ‌زده جواب داد «ولی اصلاً به پای مدیترانه نمی‌رسد» پدر گفت «مدیترانه با آن آب شیرین و راز چربی مثل یک طشت لباس شوکی است که بپر از آب آبی رنگ باشد. نگاه کن به من چقدر این دریا با آن امواج کوه‌مانند کف‌آلود ترسناک است! به مردهایی فکر کن که داخل آن شدند و حالا دیگر دیده نمی‌شوند»

ژان آهی کشید و گفت «باشد. اگر شما بخواهید». ولی این نام مدیترانه را که او روی زبان داشت قلبش را چنگ می‌زد و تمام هوش و حواسش را به آن دوردست‌هایی کشاند که رؤیاهاش در آن آرمیده بودند. آنگاه پدر و دختر به جای اینکه از داخل بیشه بگذرند و به خانه بازگردند با گام‌هایی آهسته و در حالی که از جدایی خود غمین بودند بی‌آنکه حرفی با هم بزنند از کنار دریا با او رفته‌ند و از جاده راهی منزل شدند.

گاهی هنگام طی کردن گودی مزرعه بوی سیب‌های له شده به مشامشان می‌رسید بویی که در این موقع فصل معمولاً در تمام نرماندی از درست کردن شراب تازه سیب در هوا موج می‌زد و گاهی هم بوی طویله که همراه با بوی تپاله‌ها رها شده بودند و در کوچه‌ها پراکنده می‌شد. و از درون یک پنجه کوچک نوری ساطع بود که نشان می‌داد در انتهای حیاط خانه ساکنینی وجود دارند.

ژان حس کرد که با دیدن و درک چیزهای تازه و ناپیدا قلبش شکفته می‌شد. این نور کوچک ناگهان احساس تنده را در او به وجود آورد تا به تنها‌یی و جدایی موجوداتی که از هم دور می‌شوند ولی یکدیگر را دوست دارند بیندیشد و سپس با آوایی که حالت تسلیم ورضا داشت گفت «زندگی همیشه شیرین نیست».

بارون آهی کشید و جواب داد «چه می‌خواهی دخترک عزیزم ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم.»

روز بعد پدر و مادر رفتند و ژان و ژولین تنها ماندند.

VII

ورق بازی داخل زندگی آنها شد، هر روز بعد از نامه‌ها ژولین در حالی که با پیش‌دود می‌کرد حدود شش تا هشت تا گیلاس کنیاک هم غرغره می‌کرد چند دست با زنش ورق بازی می‌کرد. خانم بعد از بازی داخل اطاوش می‌رفت و نزدیک پنجره می‌نشست و در تمام مدتی که باران به شیشه‌ها می‌خورد و یا باد آنها را تکان می‌داد با سماجت و پشتکار حاشیه دامنش را قلاب‌دوزی می‌کرد. گاهی هم که خسته می‌شد چشمش را از کارش برمی‌داشت و به آن دوردست‌ها و سطح آرام دریا که امواج ملایمی داشت خیره می‌شد و بعد از چند دقیقه دوباره به کارش می‌پرداخت. او غیر ازین دیگر کاری نداشت که انجام دهد، ژولین که تمام امور خانه را به دست گرفته بود برای اینکه اصلاً نیاز به قدرت طلبی خود را برآورده سازد و حسن قناعت خود را تأمین کند به طور وحشتناکی صرفه‌جویی می‌کرد و هرگز **۴۹۹۹** نمی‌داد و بسیاری از هزینه‌های مختلف و حتی غذایی را حذف یا کم کرده بود. حتی یک تکه نان شیرینی را که نانوا همه روزه برای ژان می‌آورد و ژان از بد و ورودش به قصر عادت به صرف صبحانه با آن کرده بود حذف کرد و او را محکوم کرد که با نان برشته به جای آن بخورد. ژان برای اینکه از پاسخ‌گویی و مباحثه و احیاناً نزاع بپرهیزد چیزی نمی‌گفت آیا با شنیدن هر خبری درباره خست شوهرش مثل اینکه سوزنی در تنش فرو کرده باشند رنج می‌برد و اینکارها در نظر او که در خانواده‌ای خراج بزرگ شده بود که به پول اهمیتی نمی‌دهند پست و تنفرانگیز جلوه می‌کرد و چقدر بارها از مادرش شنیده بود که «پول را برای این درست کرده‌اند که خرج شود» و ژولین هم مرتب به او می‌گفت «تو هیچ وقت نمی‌توانی عادت کنی که پول را از پنجره بیرون نریزی؟» و هر بار که حتی مقدار کمی از مزدها یا صورت حساب‌ها می‌کاست در حالی که بقیه

پول‌ها را در جیبش می‌گذشت با لبخندی می‌گفت «جوی‌های کوچک رودخانه‌های بزرگ را تشکیل می‌دهند.»

بعضی روزها ژان دوباره در ریاهایش فرو می‌رفت. آرام و ملایم دست از کار می‌کشید و با دست‌هایی کم‌حس و نگاهی کم فروغ در قالب یکی از رمان‌ها و داستان‌های شیرین دوران دختریش می‌رفت و خود را در جریان آب حوادث زیبا قرار میداد. اما صدای ژولین که مشغول دادن دستوراتی به پدر لیمون بود او را از این گهواره خیال بیرون می‌کشید و در حالی که با حوصله زیاد دنبال کارش را می‌گرفت به خود می‌گفت «دیگر همه اینها تمام شده» و قطره اشکی بر روی انگشتانش که مشغول کار با سوزن بودند می‌چکید.

روزانه هم که سابقاً ایندر خوشحال بود و دائمآ آواز می‌خواند عوض شده بود، گونه‌های برجسته‌اش آن قرمزی سابق را از دست داده بود و داشت فرو می‌رفت و حتی گاهی مثل این بود که رویش گل مالیده باشدند.

غالباً ژان از او سؤال می‌کرد «آیا تو مریض هستی دخترم؟» دخترک همیشه در حالی که کمی خون به گونه‌اش می‌دیود جواب می‌داد «نه خانم» و زود خودش را نجات می‌داد. برای اینکه مثل سابق بددو به زحمت پاهایش را روی زمین می‌کشید و به کلی آن طنازی خود را از دست داده بود و دیگر از فروشنده‌های دوره گرد که بیهوده روبان ابریشمی یا **۴۴۴۴** یا عطرهای مختلف را به او نشان می‌دادند چیزی نمی‌خرید. این خانه بزرگ به نظر می‌آمد که از درون تهی شده و به حالتی افسرده درآمده بود، **۴۴۴۴** خاکستری درازی کشیده بود.

اواخر ماه ژانویه بود که بارش برف هم شروع شد. از آن دورها ابرهای پرپشت که از سوی شمال می‌آمدند پیدایشان شد که تا روی دریای تیره کشیده شدند و سپس فرو

ریختن دانه‌های برف آغاز شد و یکشنبه تمام دشت در پوششی از برف فرو رفت.

درختان مثل اینکه **۹۹۹۹** دور خود پیچیده باشند خود را در پوشش از یخ مخفی

کرده بودند.

ژان که چکمه‌های بلند به پا داشت با حالتی زمخت و خشن در انتهای بیشهزار و در پناه یک گودال که روی زمین اطراف دید داشت کمین گرفته بود و وقتی را می‌گذراند و مواطبه پرنده‌های مهاجر بود. گاه‌گاهی سکوت یخ‌زده دشت با شلیک تیری شکسته می‌شد و خیلی از کلاعگ‌های سیاه که ترسیده بودند؛ با سروصدای زیاد از روی درختان بلند می‌شدند در هوا متواری می‌شدند. ژان که از این اندوه و کسالت به تنگ آمده و حوصله‌اش سر رفته بود گاهی تا پای پله‌ها می‌آمد، نشاط زندگی از آن دورها در این محیط غم گرفته و خواب آلود انعکاس می‌یافت و بعد دوباره چیزی شنیده می‌شد مگر صدای ملايم آب و برخورد مداوم آن به ساحل. با ریزش مداوم برف که مثل کف کلفت و سبک بود، ضخامت برف هر لحظه افزون‌تر می‌شد.

در یکی از «روزهای رنگ پریده بامدادی موقعی که ژان بی‌حرکت در اطاقش مشغول گرم کردن پاهایش در جلو بخاری بود و روزالی که هر روز بیشتر تغییر می‌یافت آهسته مشغول مرتب کردن تخت بود. ناگهان ژان از پشت سرش صدای ناله دردآلودی شنید. بدون اینکه سرش را برگرداند رسید «پس چی شده؟» و دخترک مثل همیشه جواب داد «هیچ خانم» اما صدایش شکسته و بی‌رمق بود.

ژان که به چیز دیگری فکر می‌کرد موقعی که متوجه شد که صدای یا حرکتی از روزالی نمی‌شوند او را صدا زد ولی چون جوابی نشنید فکر کرد که حتماً روزالی بی‌سروصدای از اطاق بیرون رفته، این بار با صدای بلندتر او را صدا کرد و تا دستش را

برای زنگ زدن دراز کرد صدای ناله عمیقی را در نزدیکی های خود شنید که لرزه ای از نگرانی به او مستولی شد.

دختر خدمتکار با رنگی کبود و چشمانی مات روی زمین نشسته و پاهایش را دراز کرده بود و پشتش را به چوب تختخواب تکیه داده بود. ژان از جا پرید و پرسید «تو را چه شده، چه بر سرت آمد؟»

روزالی نه جوابی داد و نه حرکتی کرد. نگاهش را مثل دیوانه ها روی صورت ژان ثابت نگاه داشته بود و مثل اینکه تمام وجودش دارد از دردی طاقت فرسا پاره می شود به سختی نفس می کشد و یکباره از پشت روی زمین ولو شد و فریادی را که از درماندگی در گلو داشت با فشردن دندان هایش خفه کرد.

در زیر پیراهنی که به ران های از هم بازش چسبیده بود چیزی تکان می خورد و از آن صدای عجیبی بلند می شد مثل صدای یک موج و یا صدای نفسی که دارد در گلو خفه می شود و پس از آن صدای طویلی که شباهت به صدای گربه داشت به گوش رسید، بله صدای لرزان و دردآلد شکایتی بود که بچه در بد و تولد و پا گذاشتن به زندگی از خود بروز می داد. ژان که تازه موضوع را درک کرده بود به طرف پله آمد و فریاد زد «ژولین، ژولین» و او از پایین جوا بداد «چی می خواهی؟» و ژان در حالی که به زحمت می توانست چیزی بگوید در پاسخ گفت «این روزالی... روزالی دارد...» ژولین با شنیدن این صدای نگران به سوی پله ها دوید و پس از آنکه آنها را دوتا یکی پیمود و داخل اطاق شد و سپس و با یک حرکت لباس های دخترک را از تنش کند و از زیر آن چیزی مانند یک تکه گوشت که تا شده و مچاله شده شد، لرج و ناله کنان در وسط ران های لخت روزالی پیدا شد.

آنگاه مرد با نگاهی شیطنت آمیز با حالت و در حالی که زنش را منگ شده بود به

بیرون از اطاق می‌راند و گفت «این کار به تو مربوط نیست، زودتر بیرون ولودوین و پدر لیمون را بفرست بالا»

ژان که می‌لرزید سرازیر شد و به طرف آشپزخانه رفت و چون جرأت نمی‌کرد که دوباره به اطاقش برگدد داخل سالن شد که سرد و خاموش بود زیرا از بعد از رفتن پدر و مادرش دیگر آتش در سالن روشن نکرده بودند. ژان با نگرانی و اضطراب در داخل سالن متظر دریافت خبر تازه‌ای ماند. کمی بعد یکی از خدمتکاران بیرون دوید و پنج دقیقه بعد هم همراه خانم دانتو که عاقله زنی بیوه و تنها قابله محل بود بازگشت. و بعد در راه پله‌ها مثل اینکه یک شخص زخمی را ببرند سروصدای زیادی به راه افتاد و سپس ژولین داخل سالن شد و به ژان گفت که حالا می‌تواند به اطاقش برگدد. ژان درست مثل اینکه مشاهد یک حادثه وحشتناک بوده باشد همچنان می‌لرزید و آمد جلو آتش نشست و پرسید «حالش چطور است؟» ژولین که با اعصابی ناآرام، فکری آشفته مشغول پیمودن عرض و طول آپارتمان بود اول جوابی نداد و بعد از چند ثانیه ایستاد و با حالتی عصبانی گفت «به عقیده تو با این دختر چه باید کرد؟» ژان که چیزی نمی‌فهمد و همچنان به شوهرش نگاه می‌کرد گفت «چطور؟ چه می‌خواهی بگویی؟ من که چیزی نمی‌دانم.»

ژولین فریادزنان گفت «ما که نمی‌توانیم یک حرامزاده را در خانه‌مان نگهداریم.» بعد از چند لحظه سکوت ژان که هنوز حیران بود پاسخ داد «عزیزم شاید بتوان او را به جایی برای شیر دادن و نگهداری سپرد؟»

مرد نگذشت که ژان دنباله حرفش را بگیرد گفت «کی پوش را می‌دهد؟ لابد تو؟» ژان که به فکر فرو رفته بود تا بلکه راه حلی بیابد بعد از مدتی سکوت گفت «حتماً پدرم هزینه این طفل را به عهده می‌گیرد و اگر روزالی ازدواج کند که دیگر اشکالی

باقی نمی‌ماند.» ژولین که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود با غصب جواب داد «پدر...

پدر! تو پدر را نمی‌شناسی؟ مگر نه؟ خوب پس حالا چی؟»

ژان هم که حالا گرفته بود جواب داد «مسلمانًا پدرم همین طوری این دختر را رها نخواهد کرد. این یک بی‌غیریتی است! ما اسم طرف را از او می‌پرسیم و پیدایش می‌کنیم تا موضوع را برایمان روشن کنند.»

ژولین که آرام شده بود دوباره شروع کرد به راه رفتن و بعد از چندی آرام گفت «عزیزم او اصلاً نمی‌خواهد که نام آن مرد را بگوید. او نه پیش تو و نه پیش من اعتراف نخواهد کرد... اگر آن مرد نخواهدش چی؟»... «با این همه ما که نمی‌توانیم زیر این سقف زنی را با بچه حرامزاده‌اش نگهداری کنیم، می‌فهمی؟»

ژان همچنان با عناد و سرسختی گفت «این یک مرد بدبوختی است ما باید که بشناسیم و بعد از آن سروکار با اخواهد بود.»

ژولین که به شدت سرخ شده بود و هم چنان خشم‌آلود می‌نمود گفت «همین طور منتظر بمانیم؟»

ژان که نمی‌توانست تصمیم بگیرد از او پرسید «خوب تو چه پیشنهادی داری؟» شوهر بدون معطلی عقیده‌اش را گفت «من اینکه خیلی ساده است. مقداری پول به او می‌دهیم و با توله‌اش روانه‌اش می‌کنم». زن جوان در برابر این عقیده به مخالفت برخاست و گفت «هرگز این کار را نخواهم کرد، این خواهر شیری من است. ما با هم بزرگ شده‌ایم. حالا او یک اشتباهی کرده، به درک. برای این کار که او را نباید بیرون انداخت، حتی اگر لازم باشد من خودم از این بچه نگهداری می‌کنم.»

ژولین که از کوره در رفته بود گفت «ما با این شهرت خوبی که داریم، مردمی که با ما سروکار دارند و رفت و آمد می‌کنند همه جا نمی‌گویند که ما در هوس‌ها و

گناهان پستیبانی می‌کنیم و اشخاص بدکار را پناه می‌دهیم؟ بدین ترتیب دیگران حسن
شریف و اصیل اصلاً نمی‌خواهند که پا به خانه ما بگذارند، چه فکر می‌کنی واقعاً خل
شدۀ‌ای؟»

ژان بعد از مدتی سکوت دوباره گفت «من هیچ وقت نمی‌گذارم روزالی را بیرون
کنی. اگر تو نمی‌خواهی نگاهش داری مادرم از او نگهداری می‌کند و ما حتماً باید نام
پدر طفل را بدانیم.»

ژولین در حالی که با خشم اطاق را ترک می‌کرد، در را محکم به هم کوفت و گفت
«این زن‌ها با این افکارشان واقعاً چیزی نمی‌فهمند» بعد از ظهر ژان نزد زائو رفت. دختر
خدمتکار در حالی که خانم دانتو از او مواظبت می‌کرد و بچه نوزاد را در آغوش خود
تکان می‌داد، بی‌حرکت و با چشم‌مانی باز روی تخت دراز کشیده بود.

به محض اینکه چشم روزالی به خانم اربابش افتاد، در حالی که سعی می‌کرد
صورتش را در ملحفه پنهان کند و از نامیدی و یأس تکان می‌خورد شروع کرد به
گریه کردن. ژان که می‌خواست او را در آغوش گیرد با مقاومت او روپرورد. و ملحفه
را روی خود کشید. بالاخره خانم دانتو مداخله کرد و ملحفه را از روی صورتش پس
کشید. روزالی هم که باز گریه یم‌کرد ولی آرام‌تر شده بود دیگر مقاومتی نمی‌کرد در
بخاری آتش کمی بود و برای اطاق هم سرد شده بود و بچه هم گریه می‌کرد. ژان از
ترس اینکه مبادا بحران دیگری به وجود آید جرأت اینکه احوال بچه را بپرسد نداشت
 فقط دست خدمتکارش را گرفت و با آهنگی یکنواخت تکرار می‌کرد «چیزی نیست،
 چیزی که نشده». دخترک بیچاره که زیرچشمی خانم دانتو را نگاه می‌کرد ناگهان با
 فریادی مانند جیغ بچه‌های کوچک از جا پرید و با غصه‌ای که داشت او را خفه
 می‌کرد و در گلو داشت اینک تبدیل شده بود به گریه‌ای شدید و بر اثر ترکیدن بغضش

صدای آبی که در گلو بر اثر دوران اشک داشت به خوبی شنیده می‌شد.

ژان بار دیگر او را در آغوش گرفت و خیلی آهسته در گوشش زمزمه کرد «ما به خوبی از شما مواظبت می‌کنیم. فکرش را نکن دخترم» و ژان دید که باز این حرف او را به گریه انداخته است از نزد او بیرون آمد.

هه روزها ژان نزد او می‌رفت و روزالی هم هر بار که اربابش را می‌دید گریه‌اش شروع می‌شد.

بچه را برای شیر دادن و نگهداری نزد یکی از همسایه‌ها گذارده بودند. ژولین هم دیگر خیلی کم با زنش حرف می‌زد مثل اینکه چون همسرش نگذاشته بود که روزالی از خانه بیرون برود از دست او خیلی ناراحت و در خشم بود.

یک روز که برعحسب اتفاق صحبت از روزالی به میان آمد، ژان از جیبش نامه مادرش را بیرون آورد که نوشته بود اگر نمی‌خواهید دخترک را در قصر نگه دارید بلافاصله او را نزد آنها بفرستید و ژان که این را شنید با حالتی غضب‌آلود گفت «مادرت هم مثل تو دیوانه است»

پانزده روز بعد زائو دیگر می‌توانست از جا برخیزد و دنباله خدمتش را بگیرد.

یک روز صبح ژان دست او را گرفت و نشاند و به چشمانش نگاه کرد و گفت «بیینم دخترم، همه چیز را برایم تعریف کن»

روزالی که تکان می‌خورد با لکنت زبان گفت «چه چیزی را خانم؟»

- این بچه مال کیه؟

خدمتکار بیچاره که گرفتار یک نامیدی و حشتناکی شده بود، نومیدانه کوشید که دستش را برای پوشاندن صورتش از دست خانم رها کند ولی ژان با وجود خودداری روزالی او را در آغوش گرفت و دلداریش داد «چه می‌خواهی دخترم؟ اینهم یک

بدبختی است تو ضعیف بودی، این اتفاقی است که ممکن است برای خیلی‌ها بیفتد.
اگر پدر بچه با تو ازدواج کند دیگر جای تفکر نیست و ما می‌توانیم آنها را هم مثل تو
به خدمت بگیریم.»

روزالی مثل اینکه **۴۴۴** و ژان ادامه داد «من خوب می‌فهمم که تو خجالت
می‌کشی ولی می‌بینی که من اصلاً عصبانی نیستم و با آرامی دارم با تو صحبت می‌کنیم.
ن اگر اسم پدر بچه را از تو می‌پرسم فقط به خاطر خودت است به خاطر اینکه تو از
این غم رها شوی، نمی‌خواهم این غصه در تو باقی بماند، ژولین پیدایش می‌کند و
مجبورش می‌کند که با تو ازدواج کند و چون شما هر دو را نزد خود نگه می‌داریم و
مجبورش می‌کنیم که تو را خوشبخت کند.»

این دفعه روزالی همه توانش را به کار برد تا دست‌هایش را از دست اربابش بیرون
آورد و مثل دیوانه‌ها فرار کرد.

شب موقع صرف شام ژان به ژولین گفت «من هرچه سعی کردم که روزالی اسم
کسی را که گوش زده بگوید موفق نشدم تو هم سعی خودت را بکن بلکه بتوانیم آن
بدبخت بینوا را مجبور کنیم که روزالی را بگیرد.»

ژولین فوراً تغییر حالت داد و گفت «می‌دانی من اصلاً دیگر نمی‌خواهم از این
موضوع چیزی بشنوم تو خودتی که این دختر را نزد خود نگهداری. خوب، نگاهش
دار، ولی دیگر از این بابت مرا حم من نشو.»

بعد از این زایمان اخلاق ژولین عوض شده بود و همیشه عصبانی و خشم‌آور بود،
عادت کرده بود که دیگر با زنش حرف نزنند و وقتی هم که حرف می‌زد با فریاد و
عصبانیت با او صحبت می‌کرد در صورتی که ژان در موقع حرف زدن صدایش را
پایین می‌آورد و خیلی با ملایمت و آشتی جویانه صحبت می‌کرد که مبادا باعث بحث و

جدل نشود و به این خاطر اغلب اوقات شب که می‌خوابید در رختخواب گریه می‌کرد.
ژولین، وجود این خشم و عصبانیت دائمیش، عادات عشقبازی خود را که از بعد از
مراجعةت از مسافرت فراموش کرده بود، دوباره با ژان از سر گرفت و به ندرت دیده
می‌شد که بیش از سه شب به درون اطاق زنش برود.

روزانه به زودی حالت خوب شد ولی با اینکه غم و غصه‌اش کاهش یافته بود باز
یک نگرانی و ترس ناشناخته‌ای در وجودش موج می‌زد و توانست دوبار دیگر از
دست ژان که سعی می‌کرد او را به حرف آورد فرار کند.

ژولین به طور ناگهانی باز تغییر حالت داده بود و بیشتر حالت دوستانه به خود
می‌گرفت و ژان هم با یک امیدو واهی هر روز بیشتر دل به او می‌بست. و در حالی که
داشت نشاط خود را باز می‌یافت، گاهی از ناراحتی ناشناخته‌ای که در وجودش حس
می‌کرد ولی با کسی در میان نمی‌گذاشت رنج می‌برد. حالا حدود پنج هفته از این
هوای سرد و یخندهان می‌گذشت. روزها آسمان مثل یک بلوز آبی بود و شبها
ستاره‌ها می‌آرخشیدند و این فضای صاف و بی‌آنتها روی زمین که برف مثل اینکه
سفره‌ای سفید و براق روی آن کشیده باشد گستردۀ بود زن‌های دهکده یکه و تنها در
یک حیاط مربعی شکل و در پشت پرده‌ای از درختان بلند که مه یخزده مثل بلوری آنها
نشسته بود به نظر می‌آمد که با آن پیراهن‌های سفید و بلند به خواب رفته باشند، نه
مردی و نه جوانی از خانه‌ها بیرون نمی‌آمد، تنها دودکش بخارخانه‌ها که گاهی خط
باریکی از دود از آن بلند می‌شد وجود یک زندگی پنهانی را نشان می‌داد.

تمام دشت، پرچین‌ها، چمن‌زارها، نرده‌ها و حصارها مثل این بود که به دست سرما
کشته شده باشند. گاه گاهی صدایی از درختان بلند می‌شد مثل اینکه بعضی از
شاخه‌های آنها در زیر سنگینی برف در پوسته درخت جدا می‌شوند و گاهی واقعاً

شاخه‌ای بزرگ کنده می‌شد و به زیر می‌آفتاد و یخیندان قدرت خود را در همه جا بسط داده بود.

ژان که همه ناراحتی‌ها و رنج و عذاب خود را از این زمستان و هوای بد می‌دانست منتظر فرا رسیدن بهار و هوای ملایم بود. گاهی اصلاً نمی‌توانست غذا بخورد و از هر غذایی حالت به هم می‌آورد، گاهی حس می‌کرد که تمام قلبش در طپش است و گاهی از غذای مختصراً هم که برایش می‌آوردنند هم خورده می‌شد اعصابش، آرام بود و دائم می‌لرزید و تکان می‌آورد و به طور خلاصه در حالتی از نگرانی دائمی و غیرقابل اجتناب فرو رفته بود.

یک شب که باز درجه حرارت پایین‌تر رفته بود، ژولین که داشت از سرما می‌لرزید (از بس که ژولین صرفه‌جویی می‌کرد هیچ وقت بخاری سالن دیگر روشن نشده بود) از پشت میز بلند شد و دست‌هایش را به هم مالید و یواش گفت «چقدر می‌چسبد که امشب دو نفری بخوابیم مگر نه گربه ملوس من؟» و بعد از آن مثل دوران کودکیش شروع کرد به خنده‌یدن، ژان در آغوشش رفت و دست‌هایش را به دور گردش حلقه زد و در حالتی که بوسه‌ای از لبانش بر می‌داشت به علت اینکه حالت بد و ناراحت بود و از دردی رنج می‌برد و اعصابش به شدت ناراحت بود آهسته از ژولین خواهش کرد که اجازه دهد امشب را تنها بخوابد و با چند کلمه ناراحتی خود را برایش بیان کرد و گفت «عزیزم از تو خواهش می‌کنم، مطمئن باش که حالم اصلاً خوب نیست. حتماً فردا حالم بهتر خواهد شد.»

و ژولین بدون آنکه اصرار کند جواب داد «هر طور که تو بخواهی عزیزم، اگر حالت خوب نیست، باید مواظب خودت باشی.» ژان آن شب زودتر از معمول خوابید و ژولین هم برخلاف معمولش آن شب بخاری اطاوش را روشن کرد و موقعی که به او

خبر دادند چوب‌ها خوب آتش گرفته پیشانی زنش را بوسید و به اطاق خودش رفت.

از در و دیوار خانه سرما می‌باید و دیوارها هم از فرط شرما مثل اینکه دارند می‌لرزند گاهی صدا می‌کردند و ژان هم از سرما در رختخواب به لرزه افتاده بود و از بس سرد شده بود دو دفعه از جا بلند شد تا چوب داخل بخاری بگذارد و پیراهن یا دامن یا لباس کهنه دیگری بیابد و برای گرم شدن روی خود بیندازد، هیچ یک از اینها نتوانست او را گرم کند، پاهایش داشت از فرط سرما بی‌حس می‌شد و سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود و حتی ران‌هایش هم می‌لرزید و مرتب برای گرم شدن می‌غلطید و در رختخواب تغییر حالت می‌داد و اعصابش به کلی خورد شده بود. کمی بعد دندان‌هایش هم به هم می‌خوردند و دست‌هایش شروع به لرزیدن کردند. حس کرد که سینه‌اش فشرده می‌شود و قلبش با صدایی بلند و سنگین می‌زند مثل اینکه دارد از کار می‌افتد و گلویش چنان گرفته می‌شد که نفسش را بند می‌آورد در این موقع که سرمای شدید تمام اعضا و جوارح او را متأثر کرده بود یک نگرانی و وحشت غیرقابل تصوری هم در روحش غالب شد، تاکنون نشده بود که چنین حالتی را به او دست دهد و احساس کرد که دیگر دارد آخرین نفس‌های خود را می‌کشد و به خود گفت «من دارم می‌میرم من دیگر مردم...» وحشت‌زده از جا پرید و برای اینکه روزالی را خبر کند زنگ زد. کمی منتظر ماند و دوباره زنگ زد یخ‌زده و لرزان با هم زنگ زد.

خیر، این دختر دختکار پیدایش نشد. حتماً او در خواب عمیق اول شب فرو رفته که هیچ چیز بیدارش نمی‌کند، ژان که دیگر توان فکر کردن را نداشت با پایی برهنۀ به سمت راه‌پله رفت و کورمال کورمال در اطاق روزالی را پیدا کرده و بعد از آنکه در اطاق را باز کرد روزالی را صدا زد، جلوتر رفت تا به تخت روزالی برخورد کرد، دستش را روی تخت کشید و حس کرد که کسی در آن نخوابدیه و درون رختخواب

هم چنان سرد بود که معلوم می‌شد هنوز برای خوابیدن از آن استفاده نشده است. ژان
که متعجب شده بود از خود پرسید «چطور، مگر ممکن است در چنین هوای سردی
بیرون رفته باشد!»

و چون داشت حالش بهم می‌آورد و دلش آشوب شده بود با پاهایی که دیگر توان
نداشت از پله‌ها پایین آمد تا بلکه ژولین را بیدار کند و چون داشت مت怯اعد می‌شد که
دارد می‌میرد و بهتر است قبل از دست دادن هوش و حواس خود ژولین را ببیند، مثل
اشخاص صاعقه‌زده با سرعت در اطاق ژولین را گشود و داخل اطاق شد.
در زیر نور کمنگ آتشی که در حال خاموش شدن بود دید که در کنار سر
شوهرش روی بالش سر روزالی هم قرار گرفته.

ژان با دیدن این منظره از ته دل فریادی کشید که بر اثر آن هر دو آنها از جا پریدند
و یک لحظه بهت‌زده از اینکه رازشان فاش شده در جای خود بی‌حرکت خشک شدند.
ژان هم به سرعت فرار کرد و به سوی اطاق خودش رفت و ژولین هم که واقعاً گیج
شده بود مرتب ژان را صدا می‌زد. ترسی وحشتناک از اینکه شوهرش را ببیند، صدایش
را بشنود، به او گوش بدهد، با توضیحاتش، با درد و غم‌هایش و حتی با نگاهش
مواجه شود او را فرا گرفته بود. دوباره به طرف پله‌هایی دوید که روزالی هم داشت آن
را طی می‌کرد.

حالا او در تاریکی با تمام خطراتی که از پرت شدن از پله و شکستن اعصابی
بدنش در اثر برخورد با سنگ‌ها داشت با تمام نیرو و نیازی که بهگ ریختن داشت در
جلو می‌دوید و تا دیگر چیزی نداند و کسی را نبیند.

ژان موقعی که به پای پله‌ها رسید همچنان با یک پیراهن و پای برهنه در حالی که
خودش را گم کرده بود روی پله‌ها نشست.

ژولین در حالی که کمی قبل روزالی به سرعت از کنارش دور شده بود از جا پرید و با عجله لباس پوشید و به طرف پله‌ها دوید و فریاد می‌زد «ژان، گوش بد!» نه، ژان که نمی‌خواست اصلاً نه به او گوش دهد و نه حتی سر انگشت‌ش با او تماس پیدا کند خود را بدرون اطاق ناهارخوری انداخت و مثل اینکه قاتلی او را دنبال کرده باشد می‌دوید و فرار می‌کرد و دنبال گوش و پیاده و مخفی گاهی می‌گشت تا بلکه بتواند از برخورد با او اجتناب کند. بالاخره در زیر میز چمبه زد و قایم شد، در همین موقع ژولین هم که چراغی در دست داشت و مرتب او را صدا می‌زد در را باز کرد و وارد اطاق شد و ژان دوباره مثل یک خرگوش خود را داخل مطبخ انداخت و مثل حیوانی که دنبالش کرده باشند دو بار دور آن محوطه چرخید و چون دید که ژولین دارد به او می‌رسد یکباره در آشپزخانه را که به باغ باز می‌شد گشود و به درون باغ رفت. تماس یخ و برف با پاهای برهنه‌اش که گاهی تا زانو در آن فرو می‌رفت از زور نامیدی چنان توانی در او ایجاد کرده بود که با وجود اینکه جز یک پیراهن سفید چیزی نپوشیده بود اصلاً سرما را حس نمی‌کرد و آشتفتگی چنان روحش را پر کرده بود که اعصابش بی‌حس شده بودند و با آن پوشش سفیدش روی برف‌ها هم‌رنگش می‌دوید.

خیابان بزرگ را پیمود از بیشه و خندق هم گذشت و به زمین باز رسید. ماه در نیامده بود و ستاره‌ها مثل جرقه‌های آتش در آسمان تیره می‌درخشیدند. دشت با یک سفیدی کم رمق تقریباً روشن بود یک سکوت و آرامش بی‌پایان همه جا را فرا گرفته بود ژان بی‌آنکه به نفس زدن بیفت و بی‌انکه چیزی بداند و به چیزی بیندیشد همچنان به سرعت جلو می‌رفت تا به لبه پرتگاه کنار ساحل رسید بی‌اختیار ایستاد و سپس خالی از هرگونه اندیشه و اراده روی زمین چمباتمه زد.

در حفره تاریک کنار دریای ناپیدا و گنگ قرار داشت که تنها بوی شور مربوط به پس کشیدن آب دریا به مشام می‌رسید. مدت‌ها روح و جسمش بی‌حرکت در حالتی خلصه مانند فرو رفته و بعد ناگهان شروع کرد به لرزیدن، لرزیدنی دیوانه‌وار درست مثل پرده یا بادبانی که در وزش باد قرار گرفته باشد. دست‌ها، بازوها و پاهایش بر اثر نیروی غیرقابل کنترل و مهارناشدنی تکان می‌خوردند. می‌لرزید و از جا می‌پریدند، با این حالت، حواس او سر جا آمد روشن و نیشدار، همه چیزها و خاطراتی که داشت به یادش آمد، گردش با او در قایق پدر لاستیک، صحبت‌هایشان، اولین آثار عشقی که در او به وجود می‌آمد، مراسم تعیید و به آب انداختن کشتنی و سپس منظره اولین روزی که به قصر آمده بود با رؤا‌هایش در جلو چشم مجسم شد و حالا چه؟ وای که زندگیش شکسته و درهم فروریخته شده بود. تمام خوشی‌هایش که پایان یافته بود، همه انتظارات و امیدهایش که دیگر غیرممکن شده بود و زندگی وحشتناک و پر از درد و رنجی که در انتظارش بود، شکنجه روحی، خیانت و نامیدی سراسر وجودش را فرا گرفت. بله مردن می‌تواند پایانی برای این روزها و رنج‌ها باشد.

صدای فریادی از دور شنیده می‌شد که می‌گفت «اینجاست، این جای پایش است، زودتر، زودتر از این طرف بیاید» له این صدای ژولین بود که دنبالش می‌گشت. ژن نمی‌خواست دوباره او را ببیند، حالا از جلو پرتابه صدای آهسته‌ای شنید صدای برخورد موجی که روی تخته سنگ‌ها می‌لغزیدند. او تمام قد بلند شد تا خودش را به پایین پرت کند و از این زندگی منفور و نامیدکننده رها شود، او مثل محضری که آخرین ناله خود را می‌کند و یا سرباز جوانی که در جنگ زخم برداشته و به عنوان آخرین کلامش می‌گوید «مادر! ناله‌ای کرد و یکباره تمام افکارش متوجه مادرش شد و در نظرش مجسم شد که مادرش دارد به شدت می‌گرید و پدرش در

برابر جسد بی جان دخترش که غرق شده زانو زده است و در یک لحظه تمام رنج‌ها و نامیدی‌ها دوباره بر او مستولی شد.

آرام روی برف‌ها غلطید و بی حرکت مانده بود تا اینکه ژولین و پدر لیمون در حالی که ماریوس با چراغی در دست از پشت سر آنها می‌آمد سر رسیدند و بازویش را گرفتند و او را در حالی که در لبه پرتگاه بود به عقب کشاندند.

آنها هرچه توانستند برایش انجام دادند زیرا او دیگر نمی‌توانست تکان بخورد. فقط حس کرد که او را دارند می‌برند و بعد روی تختخوابش گذاشتند و بعد با پارچه‌های داغ شروع به مالش تنش کردند و دیگر چیزی نفهمید و همه خاطرات از یادش رفت و بیهوش شد. بعد کابوس به سراغ مد- آیا واقعاً این یک کابوس بود؟ در اطاقش خوابیده بود، روز می‌شد اما او نمی‌توانست حرکت کند چرا؟ چیزی نمی‌دانست. از کف اطاق صدای آهسته‌ای شنید مثل اینکه چیزی شنیده می‌شد که یا روی چوب پنجه کشیده می‌شود. و ناگهان موش کوچکی، بله یک موش خاکستری به تندي جست زد روی ملحفه لبه یکی دیگر پیدایش شد بعد سومی که به طرف سینه‌اش تند و چالاک می‌رفتند. ژان از آنها نمی‌ترسید فقط می‌خواست یکی از آنها را بگیرد و دستش را دراز کرد بدون اینکه چیزی را بگیرد همین طور موش‌ها اضافه می‌شدند شش تا ده تا، بیست تا، صد تا و بالاخره هزاران وش از هر طرف سر درآوردن، روی ستون‌ها شروع کردند به خزیدن و بالا رفتن روی مبل‌ها و دنبال هم راه افتاده بودند و تمام کف اطاق را پر کرده بودند تا جایی که کم کم به داخل لحاف هم نفوذ کردند و ژان حس می‌کرد که آنها دارند روی پوست تنش راه می‌روند. ساق پاهایش را قلقلک می‌دادند و روی تنش از بالا و پایین در حرکت بودند. می‌دید که آنها از پایین تختخواب تا زیر گلویش بالا می‌آمدند. با آنها در ستیز بود. دستش را دراز می‌کرد که باز یکی از آنها را بگیرد،

اما چیزی در مشتش نمی‌آمد.

به هیجان می‌آمد، در خشم می‌شد. می‌خواست فرار کند و فریاد بزند ولی مثل اینکه چیزی او را بی‌حرکت نگاه داشته و در بازوها بی‌قوی فلجه شده و در بند کشیده شده است اما او کسی را نمی‌دید، از گذشت زمان هیچ چیزی به یادش نبود، می‌بايستی زمانی دراز گذشته باشد بعد او با یک حالت خستگی زیاد کمی بیدار شد. احساس کرد که به شدت ضعیف شده است، چشم‌ها یش را گشود و از اینکه مادرش را همراه یک مرد چاق که نزد او نشسته بودند و او را اصلاً نمی‌شناخت تعجبی نکرد.

چند سالش است؟ نمی‌دانست و گمان می‌کرد که هنوز یک دختر کوچک است، هیچ چیز یادش نبود.

مرد چاق گفت «ببینید به هوش آمد» و مادر شروع کرد به گریه، مرد چاق رو به مادر کرد و گفت «توجه کنید که آرام باشید خانم بارون. هر چه که بگویید من می‌توانم جوابتان را بدهم، اه با او اصلاً حرف نزنید تا بخوابد.»

ژان به نظرش آمد که مدت زیادی است که مشغول چرت زدن است و تا آمد که به چیزی بیندیشد خواب سنگینی او را فرا گرفت و مثل اینکه از خطور کردن حقایق به مغزش واهمه دارد دیگر سعی نکرد که چیزی را به خاطر بیاورد.

خلاصه بار دیگر که از خواب بیدار شد و چشم گشود ژولین را دید که تنها رو برویش ایستاده و ناگهان مانند اینکه پرده‌ای که جلو گذاشته‌اش را گرفته بود کنار زد و تمام واقعیتاش به یادش آمد.

در قلبش دردی وحشتناک احساس کرد و می‌خواست باز فرار کند، ملحفه را به کناری زد، از تخت پایین پرید و چون پاهایش یارای کشیدنش را نداشت روی زمین غلطید. ژولین به طرف او پرید و برای اینکه لمسش نکند شروع کند به فریاد زدن در

هم می‌بیچید و روی زمین می‌غلطید. در باز شد و خاله لیزون همراه با خانم دانتسوی بیوه به طرف او دویدند.

بعد هم بارون و آخر سر خانم بارون که گیج شده بود و نفس نفس می‌زد به درون اطاق آمدند. او را روی تختش خواباندند و او هم برای اینکه دیگر با کسی حرف نزند و به خود بیندیشد چشم‌هایش را بست.

مادر و خاله‌اش مراقب او بودند و از او مواظبت می‌کردند و از او می‌پرسیدند «دخترکم صدای ما را می‌شنوی ژان؟» و او مثل این که چیزی نمی‌شنود جوابی نمی‌داد و از اینکه دارد روز به پایان می‌رسد راضی بود. شب فرا رسید. کسی که از او مواظبت می‌کرد در کنارش قرار گرفت و گاهی به او نوشیدنی می‌داد و او آن را بی‌آنکه چیزی بگوید می‌نوشید.

حالا دیگر خوابش نمی‌برد، در یادش به دنبال چیز‌هایی می‌گشت که از او می‌گریختند مثل اینکه حفره‌هایی در خاطراتش به وجود آمده باشد، نقاطی سفید و خالی که حوادثی در آن نقش نبسته بود.

کم کم و پس از یک تلاش طولانی بالاخره او توانست به همه خاطرات دست یابد و با لجاجتی تمام به آنها فکر می‌کرد فکر می‌کرد پس لابد او خیلی مریض بوده که مادر و خاله لیزون و پدرش بارون اینجا آمده‌اند. ژولین چی؟ چه چیزی به آنها گفته؟ آیا پدر و مادرش چیزی می‌دانند؟ روزالی چی؟ کجا هستش؟ چه کار کرده؟ حالا چه باید کرد؟ و ناگهان فکری به سرش زد، اینکه با پدر و مادرش به روآن برگردد مثل آن وقت‌ها ولی این دفعه مثل یک زن بیوه، همین.

گوش فرا داد ببیند درباره او چه می‌گویند و از اینکه دوباره خاطرات خود را به یاد آورده بسیار خوشحال بود. شب موقعی که با مادرش تنها شد آهسته او را صدا زد

«مادر» صدای ژان مادر را به تعجب انداخت، فوری دستهای او را در دست گرفت و

گفت «دخلتم، ژان عزیزم، دخلتم مرا می‌شناسی؟»

جواب داد «بله مادر اما اصلاً نباید گریه کنی، خیلی چیزها داریم که با هم حرف

بزنیم. ژولین به تو نگفت که چرا من توی این برفها فرار کردم؟» مادر جواب داد

- «چرا ملوسک من گفت که تو به طور وحشتناکی تب داشتی»

- اصلاً اینطور نیست مامان، من بعدش تب کردم، به تو نگفت که چه شد که من

تب کردم و چرا فرار کردم؟»

- نه عزیزم

- برای این بود که من روزالی را توی رختخوابش دیدم.

خانم بارون گمان کرد که ژان دارد هنوز هذیان می‌گوید نوازشش کرد و گفت

«بخواب عزیزم، آرام باش، سعی کن که بخوابی» اما ژان با سماجت دنباله حرفش را

گرفت و گفت «ببین مادر، الان تمام حواس من سر جایش است. حالا دیگر مثل چند

روز پیش چرنده نمی‌گوییم، یک شب که خیلی احساس کسالت می‌کردم رفتم سراغ

روزالی و دنبالش گشتم دیدم با ژولین خوابیده دیگر از غصه حواسم پرت شد و زدم

بیرون روی برفها که بروم خودم را از روی سنگ‌ها به پایین پرت کنم.»

خانم بارون دوباره حرفش را تکرار کرد و گفت «آری، قشنگم می‌دانی تو خیلی

مریض بودی» ژان پاسخ داد «اینطور نیست مامان، من روزالی را توی رختخواب ژولین

دیدم و مطلقاً دیگر نمی‌خواهم با او باشم. تو مثل سابق باید مرا همراه خود به روآن

بری.» و خانم بارون که دکتر به او سفارش کرده بود که با ژان مخالفت نکند گفت

«باشد عزیزم» و ژان با بی‌حواله‌گی گفت «می‌بینم که تو اصلاً حرف مرا باور نمی‌کنی.

برو دنبال پدرم بالاخره او حرف مرا می‌فهمد.» خانم بارون به سختی از جا برخاست و

دو عصای خود را به دست گرفت و در حالی که پایش را به زمین می‌کشید از در بیرون رفت و چند دقیقه بعد همراه بارون که زیر بازویش را گرفته بود بازگشت.

هر دو آنها جلو تخت نشستند و ژان بلافصله صحبت را شروع کرد و با صدایی ضعیف و ملایم به وضوح تمام قضایا را برای آنها تعریف کرد. از خصوصیات عجیب ژولین، سرسرختی او خستش و بالاخره بی‌وفایی او.

وقتی که صحبت ژان تمام شد بارون حس کرد که دخترش چرت و پرت نمی‌گوید، اما نمی‌دانست چه کند، چه بگوید و چه جوابی بدهد. به آرامی درست مثل آن قدیم‌ها که موقع خوابیدن برایش قصه می‌گفت دستش را گرفت و گفت «گوش بد» عزیزم، باید با احتیاط تمام رفتار کرد سعی کنیم که با خشونت نباشد، تو هم سعی کن تا وقتی که ما توانستیم راه حل مناسبی را بیابیم شوهرت را تحمل کنیم... این را قول می‌دهی؟» ژان ملایم گفت «باشد، اما موقعی که خوب شدم اصلاً اینجا نمی‌مانم.» بعد خیلی آهسته پرسید «حالا روزالی کجاست؟» بارون جواب داد «تو دیگر هیچ وقت او را نمی‌بینی»

ژان دوباره با سماحت پرسید «او کجاست؟ می‌خواهم بدانم» پدرش ناچار به او گفت که روزالی از خانه بیرون نرفته اما به زودی از اینجا خواهد رفت. هنگام خروج از نزد بیمار بارون که تنش از خشم داغ شده و قلبش از مهر پدری شکسته بود رفت سراغ ژولین و ناگهانی از او پرسید «اما من زند تو آمدم تا برای رفتارتان را نسبت به دخترم سؤال کنم شما با خدمتکارتان او را گول زدید، و این عملی است که از هر جهت ناشایسته است.»

ژولین که داشت رل یک بیگناه را بازی می‌کرد با ظرافت این موضوع را انکار کرد و قسم خورد و خدا را به شهادت گرفت و پرسید چه دلیلی برای این کار وجود دارد؟

آیا ژان دیوانه نشده بود؟ آیا مغز سرش دچار یک تب شدید نشده بود؟ مگر نه اینکه در یک شب سرد در حال شدت تب و هذیان و در شروع بیماریش روی برفها پا به فرار گذاشت؟ و درست درگیر و دار همین شدت تب بود که تقریباً لخت از خانه بیرون دوید و بعد ادعا کرد که خدمتکار را در رختخواب شوهرش دیده و سپس با ادعای اینکه شدت مورد توهین قرار گرفته تهدید به یک طرح شکایت کرد و بارون که خجل و شرمnde شده بود از او عذرخواهی و طلب بخاشایش کرد و دستش را به طرف او دراز کرد اما ژولین از دست دادن با او احتراز کرد.

موقعی که ژان از جواب شوهرش مطلع شد، بدون اینکه عصبانی شود جواب داد «پدر دروغ می‌گوید، بالاخره او را متقادع می‌کنیم» و مدت دو روز او آرام گرفته بود و به فکر فرو رفته یا بلکه راهی بیابد و برنامه‌ای طرح ریزی کند.

روز سوم خواست که روزالی را ببیند. بارون که نمی‌خواست دخترک خدمتکار نزد ژان بباید گفت که او رفته است ژان که نمی‌خواست تسلیم شود دوباره دنباله حرفش را گرفت و گفت «پس بروند دنبالش توى خانه‌اش» و در این موقع که او داشت عصبانی می‌شد دکتر وارد شد و برای اینکه او هم اظهار عقیده کند جریان را برایش گفتند ولی ژان ناگهان شروع کرد به گریه کردن و چون از کوره در رفته بود فریاد می‌زد «می‌خواهم روزالی را ببینم، می‌خواهم او را ببینم»

دکتر دست‌هایش چسبید و با صدایی آهسته گفت «خانم آرام باشید این اضطراب می‌تواند برای شما گران تمام شود، آخر شما باردار هستید». با شنیدن این حرف یکباره خشکش زد مثل اینکه ضربه‌ای بر او وارد شده باشد و فوراً حس کرد که چیزی در درونش تکان می‌خورد. بعد ساكت و آرام شد. دیگر به حرف‌هایی که می‌زندند گوش نمی‌داد و در افکار خودش غوطه‌ور شد. آن شب اصلاً او نتوانست بخوابد و از این

ایده تازه و عجیب که یک موجودی زنده در شکم دارد و از غصه این که فرزند ژولین است تمام شب را بیدار ماند. نگران بود و می‌ترسید که مبادا او هم مثل پدرش بشود. موقعی که روز شد پدرش را صدای زد و گفت «پدر عزیزم، من تصمیم خودم را گرفته‌ام، می‌خواهم همه چیز را بدانم مخصوصاً حالا، می‌شنوی پدر، من این را از تو می‌خواهم و خوب می‌دانی در موقعیتی که من هستم تو نبایستی با من مخالفت کنی. درست گوش بد، می‌روی سراغ کشیش. من برای اینکه روزالی دروغ نگوید به او احتیاج دارم. بعد موقعی که کشیش آمد بالا تو روزالی را می‌آوری و خودت هم با ما در همین جا می‌مانی. فقط مواظب باش که ژولین از این قضایا بویی نبرد.»

ساعتی بعد کشیش عرق‌ریزان و در حالی که او هم مثل مادر نفسش به شماره افتداد بود وارد شد و روی یک صندلی نزد او نشست در حالی که شکم گنده‌اش در لای دو پایش که از هم باز بودند و پایین افتداد بود بر حسب عادت دستمال چهارگوش خود را از جیش بیرون کشید و پیشانیش را پاک کرد و شروع کرد به مزاح کردن «خوب خانم بارون، من فکر می‌کنم که ما دو تا لاغرشدنی نیستیم و هر دو جفت هم هستیم». بعد رویش را به طرف تخت بیمار کرد و گفت «هه! هه! خانم محترم این چیه که من شنیده‌ام که، به زودی یک غسل تعمیم خواهیم داشت؟ اه! اه! اه که این دفعه مربوط به آب انداختن کشته نباشد و با صدای گرفته‌ای ادامه داد «امیدوارم که این دفعه برای یکی از مدافعان وطن باشد». بعد با کمی تفکر گفت «شرطی که یک مادر خوب خانواده نباشد» و در حالی که به خانم بارون سلام می‌داد گفت «مثل شما خانم» در این موقع تمام در باز شد و روزالی با یک حالت گیجی و اشک‌آلود به درون چهارچوب در خزید و بارون که با بی‌حوصلگی او را به درون می‌کشید با یک حرکت او را به درون اطاق انداخت و او در حالی که صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و گریه

می‌کرد ایستاد. ژان تا او را دید بلند شد و نشست، رنگش از ملحفه سفیدتر شده بود و قلبش چنان به طپش افتاده بود که از ضربان آن پیراهن نازکی را که پوشیده و به تن ش چسبیده بود تکان می‌خورد، نمی‌توانست حرف بزند و به زحمت نفس می‌کشید و گلویش گرفته بود.

بالاخره با صدایی که از فرط هیجان کلمات را بریده بریده می‌گفت «من... احتیاجی... به سؤال کردن از تو... ندارم فقط... می‌خواستم... تو را به این حالت... ببینم... خجالت را جلو خودم... تماشا کنم» و بعد از کمی مکث تا نفسی تازه کند ادامه داد «حالا می‌خواهم همه چیز را بدانم... همه چیز را... و برای همین از آقای کشیش تقاضا کردم که اینجا بیایند که برای تو مثل یک اعتراف باشد، می‌شنوی؟» روزالی هم چنان بی حرکت مانده بود و صدای فریادی از میان دست‌های درهم فشرده‌اش شنیده می‌شد.

بارون که خشم وجودش را گرفته بود دست‌هایش را گرفت و با شدت از هم باز کرد و او را انداخت تا جلو تخت زانو بزند و گفت «پس حرف بزن. جواب بد». او به زمین افتاد در حالی که کلاهش به سویی پرت شده، پیش‌بندش کف اطاق افتاده بود و دست‌هایش را که آزاد شده بودند دوباره روی صورتش گذارد. کشیش به صدا درآمد «بین دخترم به آنچه می‌گویند گوش بد و جواب بد»، نمی‌خواهم به تو بدی کنیم فقط می‌خواهیم از آنچه واقع شده مطلع شویم. ژان که لب تختش خم شده او را می‌نگریست پرسید «آیا این حقیقت دارد که موقعی که من شما را غافلگیر کردم تو توی تختخواب ژولین بودی؟» روزالی که از لای دست‌هایش می‌نالید جواب داد «بله خانم».

در این موقع خانم بارون با سروصدای حق شدید شروع کرد به گریه کردن و این

گریه هراه شده بود با گریه روزالی. ژان که مستقیم به خدمتکار نگاه می‌کرد رسید «از چه موقعی این موضوع شروع شد؟» و روازی جواب داد «از موقعی که آمد» ژان که چیزی نفهمیده بود پرسید «از وقتی که آمد.. یعنی از بهار؟»

- بله خانم.

- از وقتی که آمد توی این خانه.

- بله خانم.

و ژان مثل اینکه زیر فشار سیل سوال‌ها قرار گرفته پشت سر هم سوال می‌کرد.
«چطور شد که اینظور شد؟ چطور شد که از تو خواست؟ چطور تو را دید؟ چطور تو را گرفت؟ چطوری و کی تو خودت را تسلیمش کردی؟ چطور توانستی خودت را در اختیارش بگذاری؟»

روزالی که تب حرف زدن پیدا کرده بود دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و نیاز به پاسخ دادن را احساس می‌کرد جواب داد «روزی بود که برای اولین بار اینجا شام می‌خورد، دنیالم آمد توی اطاق خودش را توی انبار قایم کرده بود. من جرأت نکردم فریاد بکشم تا مسئله‌ای پیش نیاید، او با من خواهد، آن وقت‌ها از آن کاری که دارد می‌کند من چیز زیادی نمی‌دانستم و هر چه خواست انجام داد، من هم که او را خیلی باوقار و مؤدب و مهربان می‌دیدم اصلاً حرفی نزدم.»

ژان فریاد کشید و گفت «پس... بچهات... مال اونه؟»

روزالی که باز به گریه افتاده بود گفت «بله خانم». بعد هر دو ساکت ماندند.

دیگر صدایی جز گریه و اشک چشمان روزالی و خانم بارون شنیده نشد.

ژان که دیگر طاقت‌ش تمام شده بود حس کرد که دارد اشک از چشمانش سرازیر می‌شود و قطرات اشک بی‌صدا روی گونه‌اش روان بود. پدر بچه خدمتکارش پدر

همان فرزندی است که او در شکم دارد. اینک خشمش کمی فرو نشسته بود ولی حس
کرد که یک ناامیدی سیاه و عمیق و بی‌پایان آهسته دارد در او نفوذ می‌کند.

بالاخره ژان دوباره با صدایی که عوض شده بود مثل صدای زنی که می‌گرید
پرسید «وقتی که ما از آنجا برگشتیم... از مسافرت کی دوباره شروع کرد؟»
خدمتکار که دیگر کاملاً روی زمین پهن شده بود، جویده چویده گفت «... همان
شب اول بود که آمد»

هر کلام دخترک قلب ژان را می‌فسردد و فکر می‌کرد همان شب اول؟ شبی که به
قصیر برگشته بودیم؟ او برای اینکه نزد این دختر برود مرا ترک کرد؟ حالا می‌فهمم چرا
گذاشت من آن شب تنها بخوابیم؟»

حالا که دیگر همه چیز دستگیرش شده بود و دیگر نمی‌خواست چیزی بداند فریاد
زد «برو، برو» و چون روزالی که خود را نابود شده می‌دید از جایش تکان نخورد، ژان
پدرش را صدا زد و گفت «این را ببرش. این را ببر». ولی کشیش که تا کنون ساكت
مانده بود، زمان را برای موعظه مناسب دید.

«دخترم این کاری را که تو کردی خیلی بد بود. خیلی بد و خداوند تو را به این
زودی نخواهد بخشید، اگر از این به بعد رفتار خوبی در پیش نگیری باید به جهنم فکر
کنی که در انتظار تو خواهد بود، حالا که تو صاحب یک فرزند هستی دیگر بایستی از
این به بعد مراقب باشی و رفتار خوبی داشته باشی. خانم بارون هم حتماً با تو رفتار
خوبی خواهد داشت؟ کاری برایت خواهد کرد. ما هم برای تو شوهری پیدا می‌کنیم.»
کشیش خیلی می‌خواست حرف بزند ولی باران جلو آمد و دوباره چسبید به شانه‌های
او را از جا کند و کشیدش تا دم در و مثل یک بقچه او را بیرون در توى راهرو
انداخت.

موقعی که بارون با رنگی پریده‌تر از رنگ دخترش برگشت کشیش دوباره به حرف آمد و گفت «چه می‌خواهید؟ توی این ناحیه همه همین طوری هستند. واقعاً باعث تأسف است اما چه می‌شود کرد، باید نسبت هب این ضعف طبیعت آنها کمی اغماض داشت. دخترهای این منطقه تا آبستن نشوند ازدواج نمی‌کنند، هرگز خانم.» در حالی که می‌خندید دوباره گفت «مثل این که این یک رسم محلی شده» و بعد با لحنی کراحت‌آمیز باز گفت «این کار تا به بچه‌ها هم کشیده شده مگر نه اینکه من سال قبل توی قبرستان دو تا بچه پسر و دختر را که در سن آموزش مذهبی بودند دیدم و وقتی که پدر و مادرشان را مطلع کردم می‌دانید که آنها جواب مرا چه دادند؟ گفتند چه می‌خواهید آقای کشیش این ما نیستیم که این چیزهای کشف راه یادشان داده باشیم ما کاری نمی‌توانیم بکنیم.» «بله آقا خدمتکار شما هم همان کاری را کرده که دیگران می‌کنند.»

بارون که از عصبانیت می‌لرزید حرف کشیش را برید و گفت «دخترک را می‌گویی؟ او اصلاً برایم اهمیت ندارد. ولی اهانتی که ژولین کرده چی؟ عملی که او کرده واقعاً خجالت‌آور است و من و دخترم را همراه خودم خواهم برد.» در حالی که مرتبأ راه می‌رفت و بیشتر به هیجان می‌آمد گفت «این شرم‌آور است که چنین خیانتی به دخترم شده ننگین است شرم‌آور است، این یک مرد پست و دنی است یک آدم بدختی است، به او نشان می‌دهم خفه‌اش می‌کنم، با این عصا آنقدر می‌زنمش تا بمیرد!»

کشیش که در کنار خانم بارون اشک‌آلود نشسته بود آهسته مشغول انفیه توتون بود و دنبال راهی می‌گشت تا با انجام دادن وظیفه شرعی آنها را آرام کند گفت «ببینید آقای بارون این بین خودمان باشد، او هم همان کاری را کرده که همه مردم می‌کنند. آیا

شما شوهرهای زیادی را می‌شناسید که نسبت به زن خود باوفا مانده باشند؟»

و سپس با لحنی طنزآمیز و شوخی گفت «من شرط می‌بندم که خود شما هم سعی خودتان را کرده‌اید، واقعاً به وجدان خودتان مراجعه کنید بینید حقیقت ندارد؟» بارون با شنیدن این کلمات آمد و جلو کشیش ایستاد ولی کشیش باز ادامه داد «بله شما هم مثل بقیه رفتار کردید و کی می‌داند که حتی شما هم هرگز دنبال یک دخترک تولد برو نبوده باشید، من به شما بگویم که همه مردم همین کارها را می‌کنند. خانم شما هم نه کمتر از این خوشبخت بوده و نه کمتر مورد توجه بوده. مگر نه؟»

بارون که تغییر حالت داده بود از جایش تکان نمی‌خورد و به فکر فرو رفته بود. یالا العجب این حقیقت دارد که او همین کارها را کرده، بیشتر اوقات و هر وقت که توانسته و هیچ وقت اصول زناشویی را رعایت نکرده حتی موقعی که زنش خیلی خوشکل بود چشم به خدمتکارهای زنش هم داشته، آیا خودش هم برای این کارها یک آدم بینوایی نمی‌تواند باشد! چرا پس حالا این چنین قاطع درباره ژولین این قضاوت می‌کند در حالی که هیچ وقت به اعمال خودش که می‌توانست مقصراً هم باشد نیندیشیده است.

خانم بارون که از فرط گریه به زحمت نفس می‌کشید سایه‌ای از لبخند بر لبانش دیده می‌شد به یاد دوران جوانی شوهر و کارهایش افتاده بود زیرا خودش هم از همان نژاد و مردم پراحساسی بود که زود جذب محبت می‌شوند و با یک روح خیرخواهانه‌ای که دارند ۹۹۹۹ عشقی از وجودشان سرچشمه می‌گیرد.

ژان که با دستانی بی‌حرکت به پشت خوابیده بود و با چشمانی خیره به بارون نگاه می‌کرد با حالتی دردآلود متفکر مانده بود. یکی از گفته‌های روزالی واقعاً روح او را آزرده بود مثل متهای در قلبش فرو رفته بود اینکه گفته بود «منهم که او را مؤدب و

مهربان دیدم اصلاً حرفی نزدم.» بله او هم همین ادب و مهربانی را در او دیده بود و فقط برای همین بود که خودش را تسلیم او کرد و پیمان زندگی بست و همه امیدهای دیگر زندگی را رها کرد و به تمام بraphنه‌ها و ناشناخته‌های فرداها پشت پا زد. بله او در دام این ازدواج افتاده بود. در حفره‌ای که لبه ندارد تا بتواند خودش را از این بدبوختی نجات دهد. از این غم، از این نامیدی، فقط برای اینکه او هم مثل روزالی وی را مؤدب و مهربان یافته بود.

در اطاق با شدت گشوده شد و ژولین با حالتی درنده‌وار در آستانه در ظاهر شد، او در راه پله‌ها روزالی را نالان دیده بود و آمده بود که بداند و بفهمد که چه موضوعی در جریان است، آیا دخترک حرفی زده است، یا نه. دیدن کشیش او را در جایش میخکوب کرد و با صدایی لرزان ولی آرام پرسید «چیه؟ چه خبر شده؟» بارون که تا لحظه‌ای پیش به شدت خشمگین بود، از ترس دلایلی که کشیش درباره کارهای او به مناسبت عمل راه دین آورده بود، جرأت اینکه حرفی بزند و جوابی بدهد پیدا نکرد. همچنان دیگر بست شاید هم بیشتر، اما ژان روی دست‌هایش بلند شد و مستقیم به کسی که باعث این همه درد و رنج او شده و به شکل وحشیانه‌ای آزار داده است نگریست و گفت «مثل اینکه ما اصلاً چیزی نمی‌دانیم، حالا همه رسوایی‌هایی را که از بدو ورودت و از اولین روزی که به این خانه پا گذاشتی مرتکب شدی می‌دانیم. می‌دانیم که بچه این خدمتکار مثل بچه‌ای که من در شکم دارم از تو است و هر دو برادر هم می‌شوند.» گفتن این کلمات رنجی بیشتر بر او غالب شد و خود را در ملحفه فرو برد و ب اختیار می‌گردید. ژولین دهانش باز مانده بود نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند تا اینکه باز کشیش مداخله کرد و گفت «بیبنیم، بیبنیم خانم عزیز اینقدر خود را معذب نکنید و غصه نخورید، کمی منطقی

باشد.» سپس کشیش از جا برخاست و نزدیک تخت رفت و دست خود را روی پیشانی ژان نامید گذاشت. این تماس ساده به طور عجیبی ژان ر آرام کرد. مثل اینکه این دست کلفت روستایی که عاددت به این گونه نوازش آرم بخش داشت در تماس خود آرامشی اسرارآمیز همراه آورده است. و کشیش که باز سرپا ایستاده بود دنباله کلامش را گرفت و گفت «خانم باید همیشه بخشنده بود، درست است که بدختی بزرگی برای شما اتفاق افتاده اما چون شما به زودی مادر می شوید، خداوند با آن رحمت بی پایان خود اجر بزرگ خوشبختی را به شما عطا خواهد فرمود. این بچه موجب تسلی خاطر شما خواهد شد و به خاطر و به همین فرزند است که من از شما استدعا می کنم و تقاضا می کنم که اشتباه آقای ژولین را ببخشید. و این باعث می شود که دوباره بین شما یک رابطه تازه‌ای برقرار شود و مسلماً وفاداری او در آینده در گرو همین مطلب خواهد بود. آیا شما می توانید قلب خودتان را از کسی که مایه‌ای از خود در شک مشما دارد جدا کنید؟»

ژان که زیر بار غم خورد و بی رمق شده بود، در او حتی توان اینکه بتواند در برابر این عمل خشمگین باشد دیده نمی شد مثل اینکه اعصابش رها و قطع شده باشد، خود را به زحمت زنده می یافتد.

خانم بارون مثل اینکه تمام کینه جویی هایش دیگر غیرممکن شده و روحش دیگر توانایی کشتن یک تلاش ممتد دیگر را ندارد گفت «بین ژان کشیش دست مرد جوان را گرفت و کشیدش به طرف رختخواب و در دست زنش گذارد و مثل اینکه بخواهد آنها را به طور قطع و مسلم به هم بپیوندد و آهسته روی دست آنها زد و در حالی که دیگر آن لحن دعا خواندن و مذهبی خود را کنار گذاشته بود آن طور که راضی می نمود گفت «حالا خوب شد، باور کنید اینجوری بهتر است»

دست‌ها که چندی روی هم قرار داشت دوباره از هم جدا شدند، ژولین که جرأت نمی‌کرد ژان را ببوسد، پیشانی مادرزنش را بوسید و سپس با پاشنه چرخید و بازوی برون را گرفت و بارون هم که در ته دلش از اینکه قضایا به خیر و خوشی خاتمه یافته خوشحال بود مخالفتی نکرد و هر دو با هم برای کشیدن سیگار از اطاق بیرون رفتند.

بیمار در تمام مدتی که کشیش و مادر ملايم و آهسته با هم حرف می‌زدند در یك حالت بی‌تفاوتي داشت چرت می‌زد.

کشیش مرتب حرف می‌زد و مطالبش را شرح و بسط می‌داد و خانم بارون مرتب به حالت تصدیق سرش را تکان می‌داد و بالاخره چنین نتیجه‌گیری کرد «پس مسلمًا شما مزرعه بارویل را به این دخترک می‌دهید و من هم پیدا کردن یک شوهر خوب و مرتب را برای او به عهده می‌گیرم. واي با يك داريي بيست هزار فرانكى، مسلمًا داوطلب کمی نخواهیم داشت بلکه برعکس برای ما انتخاب هم مشکل خواهد شد.

خانم بارون حالا با دو قطره اشکی که هنوز در حال غلطیدن بود می‌خندید و همچنان که خط اشک‌ها و رطوبت آن روی گونه‌هایش داشت می‌خشکید احساس رضایت می‌کرد و چنین گفت «بله، این که حتمی است که مزرعه بارویل کمترین قیمت‌ش بیست هزار فرانک است ولی، اینجا را به نام آن بچه می‌کنیم و پدر و مادرش هم تا زنده هستند از قبل آن استفاده خواهند برد. کشیش از جا بلند شد و دست مادر را فشد و گفت «خانم بارون اصلاً به خودتان زحمت ندهید، خودتان را معذب نکنید من خودم قیمت هر چیزی را می‌دانم.»

موقع خارج شدن، خاله لیزون برخورد کرد که داشت می‌آمد احوال بیمار را بپرسد. او متوجه چیزی نشده بود و مثل همیشه اصلاً به او چیزی گفته نشد.

VIII

روزالی خانه را ترک کرده بود و ژان هم دوران دردنگ بازداری خود را می‌گذراند.
در قلبش که به طور طاقت‌فرسایی غمگین بود از اینکه مادر شود هیچ احساس
خوشحالی نمی‌کرد و در حالی که در زیر بار درک بدبهختی بی‌پایان خود کمر خم کرده
بود بدون داشتن حس کنجه‌کاری متظر تولد فرزندش بود.

بهار کم کم داشت فرا می‌رسید. درختان لخت هنوز در معرض وزش نسیم سرد به
خود می‌لرزیدند ولی در میان علف‌های مرطوب گودال‌ها جایی که برگ درختان
پاییزی جمع شده و در حال پوسیدن بودند اولین جوانه‌های روشن داشت خودنمایی
می‌کرد. از تمام دشت و حیاط خانه‌ها و مزارع خیس، بوی غم مثل بوی چیزی که دارد
تخمیر شود بلند بود. و زمین قهوه‌ای تیره رنگ داشت پر می‌شد از نقطه‌های کوچک
بزرگی که داشتند می‌رویدند و زیر نور آفتاب برق می‌زدند. زنی چاق و فربه که مثل
یک قلعه محکم بود جای روزالی را گرفته بود و خانم بارون را در گرددش‌های
یکنواخت روزانه‌اش در طول خیابان همراهی می‌کرد و کماکان رد پایش که داشت
بیشتر سنگینی می‌شد خطی از رطوبت و گل بر جای می‌گذاشت.

ژان که داشت سنگین می‌شد و رنج می‌کشید از یک طرف پدرش زیر بازویش را
داشت و در طرف دیگر خاله لیزون که نگران آینده بود او را همراهی می‌کرد برای یک
راه‌پیمایی بیرون آمدند و هر سه نفر کمی نگران وضع مبهمنی بود که نمی‌دانستند چه
خواهد شد. آنها ساعتها بدون اینکه با هم حرف بزنند راه می‌رفتند. ژولین هم که به
تازگی مزه اسب سواری را چشیده بود برای خودش مشغول اسب‌سواری و گرددش در
منطقه بود.

چیز تازه‌ای در زندگی آنان پیدا نشده بود. فقط یک بار بارون و همسرش و ویکنت

دیداری با بارویل داشتند البته ژولین قبلًا با آنان آشنایی داشت ولی در مورد چگونگی آن اصلاً صحبتی نمی‌کرد. یک دیدار دیگر هم به صورت تشریفاتی با خانواده بریزویل داشتند. همان خانواده‌ای که **۴۴۴۴** خود را پشت دیوارهای خفته قصرشان مخفی می‌کردند.

یک روز حدود ساعت چهار بعدازظهر دو نفر زن و مرد که سوار اسب بودند داخل حیاط جلو قصر شدند، ژولین با دیدن آنها به طرف اطاق ژان دید و گفت «زود باش. زود بیا پایین. همسایه‌مان و خانم ورویل که وضع تو را می‌دانند فقط آمده‌اند که احوال تو را بپرسند. بهشان بگو که من رفته‌ام بیرون و زود برمی‌گردم، من بروم کمی به خودم برسم.»

ژان که متعجب شده باشد از پله‌ها پایین آمد و زنی را دید جوان ولی رنگ پریده با قیافه‌ای رنج کشیده و چشم‌مانی گیرا، موهایی به رنگ طلایی مات درست مثل اینکه تاکنون آفتاب به آن نتاییده باشد، آن زن با دیدن ژان آرام شوهرش را که مردی دشت‌اندام و غول‌آسا می‌نمود وسیلی پرپشت و خرمایی داشت معرفی کرد و افزود «ما تا به حال چند بار افتخار دیدن آقای دلامار را داشته‌ایم و به وسیله ایشان از ناراحتی شما مطلع شدیم و ما که همسایه شما هستیم نخواستیم بیشتر از این برای دیدارتان تأخیر داشته باشیم. می‌بینید که ما بدون هیچ گونه تشریفاتی با اسب آمده‌ایم. به علاوه یک دفعه هم افتخار دیدن خانم مادرتان و آقای بارون را داشته‌ایم.»

این خانم چنان به سهولت و آرامش خاص و صمیمیت و وقاری حرف می‌زد که ژان مفتون او شد و او را تحسین می‌کرد و به خود می‌گفت «این می‌تواند یک دوست خوبی باشد.»

کنت دو فورویل برعکس خانمش مثل خرسی بود که داخل سالن می‌شود. روی

صندلی نشست و کلاهش را روی صندلی مبل دستی گذارد. به منظور معطل مانده بود که دستهایش را کجا بگذارد، گاهی روی زانوها یش می‌گذارد و گاهی آنها را روی دسته صندلی قرار می‌داد و آخر سر مثل اینکه می‌خواهد دعا بخواند انگشت‌های خود را صلیب‌وار به دست گرفت.

ناگهان ژولین وارد سالن شد. ژان که ماتش برده بود او را اول نشناخت. ژولین صورتش را تراشیده بود و درست مثل اوایل نامزدی خوشکل و شیک و توی دل برو شده بود. اون دست کلفت و پشمaloی کنت را که از آمدنش بیدار شده بود در دست فشرد و سپس دست خانم کتس را که داشت گونه‌های عاج مانندش به سرخی می‌گرایید و پلک‌های چشمش می‌زد بوسید. ژولین شروع کرد به حرف زدن و شیرین زبانی کردن مثل آن وقت‌ها، چشم‌های کشیده‌اش مثل آینه‌ای از عشق شده بودند و باز هم آن برق نگاه خود را بازیافته بود. موها یش که تا قبل از آمدن میهمانان تیره و فشرده و درهم رفته بود با برس کشیدن و روغن خوشبو مالیدن یکباره تغییر حالت داده بود و اکنون نرم و براق و پرچین و شکن شده بود. موقعی که این خانواده داشتند نزد خود گشتند خانم کتس روی به ژولین کرد و گفت «ویکن عزیز آیا مایل هستید که روز پنجشنبه کمی با اسب گردش کنید؟»

بعد درست در لحظه‌ای که ژولین خم می‌شد و می‌گفت «حتماً خانم» کتس دست ژان را به دست گرفت و با لحنی مهربان و **????** با لبخندی محبت‌آمیز گفت «وای! موقعی که شما خوب شدید هر سه نفرمان می‌توانیم با اسب تمام منطقه را بگردیم. چقدر خوب می‌شود آیا مایل هستید؟» و با یک حرکت نرم پشت کت سواری خود را بلند کرد و سبک بال روی زین نشست، در صورتی که شوهرش بعد از آنکه ناشیانه خدا حافظی کرد **????** زد و دهانه اسب قوی خود را گرفت و مثل یک غول روی آن

ولو شد.

موقعی که آنها در پشت نرده‌ها از نظر پنهان شدند ژولین که به نظر خیلی خوشحال می‌آمد فریاد زد «چه آدم‌های دوست داشتنی هستند آشنایی با آنها می‌تواند برای ما خیلی مفید باشد.»

ژان هم که بدون اینکه علتش را بداند و از دیدن آنها خوشحال شده بود گفت «خانم کتس واقعاً ۹۹۹۹ و حس می‌کنم که دوستش دارم. اما شوهرش خیلی خشن و نتراشیده می‌نمود. راستی تو از کجا آنها را می‌شناختی؟»

ژولین که با خوشحالی دست‌هایش را به هم می‌مالید جواب داد «من به طور اتفاقی آنها را در خانه بریزویل دیدم. شهوره که یک شکارچی واقعی است کمی خشن می‌نماید ولی پسرش یک اشراف‌زاده واقعی است.»

آن شب آنها شام را مثل اینکه یک خوشبختی پنهان به آنان رو کرده باشد با خوشحالی صرف کردند.

تا اواخر ژوئیه دیگر رای آنان اتفاق تازه‌ای نیفتاد.

یک سه شنبه عصر موقعی که همه آنها زیر درخت چنار در کنار میزی که برایشان آورده بودند نشسته بودند و دو گیلاس و یک تنک شراب در جلوشان قرار داشت، ژان ناگهان صدایی مثل فریاد برآورد و رنگش سفید شد و دو دستش را روی پهلوهایش گذارد دردی بود شدید و حاد که به طرز ناگهانی عارض شد و بعد هم فوری برطرف شد. حدود ده دقیقه دیگر دوباره دردرش گرفت ولی این درد این دفعه کمی آرامتر و طولانی‌تر بود.

ژان خودش تقریباً قادر نبود که تنها‌یی به اطاقش بازگردد. پدر و شوهرش به او کمک کردند تا این مسافت کوتاه بین درخت چنار و اطاق را طی کند. برای ژان این

راه کوتاه بی پایان به نظر می‌رسید و همچنان که ناخواسته می‌نالید مرتب در طول راه می‌خواست که توقف کنند و ب نشیند زیرا واقعاً سنگینی طاقت‌فرسایی را همراه ناراحتی غیرقابل اغراضی در شکم خود احساس می‌کرد. گرچه موقع زایمان فرا نرسیده بود زیرا وضع حمل را برای سپتامبر پیش‌بینی کرده بود معذالک از ترس اینکه مبادا حادثه‌ای رخ دهد و **۹۹۹** دارند که اسب‌ها را به درشكه بینند و پدر لیمون با آن چهار نعل سراغ دکتر رفت. حدود نصف شب بود که دکتر از راه رسید. و با نظر اول دریافت که این باید یک زایمان پیش‌رس باشد. در تختخواب درد و رنج ژان کمی کاهش یافته بود لی یک نگرانی وحشتناکی داشت او را خفه می‌کرد و یک نامیدی همه وجودش را گرفته بود چیزی مانند اینکه مرگ اسرارامیزی دارد تنش را لمس می‌کند به او دست داده بود و به حالتی افتاده بود که دیدنش واقعاً باعث یخ زدن دل‌ها می‌شد.

اطاق پر شده بود از جمعیت، مادر که داشت خفه می‌شد درون مبلی فرو رفته و لمیده بود. بارون که دستپاچه شده بود و دست‌هایش می‌لرزید از این طرف به آن طرف می‌دوید و چیزهایی را که لازم بود می‌آورد و مرتب با دکتر مشورت می‌کرد. ژولین مشغول پیمودن عرض و طول اطاق بود. چهره‌ای درهم داشت ولی خیالش راحت بود و بیوه دانتو با چهره‌ای معمولی مثل کسی که بر اثر تجربه از چیزی نگران و متعجب نمی‌شود پایین تخت ژان ایستاده بود.

پرستار و ماما و دیگر اشخاصی که در موقع زایمان و یا مرگ بالای سر اشخاص و زائو حاضر می‌شد اشخاص را به درون راه می‌دادند متظر شنیدن اولین فریاد نوزاد بودند تا پوست تازه‌اش را با آب بشویند و او را در پارچه تازه‌ای بپیچند و بعد با همان آرامش آخرین کلام و واپسین خیرخواهی را بشنوند تا به لطفت

آخری آنها بپردازند و پارچه یا اسفنج خیس شده در سرکه به تنشان بمالند و در آخرین ملحه آنها را بپیچیند. بله این اشخاص با یک بی تفاوتی خل ناپذیری در تمام وقایع زایمان یا مرگ حضور پیدا می کردند.

آشپز لودوین هم همراه خاله لیزون یواشکی پشت در راهرو مخفی شده بودند و بیمار هم گاهی ناله ضعیفی می کرد. دو ساعت سپری شد و به نظر می آمد که همچنان باید مدت ها در انتظار ماند ولی نزدیکی های صبح دردها دوباره با شدت شروع شد و به تدریج به صورت غیرقابل تحملی افزایش می یافت و ژان در این موقع که بدون اراده فریادش از میان دندان های به هم فشرده اش بیرون می آمد مداوماً در فکر روزالی بود که چگونه در موقع زایمان رنجی نکشید و تقریباً حتی ناله ای هم نکرد و بچه گنده اش بی زحمت زیاد و شکنجه و عذاب از شکمش خارج شد.

در روح بینوا و مغوش به تب حالت خود را با روزالی مقایسه می کرد و خداوندی را که سابقًا به آن اعتقاد داشت مقصراً می دانست و از اینکه تفاوتی بین پاکدامان و اشخاص گناهکار و نالایق وجود ندارد نفرین می کرد.

گاهی که شدت درد اوچ می گرفت این افکار هم در او کشته می شد و دیگر نیرویی جز برای رنج کشیدن در او باقی نمی ماند در دقایقی که درد کمی تخفیف می یافت نمی توانست چشم از ژولین بردارد و با شروع دردی دیگر به یاد روزی می افتاد که خدمتکارش پای همین تخت افتاد و بچه اش وسط پایش بود، بچه ای که برادر بچه ای است که همین حالا دارد با این خشونت برای بیرون آمدن شکم او را پاره می کند. حالا به طور وضوح حرکات نگاهها و گفته های شوهرش را در برابر خدمتکارش که روی زمین پهن شده بود به یاد می آورد و مثل اینکه افکارش در حرکاتش نفس بسته و مجسم شده باشد همان بی تفاوتی و همان بی غمی مردان خودخواه را در سیماش

می خواند.

در یک آشفتگی هولناکی بر او مستولی شد و چنان اعصابش کشیده شد که به خود گفت «دیگر دارم می میرم. من مردم!» ناگهان به شکل عکس العمل روحش به طغيان کشیده شد و حس انتقامی روحش را پر کرد از کينه‌ای ناگفتنی از مردی که او را به این صورت درآورده و فرزند ناشناخته‌ای که دارد او را می کشد.

۹۹۹۹ کوشش و توان خود را به کار برد با از زیر این بار سنگین رها شود و یکباره احساس کرد که شکمش خالی شده دردش سبک شده است.

پرستار و پزشک روی او خم شدند و چیزی را بلند کردند و کمی بعد صدای گرفته‌ای شنیده شد که مادر را از جا تکان داد. بعد این صدای گریه لرزان بچه نوزاد چنان در روح و قلب و تن ناتوان مادر نفوذ کرد که ژان ناخودآگاه برای در آغوش گرفتنش دست دراز کرد.

موجی از خوشحالی در او پدید آمد و شکفتن این نوگل برای او جهش به سوی یک خوشبختی تازه بود در یک لحظه خود را آزاد و رها شده از غم و درد و بیشتر از همیشه خوشبخت یافت. احساس می کرد که قلب و گوشتش دارند دوباره جان می گیرند زیرا او مادر شده بود.

می خواست بچه‌اش را ببیند، بچه‌ای که زودتر از معمول به دنیا آمده بود و نه مویی به سر داشت و نه ناخنی بر انگشت. ما تا این موجود را دید که دارد تکان می خورد دهانش را باز می کند و گریه و سرو صدا می کند دست دراز کرد تا این پس افتاده مچاله شده را لمس کند. موجود زنده‌ای که چهره‌اش درهم بود. با لحن فرزند غرق در خوشحالی شد، دریافت که دیگر نجات یافته است و دیگر در برابر هر نامیدی بیمه شده است و آنقدر دوستش خواهد داشت که دیگر به فکر چیز دیگری نباشد از حال

دیگر او به چیز دیگری جز فرزندش نمی‌اندیشید. ناگاه او در یک مادر واقعی و مقید شده بود و مهمان اندازه که در آرزوهاش نامید شده و در عشقش شکست خورده بود حالا دل به فرزندش بسته بود. تا خوابیده بود می‌بایستی که گهواره بچه نزدیک تختش باشد و موقعی که توانست از رختخواب بیرون آید، روزهای درازی را تماماً مقابل پنجه می‌نشست و تخت کوچک فرزندش را تکان می‌داد.

او حتی به زنی هم که بچه‌اش را شیر می‌داد حسادت می‌کرد و وقتی که بچه گرسنه یا تشنه‌ای می‌شد دستش را به طرف سینه بزرگ آن زن که ریگهای آبی آن پیدا بود دراز می‌کرد و دگمه قهوه‌ای پستانش را به دهان می‌گرفت و می‌مکید. با رنگی پریده و لرzan طوری به آن زن دهاتی و تنومند نگاه می‌کرد که می‌خواست با ناخن سینه‌اش را که فرزندش با این حرص و ولع از آن شیر می‌نوشید پاره کند.

بعد تصمیم گرفت که خودش به سر و لباس و پوشش بچه پردازد و سر و وضع او را به خوبی آراست و پوششی از تور بافته شده برایش تهیه کرد و کلاه قشنگی سرش گذاشت آنقدر غرق در این کار بود که حتی صحبت‌ها را به خاطر اظهار نظر درباره قنداق بچه‌اش قطع می‌کرد و بدون اینکه به صحبت‌های دور و بر خود گوش دهد مشغول تهیه پیش‌بند بچه و روبان و غیره می‌شد که واقعاً عالی شده بود و کار برده بود گاهی هم به انتهای نخی که مدت‌ها در دستش می‌پیچید دوباره باز می‌کرد و برای اینکه بهتر ببیند از جا بلند شد خیره می‌ماند و از اطرافیان می‌پرسید «فکر می‌کنید که اینجطوری قشنگ میشه؟»

بارون و همسرش به این محبت بیمارگونه می‌خندیدند. ولی ژولین که بنا به عادت به خاطر ورد و ظهر این ظالم پرسرو صدا اهمیتش هر لحظه کاهش می‌یابد و ناخودآگاه به این قطعه بچه که توی این خانه داشت حامی او را می‌گرفت حسادت

می کرد و با بی حوصلی و پشت سر هم تکرار می کرد «این زن این بچه اش دارد مرا ذله می کند!»

ژان به زودی چنان تسلیم این عشق مادرانه شد که شب های درازی را نزدیک گهواره بیدار می ماند و خوابیدنش را تماشا می کرد و چون در این بیدار ماندن ها و غذا نخوردن ها و بیمار گونه نگریستن در فرزندش داشت توانش تحلیل می رفت و بر اثر بی خوابی روز به روز لاغر تر و ضعیف تر می شد و ب سرفه افتداد بود. لاجرم به دستور دکتر او را از فرزندش جدا کردند.

او عصبانی شد و گریه کرد. التماس کرد ولی بی فایده زیرا مثل اینکه همه کر شده باشند کسی به او گوش نداد و بچه هر شب به دایه اش سپرده می شد و هر شب هم مادر نیمه لخت از جا بلند می شد و می رفت گوشش را به سوراخ کلید در اطاق چبساند تا گوش بدهد و ببیند آیا بچه اش آرام خوابیده است یا نه یا اینکه بیدار نشده یا به چیزی احتیاج ندارد؟ یک شب که دارت باز این کار را می کرد، ژولین که دیروقت از میهمانی شام خانواده فورویل بر می گشت او را دید و برای اینکه مجبورش کنند که بخوابد شب ها در اطاقش را کلید می کردند.

در اواخر ماه اوت غسل تعمید و مراسم نامگذاری بچه انجام گرفت، بارون پدرخوانده و خاله لیزون مادرخوانده می شد و بچه پریسمون پل نامگذاری شد و اسم پل برای این بود که در خانه با سهولت او را به این نام صدا کنند.

روزهای اول ماه سپتامبر بود که خاله لیزون بی سرو صدا نزد خود بازگشت، غیبت او مثل حضورش چندان نمودی نداشت یک شب بعد از شام کشیش پیدایش شد کمی در هم رفته بود مثل اینکه راز بزرگی را در سینه داشته باشد و بعد از رد و بدل شدن چند کلام بی فایده از خانم بارون و شوهرش استدعا کرد که اگر ممکن است چند

لحظه به صحبت‌های خصوصی او توجه کنند. هر سه نفر با قدم‌های آهسته در حالی که با حرارت با هم صحبت می‌کردند تا ته خیابان رفتند در حالی که ژولین تنها نزد ژان مانده بود از این رازی که او نباید بداند هم تعجب کرده بود و هم نگران و خشمگین.

موقعی که باز گشتند و کشیش اجازه مرخصی گرفت ژولین هم که می‌خواست او را مشایعت کند همراه او به راه افتاد و به طرف کلیسا که ناقوسش داشت موقع نماز عشا را خبر می‌داد رفتند.

هوا تقریباً داشت سرد می‌شد. همه توی سالن رفتند و داشتند چرت می‌زدند که ژولین پیدایش شد و مثل اینکه به او توهین شده باشد رنگش قرمز شده بود.

از دم در، بی‌انکه فکر کند که ژان هم آنجاست سر پدر و مادرزنش فریاد کشید «خدای من، آیا شما خل شده‌اید که بیست هزار فرانک خرج این دخترک کنید» آنها چنان غافلگیر شده بودند که نتوانستند جوابی بدهنند. و او در حالی که از عصبانیت گلویش گرفته بود «تا دیگر تا این اندازه نباید نفهم بود، پس شما یک شاهی هم برای انمی خواهید بگذارید!»

بارون که حال خود را بازیافته بود سعی کرد که او را ساكت کند و گفت «ساكت باشید، بدانید که دارید جلو همسرتان حرف می‌زنید» اما او که از شدت خشم پا به زمین می‌کویید گفت «برای من خیلی مهم نیست. به علاوه خودش هم می‌داند که چه می‌شود. مثل یک برداشتی است که به ضرر خودش تمام می‌شود.»

ژان که بدون اینکه چیزی را بداند داشت نگاه می‌کرد پرسید «پس موضوع چیست؟»

ژولین رو کرد به ژان و مثل اینکه شریکی را پیدا کرده باشد که با هم نفعی

علیهشان شده به طور ناگهانی داستان توافق پنهانی را که برای شوهر دادن روزالی انجام گرفته و قرار شده بود که زمین بارویل را که بیشتر از بیست هزار فرانک می‌ارزید مهر او کنند برای ژان شرح داد و ادامه داد «مثل اینکه پدر و مادرت عزیزم دیوانه شده‌اند. بیست هزار فرانک! بیست هزار فرنک! عقلشان را از دست داده‌اند که به خاطر یک بچه بیست هزار فرانک از دست بدھند!»

ژان بدون دغدغه و نگرانی و در حالی خودش هم از این آرامشش متعجب شده بود به حرف‌های ژولین گوش می‌داد دیگر همه چیز جز فرزندش برای او بی‌تفاوت بود.

بارون که صدایش گرفته بود و چیزی برای جواب دادن پیدا نمی‌کرد یکباره منفجر شد، پا به زمین کوبید و فریاد زد «فکر کنید که چه می‌گویید، این یک حالت عصیان است، تقصیر کیست که بایستی مهربه و هزینه این دختر را که حالا مادر شده بپردازد؟ این بچه مال کیست؟ شما می‌خواستید که حالا همین طوری رهایش کنید؟»

ژولین که از لحن تند صبحت بارون متعجب شده بود مدتی نگاهش کرد و این دفعه ملايم‌تر گفت «هزار و پانصد فرانک برای اين کار کاملاً کافی است و با اين پول بچه‌ها موقع ازدواج می‌توانند همه چیز تهیه کنند، حالا می‌خواهید فرزند مال این باشد یا مال آن یکی فرقی نمی‌کند. این کار بهتر است تا اینکه مزراعه را که بیست هزار فرانک می‌ارزد از دست بدھید و علاوه بر این ضرری که به ما می‌زنید عملاً هم موضوع را با این کار به همه مردم گفته‌اید. شما می‌باشیدی حداقل به موقعیت ما و نام خانوادگیمان فکر می‌کردید». او چنان محکم حرف می‌زد و مثل یک مرد قوی و با اراده چنان با ادله و منطق از حقوقش دفاع می‌کرد که بارون در مقابل این دلایل پیش‌بینی نشده آشفته شد و در برابر او ساکت ماند. ژولین که برتری خود را حس

کرده بود چنین نتیجه‌گیری کرد «خوشبختانه هنوز چیزی نشده من یک پسری را می‌شناسم که حاضر به ازدواج با او است، او مرد خوبی است که با او همه کارها رو به راه می‌شود، می‌روم به این کار برسم» ژولین شاید از اینکه این بحث دنباله پیدا کند واهمه داشت با استفاده از سکوتی که جلسه را فرا گرفته بود فوری از جا بلند و بیرون رفت. به محض اینکه ژولین بیرون رفت بارون که از «حال تتعجب بیرون آمد و می‌لرزید فریاد زد «واقعاً چقدر قوی است، خیلی قوی!» ژان چشم به سوی پدر کرد و شروع کرد به خنديدين، از آن خنده‌های شادی که سابقاً در موقع دیدن موضوع‌های خنده‌داری می‌کرد و گفت «پدر، پدر اصلاً به لحن صحبتش موقعی که می‌گفت بیست هزار فرانک توجه می‌کردی؟»

مادر خوشحالیش با اشک‌هایش درهم آمیخته بود. از دست دامادش گریه می‌کرد که با این لجاجت و سرسختی از اینکه پولی از بابت فرزند نامشروعی که عمل او بوده به آن دخترک بدنهند ممانعت به عمل می‌آورد در صورتی که این پول به او هم تعلق نداشت و از این بابت خوشحال بود که در این میانه اخلاقان ژان بجاست و نگران این مسئله نیست و به همین علت چنان خنده‌ای سر داد که بر اثر آن دوباره چشمانش پر از اشک شد و بارون هم که خنده به او سرایت کرده بود به نها پیوست و پر شد مانند روزهای گذشته شروع به خنده و تغیریح کردند.

وقتی که آرام شدند ژان که متعجب شده بود پرسید «چیز عجیبی است. زیرا او در من حسابی را ایجاد نمی‌کند درست مثل اینکه دارم به یک غریبه نگاه می‌کنم. اصلاً نمی‌توانم فکرش را هم بکنم که من زنش هستم، می‌بینید که از بی‌نزاکتی‌های او حتی خنده‌ام هم می‌گیرد.»

و بدون اینکه علتش را بداند خنده مهربانی همدیگر را در آغوش گرفته و پرسیدند

دو روز بعد موقعی که صرف ناهار تمام نشده بود و ژولین رفته بود، با اسب گردش کند به یک مرد جوان بلند قدی که حدود بیست و دو تا بیست و پنج سال سن داشت و یک بلوز آبی که چین دار که استین هایش باد کرده و دگمه های سر دستش را بسته بود به تن داشت درست مثل اینکه از صبح منتظر مانده باشند از روی نرده ها پرید و بعد از پیمودن طول گودالی مزرعه گویار پاورچین پیچید به طرف قصر آمد پیش بارون **۹۹۹** که مثل همیشه زیر درخت چنار نشسته بودند.

موقعی که با یقافه گرفته به آنها نزدیک شد کلاهش را برداشت و سلام کرد و بار جلوتر آمد تا صدایش را بهتر بشنوند و سپس با لحنی محترمانه گفت آقای بارون، خانم بارون، من خدمتکذار شما و چون جوابی نشنید دوباره ادامه داد «من مایلم که لوك را داشته باشم»

چون این اسم چیزی را به یادشان نمی آورد بارون پرسید «چه می خواهید؟» مرد که برای بیان درست مطلب کاملاً آشفته شده بود در حالی که پشت سر هم به کلاهش نگاه می کرد و دوباره چشم از آن بر می داشت و به بام قصر می نگریست با لکنت زبان گفت «آقای کشیش فقط دو کلمه درباره این موضوع با من حرف زده اند.» و از ترس اینکه منافعش به خطر افتاد دنباله کلام را نگرفت.

بارون که باز **۹۹۹** متوجه نشده بود پرسید «کدام موضوع؟ من که چیزی نمی دانم» و مرد که باز صدایش را آهسته تر کرده بود بالاخره تصمیم گرفت و گفت «موضوع خدمتکارتان. روزالی.»

ژان که متوجه شده بود بلند شد و بچه در آغوش از آنها دور شد. بارون رو به مرد کرد و گفت «نزدیک تر بیایید.» و صندلی ژان را که اکنون خالی شده بود به او تعارف کرد.

مرد روستایی فوری نشست و زیرلب گفت: «شما خیلی شریف هستید». و بعد مثل اینکه چیز دیگری ندارد که بگوید ساكت ماند. بعد از یک سکوت طولانی. تصمیم گرفت که باز چیزی بگوید «در حالی که به آسان نگاه می کرد گفت «برای این فصل واقعاً هوا خوب است. حالا زمین است که باید از این بذری که رویش پاشیده‌اند استفاده کند» و باز ساكت شد. بارون که حوصله‌اش سر رفته بود با لحنی خشک رفت سر موضوع اصلی و بی‌مقدمه پرسید «پس شما می خواهید با روزالی ازدواج کنید؟» مرد که کمی جا خورده بود و با ترس و احتیاط مزورانه خاص نرماندی‌ها با صدایی تند ولی نامطمئن جواب داد «خوب این بستگی دارد شاید بله شاید هم خیر» بارون که از طفره رفتن آن مرد در جوابگویی بخشم آمده بود گفت «پناه بر خدا، روشن و واضح جواب بدھید آیا شما برای این کار اینجا آمده‌اید یا نه؟ می خواهید با او ازدواج کنید یا نه؟» مرد که مرد مانده بود و به پاهایش نگاه می کرد پاسخ داد «اگر آنچه را که آقای کشیش گفته بله قبول دارم ولی اگر پیشنهاد آقای ژولین باشد خیر من نمی گیرم» - خوب آقای ژولین چه گفته؟ - آقای ژولین به من گفته که هزار و پانصد فرانک می دهد ولی آقای کشیش به من قول بیست هزار تا داده البته من بیست هزار تا را قبول دارم و اصلاً به هزار و پانصد تا راضی نیستم.» خانم بارون که تا به حال در صندلی لمیده بود، در برابر این حالت مضطرب و دستپاچگی مرددهاتی با تکان‌های آرام به خنده افتاد و مرد روستایی در حالی که با گوشه چشم و عدم رضایت متوجه خنده خانم شده بود، بدون اینکه علت این خنده را بداند ساكت شد و منتظر ماند.

بارون که از این چانه زدن‌ها خسته شده بود، مطلب را برید و گفت «من به آقای کشیش گفتم که شما تا زنده هستید صاحب مزرعه بارویل خواهید بود و بعد این مزرعه به بچه تعلق خواهد گرفت، قیمت این مزرعه حداقل بیست هزار فرانک است قول من یکی است قبول است یا خیر؟»

مرد روستایی که با حالتی شرمنده ولی راضی داشت می‌خندید به حرف آمد و گفت «حالا که من نه نمی‌گویم. آنچه انع من می‌شد این نبود. وقتی که آقای کشیش از این موضوع با من حرف زد من می‌خواستم فوری نزد شما بیایم چون خیلی میل داشتم که رضایت آقای بارون را که لطف کرده‌اند فراهم کنم ولی از خودم می‌پرسیدم که اگر حقیقت نداشته باشد و آدم مجبور شد دیگر چه دارد که به مردم بگوید ولی آقای ژولین هم سراغ من آمد و پیشنهاد هزار و پانصد فرانک را به من داد. من پیش خود فکر کردم که باید بدانم و حالا آدم نه برای حرف زدن، بلکه برای اینکه مطلب را بدانم، من به شما اعتماد دارم، مگر نه این است که گفته‌اند، خوش حساب‌ها هم برادران خوبی می‌شوند (حساب حساب-کاکا برادر) مگر نه آقای بارون؟»

بارون که می‌خواست جلو پر جانگی او را بگیرد پرسید «حالا کی می‌خواهید ازدواج کنید؟»

مرد روستایی که خجالتی شده بود کمی ناراحت به نظر می‌رسید. در حالی که می‌خواست از گفتن خودداری کند بالاخره گفت «بهتر است که قبلًاً در یک قراردادی نوشته شود»

بارون که واقعاً عصبانی شده بود گفت «لعن特 بر شیطان عقد و ازدواج که خودش بهترین مدرک است»

روستایی دوباره با سماجت گفت «ما می‌توانیم روی یک تکه کاغذ بنویسیم این که

ضرری ندارد.»

بارون که می‌خواست قال قضیه را بکند گفت «جواب بدھید آری یا نه فردی همین
حالا اگر نمی‌خواهید فوری بگویید من کس دیگری را دارم که منتظر این کار است»
ترس از رقیب مرد مکار روستایی را از جا پراند، فوری تصمیم خود را گرفت مثل
اینکه دارد گاوی را می‌خرد دستش را دراز کرد و گفت «آقای بارون دست بدھید
هر کس از آن عدول کرد نامرد است»

بارون با او دست داد و بعد لودوین را صدا کرد، آشپز شرش را از پنجره بیرون
آورد و به او گفت «یک بطر شراب بیاورید» آنها می‌خواستند شادمانی این توافق شرابی
نوشیده باشد و مرد روستایی سپس با دلی شاد و چالاک بیرون رفت.

درباره این ملاقات چیزی به ژولین گفته نشد و قرارداد کاملاً محترمانه نگه داشته
شد تا پس از انجام مقدمات کار صبح یک روز دوشنبه مراسم ازدواج انجام گرفت.
زن یکی از همسایه‌ها بچه را بغل گرفته بود و مثل یک عامل ثروت او را پشت سر
عروض و داماد به کلیسا می‌سپرد. هیچ کس در آن ناحیه از این موضوع تعجب نمی‌کرد
 بلکه همه می‌خواستند او را ببینند. پسرک خوب آراسته بود و لبخند ملیحی بر لب
داشت که اصلاً نمی‌شد به او چشم حقارت به او نگاه کرد.

ژولین بعدها چنان رفتارش زنده بود که دوره اقامت پدر و مادر همسرش را در
قصر کوتاه کرد. ژان بدون اینکه زیاد متأثر شود شاهد رفتن آنها بود. زیرا دیگر پسرش
پل برای او سرچشمه‌ای تمام نشدنی از خوشبختی محسوب می‌شد.

IX

ژان که کاملاً از زایمان و عوارض آن بهبود یافته و تصمیم گرفت که دیداری با خانواده فروویل داشته باشد و ب عذر و مازکی دوکریلمه برود.
ژولین هم به تازگی در یک حراج عمومی یک درشکه تازه‌ای خربده بود.
درشکه‌ای به نام فایتون که فقط یک اسب لاغر داشت فقط برای اینکه پای دو بار از آن استفاده کند.

در یکی از روزهای ماه دسامبر که هوا روشن بود، اسی را به درشکه بستند بعد از آنکه حدود دو ساعت در دشت‌های نرماندی گردش کردند وارد دره کوچکی شدند که دو طرف آن درخت کاری شده بود و به یک زمین کشت شده ختم می‌شد.
پشت زمین کشت شده زمین چمنزار می‌شد و بعد تبدیل می‌شد به باطلاق‌های پوشیده از **۴۹۹۹** خشک که در این فصل برگ‌های بلند آنها مثل نوار زردی خشکیده بودند.

از سر یک پیچ که گذشتند ناگهان قصر وریلت پیدا شد. یک طرف این قصر دارای شبیی درخت کاری شده بود و طرف دیگر آن استخر بزرگی قرار داشت که تا پای دیوار قصر آمده بود. رو بروی قصر جنگی از درختان کاج قرار داشت و طرف دیگرش رو به دره بود. برای ورود به قصر اول می‌بایستی از روی یک پل گردان قدیمی عبور کرد و بعد از گذشتن از یک دروازه بزرگ متعلق به عهد لونی سیزده وارد حیاط اختصاصی شد که در مقابل آن یک خانه بسیار شیک و قشنگی که به میان دوره تعلق داشت قرار گرفته بود روکار این ساختمان آجری و اطراف آن برج‌هایی قرار داشت که با سنگ تراش کار شده بود.

ژولین همه قسمت‌های ساختمان را برای ژان تشریح می‌کرد و مثل اینکه آشنازی

کامل به آن دارد از زیبایی آن به هیجان آمده بود و می‌گفت «این دروازه را نگاه کن، چقدر محل زندگی مثل اینجا می‌تواند با عظمت باشد، تمام طرف دیگر قصر توی استخر فرو رفته و یک پلکان شانه‌های از قصر تا داخل آب ساخته شده و چهار قایق همیشه پای پله‌ها آماده است دو تا برای کنت و دو تای دیگر برای خانم کتس. آنجا را نگاه کن، طرف راست، آن ردیف درخت‌های تبریزی را می‌بینی، آنجا آخر استخر است، جایی که رودخانه شروع می‌شود و به طرف ده فکام می‌رود، اینجا پر است از گیاهان و درختان خودرو وحشی، کنت عاشق این است که اینجا شکار کند، اینجا واقعاً یک اقامتگاه و حقیقتاً اشرافی است.» در ورودی گشوده شد و کتس که همچنان رنگی پریده داست در آستانه آن ظاهر شد، پیراهنی مانند پیراهن خانم‌های درباری که روی زمین کشیده می‌شد به تن داشت و با زیبایی که برآزنه او بود مثل اینکه برای خانمی قصر کنت به دنیا آمده باشد با لبخندی بر لب به استقبال میهمانان آمد.

سالن قصر دارای هشت پنجره بود که چهار تای آن به طرف استخر و جنگل تیره کاج که تا بالای تپه امتداد داشت گشوده می‌شد گیاهان تیره رنگ استخر را غم گرفته و تیره و حزن آلود جلوه می‌دادند و وقتی که باد می‌وزید ناله درختان شبیه صدای جزر و مد دریامی شد کتس مثل اینکه از کوچکی با هم دوست بوده باشد بر دو دست ژان را گرفت و او را روی صندلی نشاند و خودش هم در کنارش قرار گرفت، در صورتی که ژولین بعد از گذشت پنج ماه همه آن ظرافت‌های فراموش شده دوباره در او زنده شده بود لبخند شیرین و خودمانی بر لب داشت.

کتس و ژولین از گردش‌های با اسب خودشان صحبت می‌کردند و کتس کمی به طرز سوار شدن ژولین می‌خندید و اسم او را گذاشته بود «سوارکار ماهر» و ژولین هم در عوض اسم اورا «ملکه آمازون» صدا می‌کرد، صدای تفنگی از پای پنجه بلند شد و

ژان یک فریاد کوتاهی کشید مثل اینکه کنت یک مرغابی شکار کرده باشد.

فوری کتس شوهرش را صدا زد بعد صدای پارو و برخورد قایق به سنگ‌ها شنیده
شد و کمی بعد هیکل درشتیش در حالی که چکمه‌ای به پا داشت و دو تا سگ خیس
شده که مثل خودش قرمز بودند دنبالش می‌آمدند از درون در پیدا شد. سگ‌ها بعد از
اینکه به درون آمدند، روی قالی جلو در خوابیدند.

بارون مثل اینکه درون خانه‌اش بیشتر احساس آرامش می‌کند از دیدن میهمانان
خیلی خوشحال شد و فوری چوب داخل بخاری گذاشت و دستور داد که شراب و
بیسکویت بیاورند و بدون مقدمه فریاد زد «شما حتماً با ما شام می‌خورید»
ژان که هیچ وقت فکر بچه از سرش بیرون نمی‌رفت نپذیرفت، کنت دوباره اصرار
کرد و چون ژان باز داشت امتناع می‌کرد، ژولین با بی‌حواله‌کی حرکتی کرد و ژان از
ترس اینکه مبادا اخلاق تن و شیطنت‌آمیز او را بیدار کند دوباره دعوا شروع شود با
اینکه می‌دانست تا فردا نمی‌تواند فرزندش را ببیند زجر می‌کشید ولی اجباراً رضایت
داد.

بعد از ظهر که هوا خوب شده بود اول رفتند سراغ دیدن چشم‌های **۹۹۹۹** پایین
تخته سنگ بزرگی که پوشیده از خزه بود تا چشم‌های قشنگی که آب آن را داخل یک
حوضچه می‌ریخت ببینند، آب این ستخر مثل اینکه بوشید همیشه تکان می‌آورد، بعد
سوار قایق شدند و از راهی که در میان جنگلی از نی خشک باز شده بود عبور کردند.
کنت وسط دو تا سگ‌هایش که داشتند هوا را بو می‌کشیدند نشسته بود و پارو می‌زد و
هر بار که پارو می‌زد قایق بزرگ از جا بلند شد و جلو می‌رفت، ژان گاهی وقت‌ها
دستش را داخل آب سرد استخر فرو می‌کرد و از خنکی آن که از انگشتیش تا قلبش
کشیده می‌شد احساس لذت می‌کرد. عقب قایق ژولین و کتس که خودشان را در شال

پیچیده بودند می خندهایند نشسته بودند، از آن خنده‌هایی که مدام و همیشگی که آدم‌های خوشبخت می‌کنند که دیگر آرزویی به دلشان نمانده است. غروب با آن باد مدام یخ‌زده‌اش داشت فرا می‌رسید، باد سرد شمال که از روی دیوار می‌گذشت و تا اعمق تن آدمی نفوذ می‌کرد. آفتاب هم داشت در پشت درخت‌های کاج غروب می‌کرد، افق بزرگ قرمز درآمده بود و ابرهای تکه و پاره شکلهای عجیبی به خود گرفته بودند. داخل سالن شدند. اول بخاری آتش داشت زبانه می‌کشید و گرمای مطبوع آن از دم در انسان خوشحالی فراوانی ایجاد می‌کرد. کنت که خیلی راضی و خوشحال می‌نمود زنش را در آغوش گرفت و مانند پهلوان‌ها چون کودکی او را از زمین بلند کرد و مثل فردی که بخواهد احساس رضایت را می‌کند که بوسه آبدار از گونه‌های زنش برداشت.

ژان که داشت می‌خندهید به این مرد غول‌اسا که فقط سبیل‌های گنده‌اش با یک دیو فرق داشت نگاه می‌کرد و پیش خودش فکر می‌کرد «چقدر آدم هر روز درباره مردم اشتباه می‌کنند» بدون اینکه بخواهد به ژولین نگاه کرد، ژولین که رنگش به شدت پریده بود در آستانه در ایستاده و به کنت نگاه می‌کرد. ژان که او را به این حال دید نگران شد و نزدیکش رفت و آهسته از او پرسید «آیا مریض شده‌ای؟ پس چته؟» او با عجله در جوابش گفت «هیچ، راحتم بگذار، سردم شده بود». وقتی که وارد سالن غذاخوری شدند، کنت اجازه خواست که سگ‌هایش داخل سالن شوند. بعد سگ‌ها آمدند و پشت سر اربابشان یکی طرف راست و دیگری طرف چپ روی زمین نشستند. کنت هر چند لحظه یک تکه غذا به آنها می‌داد و با دست گوش‌های دراز و نرم آنها را نوازش می‌کرد. حیوان‌ها هم که سرشان را بالا گرفته و دمشان را تکان می‌دادند دست خود را تکان می‌دادند. بعد از صرف شام موقعی که ژان و ژولین قصد

رفتن را داشتند، آقای فرویل باز جلو آنها را گرفت و مانع رفتنشان شد تا بتواند
صیدهایی در شب را در پرتو نور مشعل به آنها نشان دهد.

کنت آنها را همراه کتس روی پلهایی که تا درون استخر می‌رفت نشاند و خودش
همراه یک خدمتکار که تور و مشعلی روشن به دست داشت سوار قایق شدند. شب
روشن و گزنهای بود و آسمان پر از ستاره.

برخی نور مشعل روی آب به صورت یک آتش موج دیده می‌شد و نور آن روی
نیزار می‌رقصید و کم و بیش دیواره درختان کاج را روشن می‌کرد و موقعی که قایق به
یک طرف چرخید سایه مردی روی حاشیه استخر که با نور مشعل روشن شده بود
دیده می‌شد که سرش از روی درخت‌ها هم گذشته بود و پاهایش در آب استخر فرو
رفته بود و بعد سایه این مرد بی‌قواره دیده شد که دست‌های خود را مثل اینکه بخواهد
ستاره‌ها را بگیرد بلند کرده و سپس از عبابی برخاسته و بعد دست‌هایش پایین آمد و
بعد صدایی مثل اینکه چیزی به آب بخورد شنیده شد.

قایق باز هم چرخی زد و با گردش چراغ و نور مشعل سایه مرد که مثل یک روح
حیرت‌آور و می‌شد تمام طول جنگل را که روشن شده بود طی کرد و کمی بعد در افق
ناپیدا فرو رفتند. کمی بعد دوباره پیدایشان شد ولی این با وضوح بیشتر و در نزدیکی
قصر در حالی که کنت با صدای کلفتش می‌گفت «ژیلبرت، من هشت تا گرفته‌ام!»
پاروها آب را می‌شکافتند و آن سایه بزرگ که تقریباً به طور ثابت روی دیوار قصر
افتداد بود کم کم قدر و اندازه و طولش کوچک می‌شد سرش داشت پایین می‌آمد و تنش
لاگر می‌شد و وقتی که آقای فرورویل از پلهای استخر بالا می‌آمد و پشت سرش
خدمتکار مشعل به دست حرکت می‌کرد و دیگر آن سایه درشت تقریباً به اندازه قواره
کنت می‌شد.

کنت داخل تورش هشت تا ماهی چاق و چله صید کرده بود که هنوز داشتند بالا می پریلنند.

وقتی که ژان و ژولین در حالی که خودشان را در روپوش و پتوی امانتی پیچیده بودند به خانه بازمی گشتند ژان بی اختیار گفت «این مرد گنده واقعاً چه آدم خوبی است!» و ژولین که داشت درشکه را می راند جواب داد «بله ولی کمتر جلو مردم ظاهر می شود» هشت روز بعد به دیدن خانواده کورتیلہ رفتند. اینها تقریباً بالاترین خانواده اشرافی ناحیه بودند و قصر آنها چسبیده به شهرک بزرگ کافی بود، این قصر تازه ساز در زمان لویی چهاردهم بنا شده بود و در وسط پارک بزرگی قرار داشت که دور آن دیوار کشیده شده بود. روی یک بلندی نزدیک آن خرابه‌های قصر قدیمی دیده می شد، خدمتکاران که لباس تزییناتی دربر داشتند آنها را به درون سالن گیرایی هدایت کردند. در وسط سالن پایه بزرگ ستون، سدی قرار داشت که روی آن یک جام مثل گلدان خیلی بزرگ کار دو شیور گذارده بودند. روی پایه گلدان دستخط پادشاه دیده می شد که در یک قاب بلوری از آن حفاظت می شد و روی آن از (مارکی لثو پولد هلؤوه ژوف زرمه دووارن ویل دوروله بوسک دو کوتلیه) خواسته شده بود که این اهدایی اعلیحضرت را بپذیرد.

ژان و ژولین داستند این مرحمتی پادشاه را تماشا می کردند که ارکی و مارکیز وارد شدند، خانم به صورت دوست داشتنی وب ا روشن خاص تشریفاتی که شخص بود می خواهد آنها را راضی نگه دارد ظاهر شد و شوهر که مردی چاق بود و سرهای سفید روی سرش رایست ایستاده بودند با وقاری که در حرکات و صدا و رفتارش دیده می شد و مقام و اهمیتش را بروز می داد پشت سر او جلو می آمدند. اینها از جمله اشخاص ما اتیکتی بودند که افکار و احساس و گفتارشان همیشه در

تشریفات و قلبم‌گویی بود.

آنها بدون اینکه متظر شنیدن جوابی باشند خودشان به تنها ی حرف می‌زدند آن هم با یک حالت بی تفاوتی درست مثل اینکه از بدو تولد فقط این وظیفه به آنها تحمیل شده که با ادب و احترام پذیرای اشرف پایین‌تر آن حوالی باشند. ژان و ژولین که عاجز شده بودند ولی مجبور بودند که خود را خوشحال نشان دهند، از اینکه بیشتر همانند خسته شده بودند ولی توان خداحافظی را نداشتند تا اینکه خانم مارکیز مانند ملکه مؤدبی که اجازه مرخص شدن را می‌دهد کلامش را به پایان رساند و از گفتن بازماند.

در موقع بازگشت ژولین گفت «اگر موافق باشی شی دیگر دید و بازدید خودمان را درز بگیریم، همان خانواده فوریل برای ما کافی است. ژان هم با او هم عقیده بود. ماه دسامبر به آرامی سپری می‌شد، این ماه تاریک ویژه آخر سال که مثل سال گذشته آغاز زندگی در یک محیط دربسته و محصور را نوید می‌داد ژان دیگر از نوع زندگی خسته نمی‌شد برای اینکه همه‌اش مشغول پل بود و ژولین هم با دیدی نگران و ناراحتی متوجه او بود. اغلب وقت‌ها که مادر بچه را بغل می‌کرد و با محبتی که مادرها نسبت به فرزندشان دارند او را نوازش می‌کرد او را نزد ژولین می‌برد و می‌گفت «بیا بغلش کن، مثل اینکه تو دوستش نداری» و او با قومی که به تنش می‌داد مثل اینکه نمی‌خواهد دست‌های کوچک و مچال بچه ره تنش بخورد با نوعی اکراه گوشه لبیش را به پیشانی صاف بچه می‌چسباند و بعد مثل اینکه بخواهد از چیز نفرت‌انگیزی بگریزد راه می‌افتد. بعضی وقت‌ها شهردار و دکتر و کشیش برای شام خوردن سراغشان می‌آمدند و گاهی هم خانواده فرویل که هر روز بیشتر روابطشان گرم می‌شد میهمان آنها می‌شدند.

ظاهراً کنت عاشق پل بود. هر وقت نزد آنها می‌آمد تمام مدتی که نزد آنها می‌ماند حتی تمام بعداز ظهرهایی که آنجا بود، پل را در آغوش می‌گرفت در روی زانوی خود می‌نشاند و با ظرافت خاصی او را در میان دست‌های ستون مانند خویش می‌گرفت و با سبیلش نوک دماغش را قلقلک می‌داد و مثل مادرها عاشقانه او را با مهر می‌انداخت و بغل می‌کرد و خودش دائمًا از اینکه اجاقشان کور است و نازا هستند رنج می‌برد.

ماه مارس هوا تقریباً ملایم شده بود و کتس ژیلبرت دوباره پیشنهاد کرد که چهار نفری با اسب به گردش بروند.

ژان که از گذر این شب‌های طولانی و روزهای یکنواخت خسته شده بود از این پیشنهاد خیلی خوشحال شد و مدت یک هفته به تمرین سواری پرداخت. بعد گردش‌ها شروع شد و همیشه دو به دو با هم می‌رفتند. کتس و ژولین در جلو و کنت و ژان حدود صد قدم پشت سر آنها می‌آمدند. کنت و ژان مثل دو تا دوست به آرامی با هم حرف می‌زدند. زیرا تشابه ساده ولی و روح بی‌آلایش آنها در این تماس مدام آنها را به هم نزدیک کرده بود، دو نفر جلوئی اغلب یواش با هم صحبت می‌کردند و گاهی هم با صدایی بلند می‌خنیدند و نگاهشان به هم می‌آفتند و درست مثل اینکه چیزی را که نمی‌خواهند بر زبان بیاورند نگاه به یکدیگر بگویند و سپس رکاب می‌زد و چهار نعل دور می‌شدند و مثل اینکه بخواهند از چیزی فرار کنند می‌خواستند دورتر بروند، هرچه دورتر که بشود. بعد ژیلبرت چنین می‌نمود که خشمگین شده باشد گاهی صدای بلند او را نسیم به گوش دو سواری کرد و عقب می‌آمدند می‌رساند و کنت با شنیدن آن می‌خنید و به ژان می‌گفت «زن من که هر روز این طوری سرحال نیست.»

یک روز غروب هنگام بازگشت، کتس با مهمیز زدن به اسب و کشیدن دهنے آن به

طور ناگهان مادیان را داشت عصبانی می‌کرد و به هیجان می‌آورد صدای ژولین چند بار شنیده شد که تکرار می‌کرد «مواظب باشید، خیلی مواظب باشید، ممکن است اسب را شما را بردارد.» و کتس جواب می‌داد «به درک، این به شما مربوط نیست» این کلمات روشن و خشن چنان واضح به گوش می‌رسید مثل اینکه در هوا آویزان شده باشد در محیط اطراف طین انداز شد.

مادیان که جفتک می‌زد و سرپا بلند می‌شد و کف از دهانش سرازیر بود کنت را متوجه خود کرد و به تمام قدرتی که در ریه‌های پرتواخ خود داشت فریاد کشید «ژیلبرت مواظب باش!» زن که در یک حالت عصبانیت زنانه‌ای فرو رفته بود که دیگر قادر به جلوگیری از آن نبود با خشونت شلاق خود را بر سر اسب که سر دو پا بلند شده بود کوفت و اسب خشمگین که دست‌هایش را داشت در هوا تکان می‌داد زمین گذاشت و با یک جست عجیبی به جلو پرید و با تمام قدرتی که در زانوهاش داشت در این دشت شروع کرد به دویدن.

البته ابتدا وارد چمنزار و بعد وارد کشتزار شد و پشت سرش ابری از خاک نرم به هوا بلند شد. چنان تند می‌رفت که دیری نگذشت که دیگر اسب و اسب سوار قابل رؤیت نبودند.

ژولین که ماتش زده بود، به منظور سرجایش باقی ماند و نامیدانه فریاد می‌زد
«خانم، خانم»

کنت با کمی غرو غر روی اسب گنده‌اش خم شد و با آن تنہ سنگینش اسب را به جلو راند و با سروصدا و حرکت و مهمیز زدن چنان اسب را از جا کند درست مثل اینکه این سوار تنومند این حیوان را بین رانهاش گرفته و دارد برای پریدن او را در هوا بلند می‌کند. آنها با سرعتی حیرت‌آور از جلو ژولین و ژان گذشتند و ژان از دو

شبح زن و شوهر را میدید که دارند دور می‌شوند. کوچک می‌شوند و محظوظ می‌شوند
مثل دو پرنده‌ای که دنبال هم کرده باشند و بخار شوند و در آسمان ناپدید شوند.
ژولین، آهسته آهسته نزدیک شد با لحنی عصبانی زیر لب می‌گفت «مثل اینکه
امروز دیوانه شده است.»

هر دو آنها دنبال دوستانشان که حالا در پست و بلندی‌های زمین ناپدیده شده
بودند به راه افتادند.

بعد از یک ربع آنها را دیدند که دارند بر می‌گردند و به زودی به آنها ملحق شدند.
کنت که از فرط تلاش قرمز شده بود و عرق می‌ریخت و از موفقیت خود راضی و
شاد و خندان بود و با دست‌های پرقدرتش دهنده اسب زنش را که داشت تکان
می‌خورد به دست گرفته بود، زن رنگش پریله و صورتش غم‌آلود و در هم شده بود
مثل اینکه دارد از جان می‌رود یک دستش را به شانه شوهرش تکیه داده بود.
ژان آن روز فهمید که کنت تمام معنی زنش را دوست دارد.

ماه‌ها بعد از این واقعه کنتس بیشتر از همیشه خوشحال بود و غالباً نزد آنها می‌آمد
و دائماً خندان بود و هر وقت می‌رسید با مهربانی ژان را در آغوش می‌گرفت دست
مثل اینکه راز دلپیری روی زندگیش سایه انداخته باشد، شوهرش هم که احساس
خوبی‌خوبی می‌کرد. یک لحظه از او چشم برنمی‌داشت و هر وقت موقعیتی دست
می‌داد سعی می‌کرد که با احساس زیادی دست پیراهنش را لمس کند. یک روز کنت
به ژان گفت «حالا ما در اوج خوبی‌خوبی هستیم. هیچ وقت ژیلبرت اینقدر مثل حالا
مهربان نبود. حالا اصلاً بداخلانی نمی‌کند و عصبانی نمی‌شود. حس می‌کنم که مرا
دوست دارد و تا حالا مطمئن نبودم که دوستم دارد.»

ژولین هم عوض شده بود، خوشحال‌تر بود و بی‌حوصلگی نداشت، مثل اینکه رفت

و آمد و دوستی این دو خانواده برای هر دو آنها آشتی و خوشی در صفا به همراه آورده است.

فصل بهار و روزهای گرم خیلی زودتر از معمول فرا رسید. از صبح با طراوت تا غروب ساکت و مرطوب آفتاب چنان می‌دمید که تمام سطح زمین پر از جوانه‌های گیاهان شد، این شکفت ناگهانی و جوانه زدن و رشد بذر گیاهان و درخت‌ها که با همه نیرویشان انجام می‌گرفت از آن رویدادهای کم‌نظیر طبیعت بود که گاهی با این سرعت به طبیعت زمین جان می‌دهد و بعضی از سال‌های استثنائی می‌خواهد بگوید که زمین دوباره جوان شده است.

ژان به طور مبهمنی احساس می‌کرد که از این تغییر زندگی کمی آشفته شده است و با دیدن گل کوچکی روی علف‌ها بی‌حال می‌شد و ساعت‌ها در سودائی شیرین فرو می‌رفت.

چندی بعد خاطرات شیرین روزهای اولیه عاشق شدنش وجودش را پر کرد. البته باید گفت که محبت ژولین دوباره در قلبش زنده نشده بود زیرا آن احساس برای همیشه در او از بین رفته بود بلکه این نسیم بهاری که تنفس را نوازش می‌داد مثل هوای ناشناخته و ناپیدایی که با عشق و محبت او را فرا می‌خواند او را غرق در هیجان می‌کرد.

یک روز صبح که در عالم خواب و بیداری بود و رنگ لحظه منظره‌ای به چشمش آمد درست مثل یک اشعه آفتاب که داخل سوراخ تاریکی افتاده باشد به این منظره را در بین شاخ و برگ‌های تیره رنگ همیشه نزدیک اتوتا دیده بود، همان جایی که برای اولین بار حس کرد که بدنش در تماس با آن مرد جوان که آن موقع دوستش داشت تکان می‌آورد. همان جایی که مرد محجوبانه تمایلات قلبی خود را بروز داد و ژان

ناهان در آن لحظه احساس کرده بود که همه امیدهای مربوط به آینده روشن و درخشناس دارد تحقق می‌یابد. عوس کرد که سری به این بیشه بزند مثل یک زیارت عشقی که شاید نتواند چیزی را در روند زندگیش عوض کند.

در صبح زود ژولین بیرون رفته بود. نمی‌دانست کجا او اسب سفید کوچک مارتن که گاهی سوارش می‌شد زین کرده و رفته بود. این یکی از روزهایی بود که هیچ چیز نه یک برگ درخت و نه سبزهای در جای خود تکان نمی‌آورد مثل اینکه باد مرده باشد همه چیز بی‌حرکت مانده بود حتی حشرات هم دیده نمی‌شدند و در این سکون و آرامش پرتو طلایی خورشید در زمین داشت می‌تابید و ژان که خوشحال بود و تکانی به خود می‌داد به طرف مقصد به راه خود ادامه می‌داد و گاهی هم به آسمان و لکه ابر سفیدی که مثل یک توده پنبه به نظر می‌رسید که فراموش کرده بود تنها در وسط آسمان آویزان مانده نگاه می‌کرد.

داخل دره‌ای شد که پس از گذشتن از میان دو پرتگاه سنگلاخی به دریا می‌رسید و آرام آرام به طرف بیشه می‌رفت. نور خورشید به روی **۴۴۴** که به نور تکه‌های بلور یخ و شبنم روی آنها نشسته بود می‌تابید و ژان که در میان کوره راه‌ها سرگردان شده بود در پی یافتن محل موردنظرش بود.

بعد از آنکه تمام طول یکی از راه‌ها را پیمود در دور و تا اسب زین کرده را دید که به درخت بسته شده‌اند، فوری اسب‌ها را شناخت و دانست که اسب‌ها مال ژیلبرت و ژولین هستند. چون حوصله‌اش از تنها یی داشت سر می‌رفت از دیدن غیرمنتظره آنها خوشحال شد و در رفتن تعجیل کرد.

موقعی که نزدیک اسب‌ها رسید و دید که آنها مثل اینکه مدت‌ها است به این وضع عادت کرده باشند، شروع کرد به صدا زدن آنها و جوابی نشینید. یک دستکش زنانه و

دو تا شلاق در روی چمن‌ها افتاده بود و معلوم می‌شد آنها اول اینجا نشسته بودند و حالا از پیش اسب‌ها دور شده‌اند. متظرشان ماند حدود یک ربع، بیست دقیقه گذشت تعجب کرده بود که آنها کجا رفته‌اند و چه کار دارند می‌کنند. به تنے درختی تکیه داد. دو پرنده کوچک بدون اینکه متوجه او شوند داشتند روی علف‌های نزدیک او جست و خیز می‌کردند. یکی از آنها دور و بر دیگری چرش می‌کرد و بال‌های خود را باز می‌کرد و تکان می‌داد و سر خود را به علامت سلام تکن می‌داد و بعد جفت‌گیری کردند. ژان که از دیدن آنها مثل اینکه از این چیزها سر در نمی‌آورد تعجب کرده بود به خود گفت «درست است فصل بهار شده» در یک لحظه سوء‌ظنی در مغزش خطور کرد. دوباره به دستکش و شلاق‌ها و دو تا اسب‌ها نگاه کرد و مثل اینکه تمایل شدیدی به گریختن به او دست داده باشد سوار اسب شده به سرعت به طرف قصر به راه افتاد. مغزش به کار افتاده بود. دنبال دلایل می‌گشت اتفاقات را بررسی می‌کرد کنار هم می‌گذاشت و موقعیت‌ها را مرور می‌کرد. و به خود می‌گفت چطور شد که قبلًا متوجه نشده بود و پیش‌بینی نمی‌کرد! چطور چیزی را نمی‌دید؟ چطور متوجه غیب‌های مکرر ژولین نمی‌شد؟ چرا تا حالا متوجه نشده بود که به چه علت دوباره دارد به خودش می‌رسد و خوش اخلاق شده؟

بعد به یاد آن حالت عصبی آنی ژیلبرت افتاده مهربانی‌های خارج از اندازه و غیرمعارف او و سپس دوران سعادت‌آمیزی که این اواخر فکر می‌کرد برای او پیش آمده و احساس رضایت و خوشبختی کنت از زندگیش در نظرش مجسم شد. می‌بایستی اسب را آرام براند زیرا تکان‌های اسب اجازه نمی‌داد که بتواند به خوبی فکر کند، این موضوع مهمی بود که نیاز به اندیشیدن بسیار داشت. بعد از چندی این موج اضطراب و نگرانی اولیه سپری شد و قلب ژان دوباره آرام گرفت. در دل خود

دیگر جز تحقیرشده‌گی چیز دیگری نمی‌دید و اثری از کینه و نفرت و حسادت را احساس نمی‌کرد، اصلاً به ژولین فکر نمی‌کرد زیرا این کارها از او بعيد نبود اما خیانت دوطرفه کتس یعنی دوست نزدیکش او را به طغیان واداشته و آزار می‌داد، از خود می‌پرسید آیا همه مردم خائن هستند، دروغگو و دغلند و اشک بود که از چشمانش سرازیر شد. گاهی وقت‌ها غم این پیشامدها آدم را بیشتر از موقع مردن به گریه و می‌دارد. تصمیم گرفت که خود را به جهالت بزند و این که به چیزی پی نبرده است و از این به بعد دیگر دریچه قلب خود را به روی همه این گونه سختی‌ها و دوستی‌ها بیندد و کسان دیگری را جز پل و پدر و مادرش دوست نداشته باشد و دیگران را با قیافه‌ای آرام تحمل کند.

به محض اینکه به خانه رسید پرید طرفق پرسش را در بغل کرد و به اطاقش برد و بیشتر از یک ساعت پشت سر هم او را می‌بوسید. ژولین که سرحال و شیک و سرخوش برای شام برگشته بود از ژان پرسید «پس امسال پدر و مادرت اینجا می‌آیند؟» حالا دیگر علت این همه خوش خلقی را می‌دانست به طوری که با مشاهده کردن این اخلاق و ممتاز داشت او را از رنجی که بر اثر کشف حقیقت و پی بردن به راز آنها در کنار بیشه بر او عارض شده بود می‌بخشید و ناگهان تمایل شدیدی به او دست داد تا هرچه زودتر بتواند پدر و مادرش را که بعد از پل از همه بیشتر دوست دارد ببیند و به این خاطر تمام شب را مشغول نوشتمن کاغذ به آنها شد تا بلکه برای آمدن بیشتر عجله کنند.

حالا هفتم ماه مه بود، پدر و مادرش اطلاع دادند که بیستم همین ماه نزد آنها خواهند آمد.

به دنبال بی‌حوصلگی منتظر ورود آنان بود زیرا علاوه بر محبتی که به پدر و مادر

داشت احساس می‌کرد که خارج از این عاطفه خویشاوندی نیاز دارد که قلبش در کنار قلوب اشخاص شریف و درستی قرار گیرد، با اشخاص صاحب و یک رو حرف بزند و دریچه قلبش را بگشاید و با اشخاصی محالست داشته باشد که حالی از هر گونه نادرستی و ناپاکی بوده و همه اعمال و افکار و رفتار و تمایلاتشان در زندگی منطبق با حقیقت بوده باشد.

چیزی را که حال احساس می‌کرد این بود که دیگر وجودنش در بین این همه اشخاص آلوده و ناپاک تنها مانده است و به زودی فرا گرفت که بعید این احساس خود را شخصی بدارد و هر وقت کنتس را می‌دید که با خنده‌ای بر اسب به سوی او آغوش گشوده، احساس تهی بودن و تحقیر مردها در او قوت بیشتری می‌گرفت، و اخبار تازه‌ای که هر روز از اطراف به گوشش می‌رسید از جارش را بیشتر می‌کرد و قدر و منزلت مردم در نظرش کاهش می‌یافت.

دختر خانواده کویار داشت صاحب فرزندی می‌شد قرار بود که به زودی عروسی انجام گیرد. خدمتکار خانواده مارتن که دختر یتیمی بود ابستن شده بود، کسی از دختران همسایه که پانزده سالش بود او هم آبستن شده بود. حتی یک زن بیوه که می‌لنگید و گوشش سنگین بود و به طور وحشتناکی کثیف بود باردار شده بود. هر لحظه از باردار شدن زن‌ها و دخترها خبر می‌رسید از گول خوردن یک دختر یا یک زن روستایی شوهردار و مادر خانواده و یا عمل زشت یک مرد روستایی ثروتمند و قابل احترام سخن گفته می‌شد.

مثل اینکه گرمی و لطافت بهار احساس توالد را هم در مردان مثل رویش و نمود در گیاهان بیدار می‌کند.

زان که دیگر احساسش به خاموشی گراییده بود مثل اینکه قلبش مرده باشد، به

هیجان نمی‌آمد. احساس درونیش فقط در گذر نسیم ملایم اندیشه‌ها و رویاهایش تکان می‌خورد بدون اینکه خود واقعاً نیازی را احساس کند و از این کینه و نفرتی که از انجام این کار کثیف و حیوانی در او ایجاد شده بود خودش تعجب می‌کرد.

در حال حاضر جفت‌گیری موجودات مثل یک عمل غیرطبیعی در نظرش ناشایست و زشت می‌آمد و با دید حقارت که نسبت به ژیلبرت داشت به این خاطر نبود که شوهرش را از دست گرفته بلکه برای این بود که چگونه او هم در این منجلاب سقوط کرده است او خود را اصلاً از نژاد این دهاتی‌ها که این گونه اعمال سخیف بر آنها مستولی شده نمی‌دانست و از خود نمی‌پرسید که چطور شد که خود او هم مثل آنها تن به این کار داده است.

همان روزی که قرار بود پدر و مادر ژان بر سند ژولین نزد او آمد و داستانی را برایش تعریف کرد که کراحت او را زیادتر کرد. ژولین با خنده‌ای که بر لب داشت و مثل اینکه دارد یک موضوع طبیعی و خنده‌داری را تعریف می‌کند گفت که «دیشب نانوا شنید که از داخل تنورش صدا می‌آید و چون ردا پخت نمی‌کرد فکر کرد که حتماً گربه‌ای داخل تنور افتاده، فر تنور که زنی را دید که داخل تنور است ولی نان نمی‌پزد، نانوا تا چشمتش به آنها افتاد در تنور را گذاشت تا آنها توی تنور خفه شوند. پسر زن نانوا که قلاً مادر و آهنگر محل را دیده بود که با هم توی تنور می‌روند، همسایه‌ها را خبر کرد» و ژولین با خنده گفت «حالا یک نان عشق به ما بدنه‌ند بخوریم، این مسخره‌ها درست مثل یکی از قصه‌های لافونتن شده» ژان از آن به بعد دیگر جرأت نمی‌کرد که حتی دست به نان بزند.

وقتی که کالسکه پست جلو پله‌ها توقف کرد و از پشت شیشه آن قیافه شاد و خندان بارون نمایان شد قلب زن جوان در سینه‌اش چنان طپید و چنان احساس عمیقی

در او به وجود آمد و غلیانی از هیجان و خوشحالی در او ایجاد شد که نظریرش را تاکنون در خود ندیده بود. اما وقتی که چشمش به مادرش خورد و رفت و دیگر نتوانست چیزی بگوید، خانم بارون در این شش ماه به اندازه ده سال پیر شده بود گونه‌هایش بزرگ و چین خورده و آویزان شده بودند مثل اینکه با خون بادش کرده باشند مثل مخمل قرمز شده بود.

چشمان بی‌رمق و کم فروغ شده بود و دیگر نمی‌توانست از جایش تکان بخورد مگر اینکه زیر بغلش را بگیرند، به سختی نفس می‌کشید و صدای نفس او مثل موت شده بود و چنین می‌نمود که برای هر بار نفس کشیدن رنج زیادی را متحمل می‌شود. بارون که همه وقت او را می‌دید و به دیدنش عادت کرده بود این تغییرات به نظرش نمی‌آمد و هر وقت هم که همسرش در گفتگی و تنگی نفس و سنگین شدن روزافروندیش شکایت می‌کرد جواب می‌داد «نه عزیزم، این طور نیست، من شما را همیشه به همین حال دیده ام.»

ژان بعد از اینکه دنبال آنها تا اطاقشان رفت، به اطاق خودش برگشت و در حالی که از دیدن وضع و حال مادرش منقلب شده بود شروع کرد به گریه کردن، سپس به سراغ پدرش رفت و با صورتی اشک‌آلود خود را در آغوشش انداخت و گفت «وای که چقدر مادرم عوض شده، چره‌اش است، به من بگویید چرا اینطور شده؟» پدر که متعجب شده بود جواب داد «تو فکر می‌کنی؟ عجب خیالی؟ اصلاً اینطور نیست. من یک لحظه هم او را ترک نکرده‌ام، من که حال او را بد نمی‌بینیم. قول می‌دهم همیشه همینطور بوده»

غروب شد ژولین به زنش گفت «من فکر می‌کنم حال مادرت زیاد خوب نباشد» و چون ژان با شنیدن این کلمات داشت از گریه می‌ترکید ژولین فوراً دنباله حرفش

را گرفت و گفت «بینم تو همیشه هر چیزی را اینقدر بزرگ می‌کنی، من که نگفتم که دارد از من می‌رود، فقط گفتم که عوض شده، همین، خوب اینهم اقتضای سن است».

هفت هشت روز بعد چون به دیدن وضع جدید مادرش عادت کرده بود دیگر به آن نمی‌اندیشید شاید هم می‌خواست با این ترس و وحشت خود مبارزه کند درست مثل اشخاصی که بر اثر نوعی خودخواهی یا داشتن نیاز طبیعی به آرامش و راحتی خیال و فرار از رنج و عذاب و نگرانی می‌کوشند تا این نگرانی را از خود دور کنند.

خانم بارون که دیگر ناتوان شده بود بیشتر از نیم ساعت در روز نمی‌توانست راه‌پیمایی کند، وقتی که فقط یک بار خیابان محل گردشش را پیمود دیگر نمی‌توانست قدم بردارد و می‌خواست که روی نیمکتش بشیند و گاهی وقت‌ها هم که می‌دید حتی نمی‌تواند تا آخر خیابان را طی کند می‌گفت «بایستیم، این بیماری هیپرترووفی امروز زانوهایم را بند آورده»

او دیگر نمی‌خندید مگر برای کارهای بزرگی که سال قبل برایش اتفاق افتاده بود و چون دید چشم‌هایش هنوز عالی بود.

روزها را صرف خواندن کتاب‌های لامارتین می‌کرد و بعد هم می‌خواست که جعبه خاطرات را برایش بیاورند، آن وقت محتویات آن را روی زانوهایش خالی می‌کرد، نامه‌های قدیم که باب طبعش بود و خاطرات شیرینی را برایش زنده می‌کرد و جعبه را روی صندلی کنار دستش می‌گذارد و یک به یک آنها را می‌خواند و با دقت آنها را در درون جعبه قرار می‌داد و وقتی هم که کاملاً تنها بود بعضی از آنها را می‌بویید مثل کسی که یواشکی موهای شخص مورد علاقه‌اش را که مرده باشد ببوسد.

گاهی هم که ژان سرزده وارد اطاقش می‌شد مادرش را می‌دید که از زور غم دارد گریه می‌کند و فریادزنان می‌پرسید «چی شده مادر؟» و مادر بعد از آنکه نفس بلندی

می‌کشید جواب می‌داد «برای یادآوری این خاطرات عزیز است، آن خاطراتی را که آنقدر شیرین بودند دیگر وجود ندارند به یاد می‌آورند و آدم به یاد اشخاصی می‌افتد که دیگر یادشان نبوده مثل اینکه دوباره آنها را می‌بیند و صدای آنها را می‌شنوند. اینها حالت خاص و عیجی را در آدم ایجاد می‌کنند، تو هم بعضاً ولی به این حالت خواهی بود.»

و اگر گاهی بارون در چنین حالت تأثراًوری سر می‌رسید می‌گفت «زان عزیزم، اگر از من می‌شنوی تمام نامه‌هایت را بسوزان، تمام کاغذهایت را چه مال مادرت باشد یا مال من همه را، هیچ چیز بدتر از این نیست که موقعی که آدم پیر شد دوباره انگشت توی خاطرات جوانیش را فرو کند» ولی زان هم که مکاتبتش داشت حجم بیشتری پیدا می‌کرد خود را برای تهیه جعبه خاطرات آماده می‌نمود، با اینکه از بسیاری جهات، مادرش تفاوت داشت ولی بحسب انتقال نوعی وراثت او هم تمایل داشت که از رؤیاهای احساسی خود نگهداری کند.

بعد از چند روز بارون مجبور بود که برای انجام کاری چند روز از آنها دور شود. فصل واقعاً عالی و باشکوه بود شب‌ها هوای دلانگیزی داشتند و ستاره‌ها مثل مورچه در آسمان پراکنده بودند.

روزها دارای آفتاب درخشان و ملایمی بود و صبحگاهان صاف و روشن و عصرها صاف و خوش منظره.

مادر کم کم حالش بهتر می‌شد و زان هم به تدریج داشت عشق‌بازی‌های ژولین و خیانت ژیلبرت را فراموش می‌کرد و احساس خوشبخت بودن به او دست می‌داد. تمام دشت و منطقه از گل پوشیده و معطر شده بود و دریا که آرام بود از صبح تا شام زیر نور آفتاب می‌درخشید.

یک روز بعد از ظهر ژان پرش پل را بغل کرد و به طرف مزرعه به راه افتاد گاهی به پسرش نگاه می‌کرد و گاهی هم به علف‌هایی می‌نگریست که پر شده بود از انواع گل‌هایی که تمام دشت را پوشانده و دیدن آن احساس شادی و شعف زایدالوصفی به انسان دست می‌داد دقیقه به دقیقه بچه را می‌بوسید و با محبت زیاد او را در آغوش می‌فرشد و بعد که از بوی دشت سرمست شده بود احساس کرد که دارد در یک حالت نشئه فرو می‌رود و از خود بی‌خود می‌شود، بعد شروع کرد به فکر کردن درباره پسرش و آینده او، از خود می‌پرسید چه کسی می‌شود؟ گاهی او می‌خواست که پسرش مرد بزرگی شود. شخصی مشهور و توانا شود و گاهی هم قائل می‌شد که پسرش فردی معمولی باشد، همیشه نزد او باقی بماند. مردی باشد ملايم و با عاطفه و مهربان که همیشه آغوشش برای مادرش گشوده باشد.

وقتی که او را با یک چشم خودخواهی مادرانه نگاه می‌کرد آرزو می‌نمود که همیشه فقط فرزند او باقی بماند فقط پسر او ولی وقتی که او را با دید منطقی و عاطفی می‌نگریست به طور جاهطلبانه‌ای می‌خواست که او شخصیتی جهانی شود. در کنار گودالی نشست و مثل اینکه تاکنون پرنس را ندیده مشغول تماشای او شد و از فکر اینکه این موجود کوچک بر روی بزرگ می‌شود و با گام‌های استوار قدم بر می‌دارد و صورتش پر از ریش می‌شود و با صدای زنگ داری صحبت می‌نماید در تعجب فرو رفت.

از دور صدایی شنید. سرش را بلند کرد و دید که ماریوس دارد به طرفش می‌دود و او را صدا می‌زند. فکر می‌کرد که شاید کسی به دیدنش آمده باشد، با ناراحتی از اینکه آرامشش را به هم زده‌اند از جا بلند شد. پسک که با تمام نیرو می‌دوید وقتی به در رسید بلند گفت «خانم زود باشید حال خانم کنت خوب نیست».

درست مثل اینکه آب سردی به سرش ریخته باشند با حالی پریشان به سرعت عازم خانه شد.

از دور دید که عده زیادی زیر درخت چنار جمع شده‌اند و خود را بهمیان آنها انداخت و مردم هم راه را باز کردند، جلو رفت و دید که مادرش روی زمین دراز کشیده و دو تا بالش زیر سرش گذاشته‌اند. چشم‌هایش بسته و صورتش سیاه شده و سینه‌اش که از بیست سال پیش در هر نفس کشیدن بالا و پایین می‌رفت دیگر تکان نمی‌خورد. دایه آمد و بچه را از دست ژان گرفت و به همراه خودش برد ژان که هاج و واج مانده بود پرسید «چه بر سرش آمده؟ چطور شد که افتاد؟ یکی زود برود سراغ دکتر» و وقتی سرش را برگرداند کشیش را دید. معلوم نبود چه کسی او را خبر کرده، آستین‌هایش را بالا زد و هر چه می‌دانست و می‌توانست انجام می‌داد. اما استفاده از سرکه و ادکلن و مالش بنتیجه ماند، کشیش گفت «باید لباس‌هایش را درآورد و خواباندش» مرد روستایی ژوزف کویار و پدر لیمون و لوریون که آنجا بود با کمک کشیش پیکو جلو آمدند تا خانم بارون را ببرند اما وقتی که او را از جا بلند کردند سر خانم بارون به عقب افتاد و چون تنہ خیلی سنگینی بود و برای آنها بردنش مشکل بود پیراهنش هم پاره شد. ژان از ترس و وحشت جیغی کشید و آنها هم تن سنگینی و بی‌حرکت مادر را دوباره روی زمین گذاشتند.

می‌باستی از توی سالن یک صندلی می‌آوردند و بعد که او را روی صندلی نشانند، بالاخره توانستند آن را بلند کنند و قدم به قدم **۹۹۹** پیمودند و به اطاقش رسیدند و او را روی تخت خوابانند.

چون آشپز به تنها یی زورش نمی‌رسید که لباس‌های خانم بارون را از تنش درآورد، بیوه دانتو که به موقع رسیده بود به کمکش آمد کشیش دیگری هم به قول خدمتکارها

مثل اینکه بوی مردن را شنیده باشد از راه رسید.

ژوزف کویار سوار بر اسب شد و با تمام سرعت دنبال دکتر رفت و وقتی که کشیش می خواست برود روغن مقدس را از کلیسا بیاورد زن پرستار سر به گوش کشیش گذاشت و گفت «آقای کشیش بیخود رحمت نکشید، من سرم می شود او دیگر تمام کرده.»

ژان که به شدت سراسیمه و مضطرب بود و دعا می کرد نمی دانست چه بکند، چه چاره‌ای دارد، از چه داروی می تواند استفاده کند که ناگهان و بی مقدمه کشیش شروع به طلب بخشایش کردن در خدا را کرد.

مدت دو ساعت بالای سر تن بنفس شده، خالی از حیات ماندند، ژان که از فرط گریه گلویش گرفته بود و از فرط غم و درد و نگرانی داشت منفجر می شد جلو تخت مادرش زانو زده بود.

موقعی که در اطاق باز شد و دکتر پیدایش شد مثل اینکه فرشته نجات آمده باشد تسلای خاطر و امیدی در ژان ایجاد شد و به سوی دکتر دوید و بریده و جریان حادثه را آنطور که می دانست برای او شرح داد «مثل هر روز داشت گردش می کرد، خوب به هم راه می رفت، ظهر هم یک جوشانده و دو تا تخم مرغ خورده بود، همینطور که داشت راه می رفت یکباره زمین خورد و همین طور که می بینید رنگش سیاه شد و دیگر تکان نخورد، هر چه که از دستمان بر می آمد برای اینکه او را به هوش بیاوریم انجام دادیم.» و سپس خاموش شد. خانم پرستار با رستی که گرفته بود می خواست به دکتر بگوید که کار خانم بارون تمام شده است اما ژان که نمی خواست این را بفهمد با هول و اضطراب مرتباً می پرسید «آیا حالش خیلی بد است؟ واقعاً فکر می کنید که وضعش وخیم باشد؟»

بالاخره دکتر گفت «می ترسم که همینطور که می گویید باشد، همین طور باشد، تمام، صبور و دلدار باشید خیلی هم باید شهامت داشته باشید» ژان از دهانی را گشود و خود را روی مادرش انداخت.

ژولین هم آمد جا خورد ولی بدون اینکه از ناراحتی فریادی برآورد و نالمیدی خود را آشکار سازد به وضوح نارضایتی در سیماش خوانده می شد و پس از روبرو شدن با این وضع غیرمنتظره سعی کرد که قیافه‌ای چندان که باید به خود بگیرد و گفت «من منتظر این پیشامد بودم، حس می کردم که دیگر آخر عمرش است.» بعد دستمالش را از جیبش بیرون کشید و چشم‌هایش را پاک کرد و جلو تخت زانو زد و صلیب کشید و چیزی زیر لب گفت و بعد از جا برخاست و وقتی که خواست زنش را هم بلند کند نتوانست زیرا زن با هر دو دست جسد مادر را در آغوش گرفته و می بوسید و درست روی او خوابیده بود. می باستی او را از آنجا دور کرد زیرا مثل دیوانه‌ها شده بود پس از گذشت ساعتی دیگر گذاشتند که درباره به اطاق برگردد، دیگر امیدی نبود، آپارتمان مادر که مرتب شده بود به صورت اطاق مرگ و نگهداری در گذشته و مرده درآمده بود. ژولین و کشیش کنار پنجره آهسته با هم صحبت می کردند. بیوه دانتو که با راحتی روی یک مبل لمیده بود مثل اینکه داشت چرت می زد برای این زن اینگونه پیشامدها عادی بود و هر وقت که مرگ در خانه‌ای را می کویید برای مراقبت و کارهای مربوطه به سراغ او هم می آمدند.

شب که شد کشیش نزد ژان آمد و دست‌هایش را گرفت و او را دلداری داد و روی این قلب تسلیت ناپذیرش به روش کشیشان موجی از تسلیت و دلداری پاشید و با لحن خاص کشیش‌ها درباره این مادر در گذشته صحبت کرد و با صورتی غمگین که معمولاً کشیش‌ها در موقع فوت اشخاص نیکوکار به صورتی تصنیعی به خود

می‌گیرند، خواست که شب را برای دعا خواندن و عبادت بالای سر مرده بماند. ولی با آن اشک‌های روانش نپذیرفت زیرا می‌خواست که خودش تنها باشد، در این شب وداع تنهای تنها، ژولین جلو آمد و گفت «این که ممکن نیست ما هر دو، هم می‌مانیم» و ژان که نمی‌توانست بیشتر حرف بزند با سر اشاره کرد که «نه»، و بالاخره به زبان آمد و گفت «این مادرم است، مادرم، می‌خواهم تنها نزد او بمانم» پژشک آهسته گفت «بگذارید آنچه را که می‌خواهد بکند، پرستار هم می‌تواند توی اطاق بغلی برود.»

کشیش و ژولین هم قانع شدند و در فکر خوابیدن خودشان رفتند، کشیش پیکو به نوبه خود زانو زد و دعا خواند و بلند شد که برود و هنگام خروج گفت «این یک زن مقدسه‌ای بود»

ویکنست با صدای معمولش از ژان پرسید «می‌خواهی چیزی بخوری؟» ژان که نمی‌دانست که ژولین دارد از او سؤال می‌کند جوابی نداد و ژان دوباره گفت «من فکر می‌کنم که بهتر است کمی غذا بخوری تا بتوانی طاقت داشته باشی» و او با صدایی بی‌رمق جواب داد:

«فوری یک نفر را بفرستید دنبال پدر» ژولین فوری رفت تا یک نفر را سواره را برای خبر کردن پدر بفرستد به روآن او در گردابی از زرنج و مشقت که در انتظارش بود بی‌حرکت فرو رفته و خود را تسلیم امواج حسرت و ناممیدی‌هایی از یادآوری آخرین دیدار با مادرش کرده بود.

تاریکی اطاق را فرا می‌گرفت و روی ستونی سایه افکنده بود. بیوه دانتو از جا بلند شد و با قدم‌های نرم و حرکات بی‌صدایی که مخصوص پرستارهای است اشیایی را جابجا می‌کرد و بعد دو تا شمع روشن کرد و حوله سفید روی تخت را روی میز انداخت و

شمع‌ها را روی میز گذاشت ژان که دیگر متوجه چیزی نمی‌شد و به نظر می‌آمد که نه چیزی را می‌بیند و نه چیزی را می‌فهمد منتظر این بود که تنها شود. ژولین که شامش را خورده و دوباره برگشته بود از ژان پرسید «تو نمی‌خوای چیزی بخوری؟» و زنش با اشاره سر گفت «نه»

ولین با حالتی رضا و تسلیم و بدون اینکه حرفی بزند نشست. حالا توی اطاق سه نفر بودند که هر کدام ساکت و دوراز هم روی صندلی نشسته بودند هر چند وقت پرستار خوابش می‌برد و تا خر و خر می‌کرد از خواب می‌پرید. بالاخره ژولین از جایش بلند شد و نزد ژان رفت و پرسید «حالا می‌خواهی تنها باشی؟» ژان ناخودآگاه دست‌هایش را گرفت و گفت «وای، بله تنها یم بگذارید.»

ژولین پیشانی زنش را بوسید و آهسته گفت «گاه گاهی می‌آیم و سری به تو می‌زنم.» و همراه با میوه دانتو که داشت صندلیش را برای بردن به اطاق مجاور روی زمین می‌کشید بیرون رفت.

ژان در را بست و بعد دو تا پنجره اطاق را کاملاً باز کرد و موجی از هوای مرطوب همراه با بوی تند علف‌های چیده شده صورتش را نوازش داد این بوی یونجه‌هایی بود که روز قبل درو کرده بودند و حالا زیر نور ماه تلمبار شده بود.

این احساس مثل اینکه چیز مسخره‌ای را تعریف کرده باشند حالت را بدتر کرد و دوباره نزدیک تخت آمد و یکی از دست‌های سرد و بی‌جان مادرش را در دست گرفت و شروع کرد به تماشای مادر.

حالا دیگر آن موقع‌ها که حالت بد می‌شد ورم نداشت و به نظر می‌آمد که بهتر از همیشه حالا راحت به خواب رفته، شعله‌های شمع که با هر نسیم یا نفسی تکان می‌خوردند سایه‌ها را روی صورتش به حرکت در می‌آوردند و حالتی به او می‌دادند

مثل اینکه زنده است و دارد تکان می‌خورد ژان حریصانه او را نگاه می‌کرد و از اعماق گذشته‌ها و از زمان کودکی و نوجوانیش خاطره‌ها بود که به مغزش هجوم می‌آورد و از جلو دیدگانش می‌گذشت.

از زمانی که مادر برای دیدنش به دیر و کلیسا می‌آمد و در آن اطاق ملاقات با او دیدار می‌کرد یاد می‌نمود که چگونه ساک پر از نان و شیرینی و کلی چیزهای مختلف را با کمال مهربانی و گفتن کلامی خوش و حرکات ورق‌ها و **۹۹۹** به طرف او دراز می‌کرد، از چنین **۹۹۹** که موقع خندیدن زیر چشم‌هایش پیدا می‌شد و از نفس‌های بلندی که هنگام نشستن می‌کشید یادش می‌آمد.

او همچنان مشغول تماشای مادر بودو با یک حالت گیج و منگی پیش خود می‌گفت «او مرده» و تمام وحشت از این کلمه در او ظاهر می‌شد. بله این که اینجا خوابیده و مامان من است، مادر است، خانم آرلائید است که حالا مرده؟ او دیگر تکان نمی‌خورد، حرف نمی‌زند، نمی‌خندد، دیگر نمی‌تواند روی روی او بنشیند و غذا بخورد، دیگر نمی‌گوید «سلام ژانت» چون که او مرده است: حالا او را درون یک صندوقی خواهند گذاشت و درش را می‌خکوب می‌کنند و چالش می‌کنند و همه چیز تمام می‌شود، دیگر هیچ وقت نمی‌شود او را دید، آیا چنین چیزی ممکن است؟ چطور؟ آیا دیگر مادر نخواهد داشت؟ آیا این موجود با آن قیافه گرامی و آشنا که از زمان به دنیا آمدن و چشم گشودن به زندگی او را دیده و دوست داشته و آغوشش را برای او گشوده این کانون محبت و مهربانی، این موجود یگانه یعنی مادر که در قلب‌ها عزیزتر از هر موجود دیگری است، یکباره گم شده و از بین رفته است. دیگر نمی‌توانست جز نگاه کردن به صورت مادر کار دیگری انجام دهد، به این شمایلی که اکنون آرام آرمیده بود و بعد دیگر هیچ هیچ جز یک خاطره.

او که در یک بحران وحشتناک نامیدی فرو رفته بود به زانو درآمد و روانه از تخت را در دست چنگ شده اش فشد و دهانش به تخت چسباند و با صدای سوزناک و دلخراش که در ملحفه و لحاف گم می شد فریاد می زد «مادر، مادر عزیز، مادر بیچاره من!» و چون دید که دارد دیوانه می شود، درست مثل شبی که به سرش زده بود آنچنان لخت روی برفها فرار می کرد و از جا بلند شد و جلو پنجه دوید تا کمی هوا نخورد و خود را خنک کند و برای تازه دیگری جز این هوای مرده اطاق استنشاق کند. سبزه های درو شده درخت ها، زمین و دریا در یک سکون و آرامش فرو رفته و زیر نور ملایم مهتاب به خواب رفته بودند بخشی از این لطافت مطبوع و آرام بخش به ژان رسید و آهسته شروع کرد به گریستن.

بعد دوباره نزدیک تخت رفت و نشست و مثل زمانی که مادرش بیمار بود و داشت از او مراقبت می کرد، دست های او را گرفت حشره بزرگی که جذب نور شمع ها شده بود به درون اطاق آمد و از یک طرف اطاق به آن طرف پرواز می کرد و خود را مثل یک توپ به دیوار می زد و ژان که ز صدای پروازش توجه او شده بود سر بلند کرد تا او را ببیند || جز سایه ای سرگردان از او که روی سفیدی سقف می افتاد چیز دیگری را نمی دید.

بعد دیگر صدای او را نشنید مگر صدای تیک تاک ملایم ساعت دیواری و صدای دیگری که به زحمت قابل شنیدن بود بله این صدای ساعت مادر بود که همچنان کار می کرد و فراموش کرده بودند آن را از داخل پیراهن مادر که روی صندلی کنار تخت گذارده بودند بردارند، با دیدن ساعت و مقایسه این موجود در گذشته با این ابزار مکانیکی که بدون توجه به چیز دیگر به کار خود ادامه می داد دوباره غمی حاد عارض قلبش شد.

به ساعت نگاه کرد. به زحمت داشت ده و نیم می‌شد و از اینکه باید تمام این شب طولانی را در اینجا گذارند دچار وحشتی عظیم شد خاطرات دیگری به یادش آمد، از زندگی خودش از روزالی از ژیلبرت از ناکامی‌های تلخ قلبش، در زندگی چه داشت جز غم و بدبختی و مرگ، همه او را گول می‌زدند همه به او دروغ می‌گفتند، همه باعث رنج و عذاب و گریه او می‌شدند. کجا می‌توانست کمی آسایش و خوشی بیابد؟ آیا در وقتی دیگر وقتی که روح از این جهان خاکی جدا شد؟ و شروع کرد به اندیشیدن به این راز، گشودنی و فوراً سراغ اعتقادات شاعرانه دیگری رفت که فرضیات محم و بیش روشنی آنها را رد می‌کردند. از خود می‌پرسید پس حالا روح مادرم کجا است؟ کجا رفته روح این جسم بی‌حرکت یخ زده؟ شاید خیلی دور شده یک جایی توی این عصا؟ اما کجا؟ کجا شده رفته مثل یک پرنده ناپیدایی که از قفس گریخته باشد؟

پیش خدا رفته؟ یا برای یک خلقت تازه جایی پراکنده شده یا داخل جوانه‌های در حال شکفتن شده؟

شاید هم خیلی نزدیک ما باشد؟ توی همین اطاق، اطراف این صندلی بی‌جان که رویش می‌نشست، ناهان ژان فکر کرد که دارد مثل تماس یک روح، نفس گرمی به او می‌خورد، وحشت کرد، چنان ترس وحشتناک و شدیدی که دیگر جرأت تکان خوردن و نفس کشیدن را هم نداشت. جرأت نمی‌کرد که سرشن را برگرداند و پشت سرشن را نگاه کند و قلبش به شدت می‌زد.

ناگهان حشره‌ای که تاکنون ناپیدا بود از جایش پریید و هر بار که دور می‌زد به در و دیوار می‌خورد، ژان که تمام تنش به رعشه افتاده بود موقعی که صدای پرواز حشره را شنید اطمینان خاطری به او دست داد و از جا بلند شد و به مبل‌های قدیمی نگاه کرد.

یک فکر بکر و عجیب سراغش آمد، فکر کرد در این آخرین شبی که بالای سر مادرش است بهتر است مثل یک کتاب مذهبی نامه‌های قدیمی مادرش را که برایش خیلی عزیز بود بخواند: شاید بحسب قانون فرزندی این یک تکلیف دلپذیر و مقدسی باشد که او می‌تواند برای خوشنودی مادرش در آن دنیا انجام دهد.

اینها مکاتبات و نامه‌های پدربرگ و مادربرگش بودند که هرگز آنها را ندیده بود و نمی‌شناخت و شاید که می‌خواست از روی جنازه دخترشان در این شام ماتم زده دستی دراز کند و با آنان که مسلم‌آمیز برقرار کند: بین آنهایی که قبل‌آمده‌اند و این یکی که هم اکنون از دنیا رفته و خودش که هنوز در این عالم خاکی به سر می‌برد. از جا برخاست و کشو میز را باز کرد و از داخل آن حدود ده بسته پاکت زرد رنگ که به طور منظم و مرتب دور آنها نخ پیچی شده و کنار هم چیده شده بود خارج کرد و با ظرافت خاصی آنها را بین دست‌های مادرش گذارد و شروع کرد به خواندن. اینها مکاتبات قدیمی بودند که در کشو میز خانواده‌های قدیمی دیده می‌شد و بوی یک قرن قبل را می‌داد.

نامه اولی با این عنوان شروع می‌شد «عزیزم» دیگری با «خوشگلم، دختر کوچکم» باز «کوچک عزیزم» «خوشگلم»، «دختر معبد من» «بچه عزیزم» «آرلائید عزیزم» «دختر عزیزم» و بحسب اینکه دختر که از من به این رشد می‌کرد و دختر جوان و بعداً خانم جوانی می‌شد این عناوین هم برای او عوض می‌شد. ناهما پر بود از احساس و مهربانی و پاکی و صفا و شرح صدھا نکته و چیزهای ساده و کوچک و بزرگ که در یک خانه اتفاق می‌افتد. که ممکن است برای اشخاص بی‌تفاوت خیلی کوچک جلوه کند مثلاً «پدرت گریپ شده، هورتانس خدمتکار انگشتیش را سوزانده، گریه که اسمش کروکرا بود مرد، درخت کاج طرف راست نرده‌ها را انداختند. یا مادر موقع برگشتن از کلیسا

کتاب دعايش را گم کرد، فکر می کند که از او دزدیده باشند.»

در نامه ها هم چنین از کسانی نام برده ايد که برای ژان ناشناس بودند و به سختی يادش می آمد که ممکن است اين اسماني را در دوران کودکی شنیده باشد.

از خواندن اين جزئيات خوشش می آمد و مثل اينکه داخل زندگی گذشته و محramane و عاطفی مادرش شده باشد به جسد بی جان مادرش نگاه کرد و مثل اينکه بخواهد او را سرگرم و خوشحال کند و يا دلداريش بدهد بلند بلند شروع کرد به خواندن نامه ها. كالبد مادر همچنان بی حرکت بود - دانه دانه نامه ها را پای تخت انداخت و فکر کرد که شاید بهتر باشد که اين ناهها را در تابوت بگذارد مثل اين که گل می گذارند.

يکی ديگر از بسته نامه ها را گشود، خط ديگري داشت و اينطور شروع می شد «من اصلاً نمی توانم از نوازش های تو دست بکشم تا حد جنون تو را دوست دارم» همین بدون نام و امضاء.

پشت پاکت را نگاه کرد، بی آنکه آدرسی رویش باشد نوشته بود «خانم بارون لوپارتيون به وود» نام ديگري را باز کرد نوشته بود «تا رفت بیرون امشب بیا، ما يك ساعت وقت داریم، می پرستم»

در نامه ديگري نوشته بود «من شب هذیان آلودی را در تمنای بیهوده تو گذراندم، تنت را در میان بازوام داشم و دهانت را در میان لب هایم و چشم هایت را در چشم هایم و از فکر اينکه تو در این لحظه در کنار او خوايده ای، و او هر چه نخواهد با تو انجام می دهد چنان حالت جنونی به من دست داد که می خواستم خود را از پنجه پرت کنم.»

ژان که شگفت زده شده بود، ديگر چيزی نمی فهميد، از خود می پرسيد اينها چие،

این کلمات عاشقانه از کیست؟ خطاب به کیست؟ برای چه کسی است؟
به خواندن ادامه داد و همینطور به اظهاراتی مشابه و وعده‌های عاشقانه برخورد
می‌کرد که در اغلب آنها سفارش شده بود که «خیلی احتیاط کند و مخصوصاً این نامه
را بسوزاند»

بالاخره رسید به یک بلیط معمولی که مربوط به صرف شام بود و با همان دستخط
نوشته شده بود و با نام فامیل «پل انھار» امضا شده بود. این شخص همان کسی بود که
تا صحبت از او به میان می‌آمد بارون می‌گفت «پل دوست بیچاره من» و زنش بهترین
دوست خانم بارون بود. ناگهان شک و تردیدی در دل ژان پدید آمد و به زودی مبدل
به یقین شد که مادرش معشوقه او بوده است.

سرش سوت کشید و با حرکت این نامه‌های رسوای بدنام را درست مثل اینکه دارد
از روی تنش یک حیوان کشیده و زهرآلودی را از خود دور می‌کند هت کرد و به
طرف پنجه دوید و با صدای ترسناک و فریادهای غیر ارادی که داشت گلویش را پاره
می‌کرد شروع کرد به گریه کردن و چنان وجودش خرد شده بود که در پای دیوار
نشست و برای اینکه ناله‌هایش شنیده نشود صورتش را پوشاند و در گردابی از یاس و
نالمی‌بی‌پایان فرو رفت

شاید تمام شب را به همین وضع می‌گذراند ولی صدای پایی که از اطاق مجاور به
گوشش رسید او را از جا پراند.

نکند پدرش باشد؟ شاید هم. کافی است یکی از این نامه‌ها را که روی تخت و
روی زمین پراکنده شده‌اند را بردارد و بخواند و بعد همه چیز را بفهمد.

پرید و چنگ زد تا تمام نامه‌های زردرنگ مربوط به مکاتبات پدر و مادربرگش و
همینطور نامه‌های عاشقانه دیگر نامه‌هایی را که هنوز باز نکرده بود و آنهایی را هم که

دور آنها نخ بسته بود توی کمد بودند را برداشت و انداخت توی بخاری و بعد یکی از شمع‌هایی را که روی میز روشن بود برداشت و زیر نامه‌ها گرفت، شعله بزرگی در بخاری جان گرفت که با نور تند و لرزان خود اطاق و کف اطاق و تخت و جسد زن را روشن می‌کرد و سایه تاریک نیم‌رخ چهره و خطوط تن بزرگ مادر را که از زیر ملحفه پیدا بود روی پرده سفید پایین تخت می‌انداخت.

وقتی که در ته بخاری جز توده‌ای از خاکستر چیز دیگری به جا نماند ژان برگشت و مثل اینکه دیگر جرأت ندارد کنار پرده بنشیند رفت کنار پنجره که باز بود نشست و سرشن را میان دو دستش گرفت و با صدایی که غم تنها‌یی و شکایت از بی‌کسی در آن موج می‌زد شروع کرد به نالیدن و می‌گفت «وای مادر بیچاره من، وای مادر بیچاره من!»

در این موقع اندیشه‌ای تلخ به فکرش رسید، اگر مادر نمرده بود، و اگر برحسب اتفاق در یک خواب عمیقی فرو رفته و ناگهان از جا بر می‌خاست و حرف می‌زد، اگر پی می‌برد که این راز موحشش فاش شده و یا در عشق مادر به فرزندش تأثیر نمی‌گذاشت؟ آیا می‌توانست مثل قبل او را در آغوش بگیرد و با این لبان معصومش او را ببوسد؟ نه این غیرممکن است، اینگونه افکار داشت قلبش را پاره می‌کرد.

کم کم سیاهی شب از بین می‌رفت و ستاره‌ها کم‌رنگ‌تر می‌شدند و سحر با آن هوای لطیف که پیش درآمد روز است فرا می‌رسید ماہ پایین می‌آمد و داشت که در دریایی که سطح آن مثل صدف می‌درخشید فرو می‌رفت و ژان به یاد اولین شبی افتاد که به این قصر آمده بودند و در کنار پنجره ایستاده بود، چقدر این خاطره دور می‌نمود حالا همه چیز عوض شده.

هوا داشت رنگ می‌گرفت و افق مثل گل زیبا و عاشقانه صورتی رنگ می‌شد و

درست مثل اینکه در برابر یک موضوع شگفت‌انگیزی قرار گرفته باشد محو تماسای افق و سر زدن آفتاب و شکستن روز شد و از خود می‌پرسید آیا ممکن است در این سرزمین که چنین سپیدهدم باشکوه و زیبایی دارد زیبایی و خوشبختی یافت نشود. صدای در او را از این اندیشه‌ها بیرون آورد، ژولین به درون اطاق آمد و پرسید «خوب، خیلی که خسته نیستی؟» ژان از این که تنها نیست خوشحال شده بود جواب داد «نه خیر» و ژولین به او گفت «حالا برو استراحت کن» ژان آرام نزدیک مادرش رفت و آهسته بوسه‌ای دردآلد از او برداشت و به اطاق خودش رفت.

روز در نگرانی و غمی که اینگونه مرگ‌ها معمولاً به دنبال دارند سپری شد. بارون نزدیکی‌های غروب بازگشت و بسیار گریست مراسم کفن و دفن و به خاک سپاری روز بعد انجام گرفت.

بعد از اینکه جسد را آراستند و در تابوت قرار دادند ژان جلو رفت و برای آخرین بار لب‌هایش را به پیشانی یخ‌زده مادرش چسباند و ایستاد تا شاهد بستن در تابوت و میخکوب کردن آن باشد و چون داشتند مشایعت کنندگان از راه می‌رسیدند خود را عقب کشید اول از همه ژیلبرت رسید و با حالتی گریان خود را در آغوش دوستش انداخت.

در درون کالسکه‌ای دیده می‌شد که به سرعت نرده‌ها را دور زد و به طرف آنها می‌آمد و از داخل سرسرها هم سروصدای زیادی شنیده می‌شد، عده زیادی با لباس سیاه که ژان آنها را نمی‌شناخت کم کم وارد اطاق می‌شدند، خانم مارکیز دوکوتیه و خانم ویکتسن دو بزریل جلو آمدند و او را بوسیدند، ناگهان متوجه شد که خاله لیزون یوانش آمده پشت سرش و با هربانی زیاد او را بغل کرد، درست چیزی که از این دختر هیچ انتظار نمی‌رفت. ژولین هم که لباس تمام مشکی به تن داشت شیک و

آراسته وارد شد از دیدن جمعیت راضی به نظر می‌رسید و بعد از اینکه دوباره موضوعی مشورت کرد یواشکی گفت «همه نجبا و اشراف و اشخاص سرشناس آمده‌اند، خیلی خوب می‌شود». و با ادای احترام به خانم‌ها بیرون رفت.

در تمام مدتی که مراسم تدفین انجام می‌شد خاله لیزون و خانم کنتس ژیلبرت نزد ژان باقی ماندند و کنتس هم مرتب ژان را در آغوش می‌گرفت و می‌گفت «بیچاره عزیزم، بیچاره عزیزم!» وقتی که کنت فور دیل دنبال زنش آمده، درست مثل اینکه مادر خودش مرده باشد گریه می‌کرد.

X

روزها به صورت غم‌انگیزی سپری می‌شدند و در خانه‌ای که بر اثر از بین رفتن شخصی که مورد علاقه دیگر خالی به نظر می‌رسید. روزها به سختی می‌گذشت و حالتی تاریک و تیره داشت. در برخورد با هر یک از اشیایی که مورد استفاده آن مرحومه قرار می‌گرفت درد و رنجی را به وجود می‌آورد، و هر لحظه خاطره‌ای از آن شخص در دل‌ها سنگینی می‌کرد. صندلیش، چترش که در در راهرو جا مانده بود، لیوانش که هنوز خدمتکار به آن دست نزد بود، توی هر اطاقی چیزی از او باقی مانده بود، مثل قیچی‌هایش، دستکش، کتابی که صفحاتش بر اثر ورق خوردن با آن انگشتان کم‌حس و سنگین کند شده بود و هزاران چیز کوچک دیگر که هریک به یادآورنده خاطراتی از او بودند. هنوز صدایش در خانه مانده بود و احساس می‌شد که آنها را دنبال می‌کند باید فرار کرد، به هر جایی که باشد، خود را از درون این خانه رهانید. نه باید ماند برای اینکه بقیه هم مانده‌اند و رنج می‌برند.

ژان از این گونه افکار و به یاد آوردن خاطرات و مخصوصاً به رازی که بدانی برده بود داشت خرد می‌شد، این اندیشه‌ها روی او سنگینی می‌کردند. قلبش دیگر آرام نمی‌گرفت و غم تنهایی هم به غم این راز وحشتناک افزوده شده بود، کم‌کم داشت آخرین اعتقاد دین هم همراه با آخرین اعتقاداتش از بین می‌رفتند.

پدر بعد از چند وقت برای اینکه تکانی بخورد و هواپی عوض کند و از این اندوه سیاهی که هر لحظه بیشتر بر او چیره می‌شد کمی بیرون آید از منزل بیرون رفت و قصر که هرچندگاه یکی از صاحبان خود را از دست می‌داد دوباره در سکون متمول خود فرو رفت. کمی بعد پل مریض شد و ژان که داشت عقلش را از دست می‌داد بیدار شد دوازده روز تقریباً بدون اینکه بخوابد یا چیزی بخورد، بالای سر او نشست.

پل کم کم حالش خوب شد ولی ژان از ترس اینکه مبادا او بمیرد نمی‌دانست چه بکند، نزد خود فکر می‌کرد اگر او بمیرد چه خواهد شد؟ چه چاره‌ای می‌تواند بکند؟ و آرام آرام این فکر در او پدید آمد که بایستی فرزند دیگری هم داشته باشد. دوباره در او رد پای قدیمی‌اش زنده می‌شد، زیرا همزاد او آرزو داشت که دو تا بچه داشته باشد یک دختر و یک پسر.

ولی بعد از اینکه به راز روزالی پی برده بود، دیگر جدا از ژولین زندگی می‌کرد و در موقعیت فعلی نزدیک شدن به ژان تقریباً در نظرش غیرممکن می‌نمود، به علاوه می‌دانست که ژولین کس دیگری را دوست دارد و دربند دیگری است و در فکر اینکه در وضع موجود دوباره تن به نوازش‌های او بدهد از فرط کراحت تنش به لرzed می‌افتد.

در بس فکر مادر شدن و بچه دیگری داشتن او را آزار می‌داد و خسته کرده بود که داشت خود را راضی به این کار می‌کرد ولی از خود می‌پرسید چطور می‌تواند دوباره **شروع کند؟** و از حس حقارتی که با اندیشیدن آن به او دست می‌داد داشت از بین می‌رفت زیرا ظاهراً دیگر ژولین به او فکر نمی‌کرد.

آیا می‌بایستی این فکر را رها کند؟ هر شب که می‌خوابید در رویای داشتن یک دختر فرو می‌رفت و در نظرش مجسم می‌کرد که دخترش در زیر درخت چنان دارد با پل بازی می‌کند. گاهی وقت‌ها آن چنان این افکار به او فشار می‌آورند که در یک لحظه تصمیم می‌گرفت از جا بلند شود و بدون اینکه حرفی بزند برود سراغ شوهرش حتی دوبار هم این کار را کرد و تا پشت در اطاق شوهرش رفت || از فرط خالت در حالی که قلبش به شدت می‌زد زود به اطاق خودش برگشت. پدرش که رفته بود، مادرش هم که مرده بود. فکر می‌کرد که حالا دیگر چه کسی برای او باقی مانده تا

بتواند با او مشورت کند و درباره این اسرار زناشویی از او چاره‌جویی نماید.

ناچار تصمیم گرفت که نزد کشیش پیکو برود و تحت عنوان اعتراف این مشکل را با او در میان بگذارد.

و همینطور که داشت کتاب دعايش را می‌خواند به باغ پر ا زدرخت میوه کلیسا رسید و بعد از اینکه چند دقیقه‌ای با کشیش خوش و بش کرد و از موضوع‌های مختلف صحبت کردند، در حالی که از خجالت قرمز شده بود گفت «آقای کشیش من می‌خواهم اعتراف کنم» کشیش که متعجب شده بود برای اینکه بهتر او را ببیند عینک را در چشمش برداشت و با خنده گفت «شما که نبایستی مرتكب گناه بزرگی که روی وجودانتان سنگینی کند شده باشید» ژان با آشتفتگی جواب داد «نه خیر، ولی من می‌خواستم درباره یک موضوعی که گفتن آن خیلی برایم مشکل است با شما مشورت کرده باشم»

کشیش که تاکنون لحن متواضعانه و معمولی داشت فوری تغییر حالت داد حالت یک مرد مذهبی را به خود گرفت و گفت «بسیار خوب فرزندکم برویم. من در جای مخصوص اعتراف به صحبت‌های شما گوش می‌دهم.»

ولی او کمی توقف کرد و از رفتن پرهیز نمود، زیرا از فکر اینکه ممکن است گفتن این صحبت‌های خجالت‌آور در این کلیسای خالی زیاد مناسب نباشد دچار شک و تردید شده بود، به همین علت دوباره به کشیش گفت:

«نه، آقای کشیش ببینید، من می‌توانم... من می‌توانم. البته اگر شما مایل باشید، برویم و زیر آن آلاچیق شما بنشینیم و درباره موضوعی که مرا به اینجا کشانده صحبت کنیم» و آهسته به آن سو رفتند در حالی که در تمام این مدت ژان در این فکر بود که چه بگوید و از کجا و چگونه شروع کند.

موقعی که نشستند ژان مثل اینکه نمی‌خواهد اعتراف کند گفت «پدر روحانی...»

بعد چند لحظه ساكت شد و دوباره گفت «پدر» و بعد مثل اینکه سخت پریشان شده باشد از گفتن بازماند.

کشیش که دست‌هایش را صلیب‌وار روی شکمش گذارده و منتظر شنیدن صحبت‌های ژان بود چون وضع او را دید خواست او را به گفتن ترغیب کند و گفت «بین دخترم مثل اینکه جرأت نمی‌کنی که حرف بزنی شهات داشته باش.»

بالاخره ژان مصمم شد که حرف بزند و مثل ترسویی که بخواهد کار خطرناکی را انجام بدهد گفت «پدر من یک بچه دیگر می‌خواهم» کشیش که از حرف‌های ژان چیزی دستگیرش نمی‌شد جوابی نداد و ژان که با نگرانی دنبال کلمات می‌گشت چنین ادامه داد «من در حال حاضر در زندگی تنها هستم، پدر و شوهرم با هم میانه خوبی ندارند، مادر هم مرده و... و...»

و در حالی که می‌لرزید خیلی آهسته گفت «آن روز نزدیک بود که بچه‌ام را از دست بدhem، اگر اینطور می‌شد چه بر سر من می‌آمد؟»

و باز ساكت شد، کشیش که خیلی ملتفت قضایا نشده بود به او نگاه کرد و گفت «بینم، بیایید سر اصل موضوع» و ژان دوباره تکرار کرد «برای همین است که من یک بچه دیگر می‌خواهم.»

کشیش که به شنیدن این گونه حرف‌های مسخره و خنده‌دار از زبان دهاتی‌ها که با ناراحتی از اینگونه حرف‌ها می‌زنند عادت کرده بود موذیانه سرش را بالا کرد و گفت «خوب فکر می‌کنم که این دیگر کار خودتان باشد.»

ژان که کمی قاطع شده بود به چشمان کشیش نگاه کرد و گفت «ولی ولی ملتفت نیستید که.. می‌دانید که بعد از جریان کلتفمان که یادتان مانده؟ من و شوهرم... دیگر

کاملاً جدا از هم زندگی می‌کنیم»

کشیش که به وضع درهم و برهم و آشفته و عادات بی‌بند و بار و ناشایست
دهاتی‌ها عادت کرده بود از شنیدن این اعتراف سخت در تعجب فرو رفت و بعد چون
گمان برد که پی به مقصود ژان برده باشد و در حالی که با گوشه چشم و حالت لطف
و محبت و دلسوزی به ژان نگاه می‌کرد گفت «بله کاملاً ملتفت شدم، می‌فهمم که این
حالت دور بودن از شوهر و مثل یک بیوه بودن برای شما سخت طاقت‌فرساست، شما
چون کاملاً سرحال هستید، خوب این طبیعی است کاملاً طبیعی است.»

کشیش که هان لودگی مخصوص کشیش‌های دهات را داشت خنده دید و در حالی
که آرام روی دست ژان می‌زد گفت «این حق شما است حتی که حتی فرمان خدا برای
شما قائل شده البته تن **۴۴۴** فقط از طریق ازدواج میسر شده، شما هم که ازدواج
کرده‌اید اینگونه؟ ازدواج که برای شلغم کنند نیست»

ژان هم به نوبه خود اول ملتفت نشد که کشیش حرف او را درست نفهمیده و بعد
که کمی فکر کرد و پی به گفته‌های او برد از خجالت قرمز شد به طوری که اشک به
چشم‌هایش آمد و جواب داد «وای آقای کشیش چه می‌گویید؟ چه فکری می‌کنید؟ من
قسم می‌خورم که... قسم می‌خورم» و به گریه افتاد.

کشیش که متعجب شده بود خواست او را دلداری بدهد و گفت «ببینید من که
نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم، خواستم کمی هم با شما شوخی کرده باشم. موقعی
که آدم پاک و نجیب باشد که این **۴۴۴** برایش مهم نیست. حالا به من اعتماد کنیم،
روی حرف من حساب کنید، من آقای ژولین را ببینم»

ژان نمی‌دانست چه جوابی بدهد ولی خیلی مایل بود که جلوی این دخالت ناشیانه
و خطرناک را بگیرد ولی دیگر جرأت این کار را نداشت و برای اینکه خود را از این

وضع ناهنجار برهاند از جا بلند شد و با گفتن «آقای کشیش از ما خیلی ممنونم» از نزد او بیرون آمد. ژان درست هشت روز را با اضطراب و نگرانی گذراند تا شبی که موقع صرف شام بود متوجه شد که ژولین با لبخندی که بر گوشی لبی داشت دارد به او نگاه می‌کند، ژان با این گونه نگاه و ریشخند ژولین آشنا بود حتی ژولین سعی نکرد که دل ژان را به دست آورد و بعد از اینکه شام را خوردن و در **۴۴۴** شروع به **۴۴۴** کردند ژولین یواشکی توی گوش ژان زمزمه کرد و گفت مثل اینکه بین ما **۴۴۴** شده» ژان جوابی نداد و همچنان به خط کمرنگ و ناپیدایی که بر اثر عبور **۴۴۴** نگاه می‌کرد. این رده‌پایی ماه هم داشت مثل خاطره‌اش کمرنگ و محظی شد، ژان که دلش گرفته بود دوباره در غم و اندوه فرو رفت و احساس کرد که از همه دور مانده و زندگی دارد گم می‌شود.

ژولین **۴۴۴** دستش را گرفت و گفت «من بهتر از این چیزی نمی‌خواهم. می‌ترسیدم که خوشت نیاید.»

آفتاب غروب کرده بود هوا مطبوع شده بود، ژان احساس کرد که به گریه کردن نیاز دارد. از آن گریه‌هایی که بتواند قلب خود را **۴۴۴** صمیمی خود بگشاید نیازی به اینکه در آغوش گرمی ببرد و هسته تالمات روحی خود را بازگو کند. گلویش از گریه گرفت، سس بازوهاش را گشود و خود را در آغوش ژولین انداخت و شروع کرد به گریه کردن. ژولین که نمی‌توانست چهره ژان که را روی سینه‌اش بود ببیند ناباورانه به گیسوی او نگاه می‌کرد و فکر در این اندیشه که ژان هنوز او را دوست دارد با علاقه پشت گردن ژان را بوسید. بعد بدون اینکه دیگر کلمه‌ای با هم رد و بدل کنند ژولین دنبال ژان به اطاقش رفت و تمام شب را با او سر کرد.

هر دو آنها روابط قدیمی خود را دوباره از سر گرفتند، ژولین که در این کار خیلی

هم نمی‌آمد آن را مثل یک وظیفه انجام می‌داد زان به این احساس به چشم یک کلار لازم ولی تهوع‌آور و به زحمت نگاه می‌کرد و تحمل می‌نمود و مصمم بود به محض اینکه احساس کرد که آبستن شده برای همیشه از این کارها دست بکشد.

به زودی متوجه این موضوع شد که نوازش‌های شوهرش با سابق فرق کرده، این نوازش‌های اولیه گرچه با ظرفت بیشتری انجام می‌شد ولی عولانه و ناکافی بود مثل این بود که شوهرش با او مثل یک معشوقه عجولانه رفتار می‌کند نه اینکه آرام و با فرصت مثل زن خودش و از اینکه می‌دید پیش از آنکه خودش هم لذت برد شوهر کارش را تمام می‌کرد و از نوازش دست می‌کشید متعجب بود.

یک شب که داشت لب‌هایش را می‌بوسید به شوهرش گفت «پس چرا دیگر مثل سابق تا آخر خودت را به من نمی‌دهی؟»

ژولین شروع کرد با مسخره خنده‌یدن و گفت «پناه بر خدا، برای اینکه آبستن نشوی»

زن از جا جست و گفت «چرا، پس تو بچه نمی‌خواهی؟»
ژولین که از شدت تعجب می‌خکوب شده بود گفت «هان، چی گفتی؟ خل شدی؟
یک بچه دیگر؟ اصلاً نه!»

همین یکی هم برایمان کافیه، تا ما را غارت کند و تمام وقتمن را بگیرد و کلی خرجش کنیم! آفرین، باز هم یک بچه دیگر!»

زان او را در آغوش گرفت و بوسید و با حالتی عاشقانه و آهسته گفت «وای التمامت می‌کنم، یک بار دیگر مرا مادر کن.»

مثل اینکه زخمی بر ژولین وارد آمده باشد عصبانی شد و گفت «واقعاً که... تو عقلت را از دست داده‌ای، خواهش می‌کنم مرا از این خل بازی‌هایت معاف کن»

ژان خاموش ماند و به خودش قول داد که با مکر و حیله او را مجبور کند تا آن خوشبختی را که آرزو دارد به او بدهد.

ژان کوشید تا بوسه‌هایش را طولانی‌تر کند، دل یک عاشق دلخسته را بازی می‌کرد، دست‌هایش را محکم دور تن شوهرش می‌انداخت و او را بغل می‌کرد. خلاصه هر حیله‌ای که می‌دانست به کار برد، اما بی‌فایده بود زیرا شوهر حاکم بود و حتی یک مرتبه هم روش خودش را فراموش نمی‌کرد.

برای رسیدن به خواسته‌اش آنچه در توان داشت انجام داد و حاضر بود دست به هر کاری بزند. ناچار دوباره نزد کشیش رفت کشیش که تازه ناهارش را خورده و قرمز شده بود با لکنت زبانی که معمولاً بعد از خوردن غذا به او دست می‌داد، با دیدن ژان که مصمم بود بدون اینکه حجبی در او دیده شود فوری جواب داد «شوهرم بچه نمی‌خواهد.»

کشیش سرش را به طرف او جرخاند و در حالی که به شدت شایق شنیدن موضوع شده بود و می‌خواست حس کنگکاوی ویژه کشیش‌ها به این راز خصوصی اطاق خواب پی ببرد پرسید «جريان چیست؟» ژان که ابتدا خیلی مصمم بود حالا در برابر این سؤال دچار تردید شد «ولی... او نمی‌خواهد مرا مادر کند.»

کشیش که به این مسائل آشنا بود شروع کرد به پرسش برای اینکه با جزئیات آشنا شود دقیقاً به موضوع پی ببرد. مثل یک شکم پرستی که گرسنه‌اش شده باشد مرتب از او سؤال می‌کرد.

بعد به فکر فرو رفت و چند لحظه که ذشت با صدایی ملایم مثل اینکه دوباره برداشت یک محصولی حرف می‌زند یک نقشه درست و حسابی برای او کشید که در آن تمام جزئیات به دقت پیش‌بینی شده بود و گفت

«دختر عزیزم فعلاً شما راهی ندارید جز اینکه وانمود کنید که باردار شده‌اید. به این ترتیب او دیگر خودداری نخواهد کرد و شما آنچه را که می‌خواهید به دست می‌آورید.»

ژان که تا گوش‌هایش قرمز شده بود مثل این بود که هنوز قانع نشده بدین سبب سوال کرد «خوب اگر باور نکرد چه؟» کشیش که در این موضوع‌ها هم چنین هدایت و جذب مردم تجربه زیادی داشت «شما حاملگی خودتان را همه جا رسیدید بگویید، بله به همه بگویید «بالاخره خودش هم باور می‌کند.»

بعد برای اینکه کاملاً این راه حل را به او بقولاند گفت «این حق شما است و کلیسا روابط بین زن و مرد را فقط برای تداوم نسل می‌داند.» ژان این تصمیم و راه حل مکارانه‌ها را به کار بست و پانزده روز بعد به ژولین گفت «فکر می‌کند آبستن شده باشد. ژولین از تعجب از جا پرید و گفت «حقیقت دارد! این غیرممکن است.» ژان با شرح دادن علائم بارداری خواست او را قانع کند ولی ژولین دوباره گفت «به. حالا یک کمی صبر کن. خواهیم دید.»

هر روز صبح ژولین می‌پرسید «خوب؟» و ژان هم مثل همیشه جواب می‌داد «هنوز نه. اگر حامله نباشم معلوم می‌شود که خیلی اشتباه کرده‌ام.» ژولین بیشتر از اینکه عصبانی و متأثر باشد، نگران بود و از اینکه نمی‌خواست این کار صورت گیرد کاملاً غافلگیر شده بود مرتباً می‌گفت «من نمی‌فهمم. اصلاً نمی‌فهمم. اگر می‌دانستم چطور شد که این طور شد حاضر بودم دارم بزنند.»

تا یک ماه بعد ژان این موضوع را به همه گفته بود به غیر از کتس ژیلبرت شاید به علت آن که عفت و پاکی بود که در نهادش وجود داشت. آن اوایلی که با شنیدن خبر حاملگی نرگان شده بود به ژان نزدیک نمی‌شد ولی کمی بعد دوباره روابط نمود را از

سر گرفت و می‌گفت «باز هم یکی دیگر که نمی‌خواستیمش»
بالاخره آنچه را که کشیش پیش‌بینی کرده بود صورت حقیقت به خود گرفت و ژان
آبستن شد.

ژان با دانستن این موضوع در چنان خوشحالی سراسام‌آوری فرو رفت که دیگر
شب‌ها را بر روی خود می‌بست و **۹۹۹** حق‌شناسی از لطف خداوندی که همیشه به آن
اعتقاد داشت تصمیم گرفت که دیگر عفیف و پاک باقی بماند.

دوباره در خود احساس خوشبختی می‌کرد و از اینکه غم از دست دادن مادر و
فقدان او به این زودی دارد در او فروکش می‌کند متعجب شده بود. برای اینکه قبل‌
فکر می‌کرد که از این غم نخواهد رست ولی هم اکنون که هنوز دو ماه از فوت مادر
نگذشته است که دارد این زخم عمیق ترمیم می‌شود. دیگر اندیشه‌ای در ذهن او
وجود نداشت مگر پرده **۹۹۹** زندگی و آینده خودش و فرزندانش فکر می‌کرد که
بچه‌هایش چگونه بزرگ می‌شوند. دوستش خواهند داشت، خودش هم کم کم پیر
می‌شود و بی‌آنکه به شوهرش بپردازد به این وضع راضی بود.

واخر ماه سپتامبر کشیش پیکو در حالی که جامه بلند کشیشی را که در موقع
خاصی می‌پوشید به تن داشت برای یک دیدار تشریفاتی نزد او آمد و می‌خواست
جانشینی خودش کیش تولیاک را معرفی کند. این کشیش تازه بود و جوانی بود کم
سن و لاغر اندام و کوچک که خیلی معلق حرف می‌زد و **۹۹۹** سیاحی که عرف موج
سرکش او بود در چشمان فرورفت‌به بش کشیده شده بود. کشیش قبلی سرپرست
کشیش‌های کلیسای گودرویل شده بود، و ژان به راستی از رفتن او در خود احساس
اندوه کرد زیرا وجود او با تمام خاطراتش گره خورده بود، مراسم عقدش را او انجام
داده بود، تعمید و نام‌گذاری پل با او بود. مراسم مذهبی خاکسپاری مادرش را انجام

داده بود و بالاخره این آبستنی که بی‌مشورت با او انجام نمی‌شد علاوه بر این کشیش را را مردی سرزنه و طبیعی می‌یافت.

کشیش با وجود اینکه ارتقاء مقام یافته بود ولی اصلاً خوشحال نبود و می‌گفت «برای من گران است، برای من خانم کتنس گران تمام می‌شود، ببینید من الان هیجده سال می‌شود که اینجا هستم، درست است که این آن چیز زیادی عاید من نمی‌شود و ارزش چندانی ندارد، مردهای این بیشتر از این که هستند به مذهب رو نمی‌آورند و زن‌ها زنها را هم که می‌بینید رفتار شایسته و مناسبی ندارند دخترها هم تا شکمشان بالا نیاید برای ازدواج به کلیسا نمی‌آیند و در اینجا پاکی و صفا مثل گل نارنج ارج و بهایی ندارد عذالک من اینجا را دوست دارم.»

کشیش جدید که صورتش قرمز شده بود و از حرکاتش می‌شد فهمید که حوصله‌اش سر رفته است بی‌مقدمه گفت «با آمدن من باید هه این چیزها عوض شود» کشیش جوان و لاغر در آن قبای کهنه ولی لطیف کشیشی درست حالت بچه‌ای را پیدا کرده بود که دارد از زور عصبانیت تکان می‌خورد و می‌لرزد.

با کشیش پیکو مدتی به او نگاه کرد و درست مثل وقت‌هایی که برحال بود جواب داد «ببینید برای اینکه از این کارها جلوگیری کنید بایستی همه را زنجیر کنید. تازه باز هم این کار فایده‌ای ندارد.»

کشیش جوان جواب داد «خوب می‌بینم» و کشیش سالخورده لبخندی زد و گفت «همکار عزیز گذشت زمان و تجربه شما را آرام خواهد کرد. شما با این کار فقط بقیه معتقدین را از کلیسا دور می‌کنید. در این منطقه همه آدم‌های با اعتقادی هستند اما لعنت بر شیطان اما بنا خواسته و تمایلات خودشان هستند. به عقیله من با احتیاط رفتار کنید و مواظب باشید. موقعی که من چشمم به یک دختر چاقی نیفتند که قدم به

صحن کلیسا می‌گزارد و به خودم می‌گوییم هان دارد یک مومن دیگر به عتقلدین این کلیسا اضافه می‌شود بعد من سعی می‌کنم که شوهری برایش پیدا کنم، می‌بینید شما نمی‌توانید مانع گناه کردن آنها بشوید ولی می‌توانید بروید دنبال پسری که او را آبستن کرده بگردید تا او را رها نکند، سعی کنید که آنها با هم ازدواج کنند دنبال چیز دیگری نروید.»

کشیش جوان جواب داد «ما عقایدمان با هم اختلاف دارد بهتر است که در این مورد پافشاری نکنیم»

کشیش پیکو داشت از اینکه دارد از اینجا می‌رود تأسف می‌خورد و از اینکه دارد در دیدن این منظره زیبای دریا کم همیشه از پنجره ناظر آن بوده و آن پست و بلندی‌های کنار ساحل که هر روز به کنار دریا می‌رفت و مشغول دعا خواندن می‌شد و از دور قایق‌ها را تماشا می‌کرد و محروم می‌شود احساس اندوهی به او دست داده بود. هر دو کشیش اجازه مخصوصی گرفتند و پیرمرد هم ژان را که می‌خواست گریه کند در آغوش گرفت.

هشت روز بعد کشیش جوان خود نزد او آمد و درست مثل یک شاهزاده که به تازگی مالکیت و پادشاهی سرزمینی به او رسیده باشد شروع کرد به صحبت درباره تغییراتی که داده بود و یا می‌خواست که به زودی انجام دهد و از ژان استدعا کرد که مبادا شرکت در مراسم دعای روز یکشنبه را فراموش کند و هم چنین در سایر مراسم کلیسا نیز حضور یابد و چنین ادامه داد «شما و من، مردان و بزرگان این منطقه هستیم، ما باید به این سرزمین حکومت کنیم، و یا خود را نمونه نشان دهیم و سرمشقی برای مردم باشیم تا از ما تعییت کنند.

ما باید با هم متحد باشیم، تا قومی و مورد احترام باشیم کلیسا و قصر باید دست به

دست هم بدنهند، این کلبه‌نشین‌ها از ما بترسند و از ما اطاعت کنند.»

مذهب و اعتقادات ژان چیز دیگری بود که از احساسات و عواطف سرچشمه می‌گرفت و همیشه به اعتقادات روایی زمانه خودش پایبند نبود و از عادتی که از دوران اقامتش در دیر و معبد دراد بجا مانده بود تقریباً تمام تکالیف مذهبی خود را انجام می‌داد البته فلسفه خردگیری‌های بارون درباره مذهب تا اندازه‌ای از اعتقادات او کاسته بود.

کشیش درباره حضور زنان در کلیسا و یا انجام سایر تکالیف زیاد سخت‌گیری نمی‌کرد بلکه ان موقع **۴۴۴۴** و از این بابت حریص بود. اما کشیش تازه که **۴۴۴۴** گذشته او را در کلیسا ندیده بود هراسان و نگران نزد او آمد.

ژان با دوراندیشی نمی‌خواست که این روابط گستره شود و قول داد که در آینده مشتاقانه در مراسم شرکت کند.

کم کم ژان عادت کرد که به کلیسا برود و نفوذ این کشیش جاهطلب را پذیرفت و با آن تعصی که داشت از هیجان و حرارت او خوشش می‌آمد. زیرا توانسته بود رگ خواب احساسات لطیف، شاعرانه مذهبی او را که معمولاً هه زن‌ها در نهاد خود دارند پیدا کند و بر روی آن انگشت بگذارد. حسن حقارت او نسبت به مسائل عادی و جنسی، ریاضت فراوان، بیزاری از مشاغل فریبنده آدمیان به عشق به خداوندش. بی‌تجربگی سرکش و ویژه دوره جوانی، گفتار محکم و اراده رام نشدنیش داشت ژان را قانع می‌کرد که این کشیش شخص معتقد‌ای است که در راه خدا و دین و مذهب از تحمل هر رنج و سختی روی برنمی‌گرداند و به تدریج مفتون او شد.

این **۴۴۴۴** او را به سوی حضرت مسیح که شعار بنده و آرامش بحق است هدایت کرده بر این باور شد که خوشحالی‌های آن مربوط به تقدس مذهبی تمام درد و رنج‌ها

را کاهش خواهد داد و از بین خواهد برد. بدین سبب به صورت اعتراف زانو زد و با شرمساری خود را در برابر این کشیش جوان که پانزده ساله به نظر می‌رسید حقیر یافت.

به زودی حالت انزجاری در او در این محیط ییلاقی پدید آمد. زیرا با یک خشکی بیرون و سرخختی که در او وجود خود را بدون گذشت و بی‌رحم به دیگران نشان می‌داد و مخصوصاً چیزی که طوفانی از خشم و کراحت و انزجار در او به وجود می‌آورد مسائل عشقی بود، **۴۴۴** خطابه با به کار بردن اصطلاحات خشن به سبک گفتار مذهبی خودش را روی میز خطابه بی‌انداخت و با این گونه روابط اجتماعی دست‌های خود را محکم روی میز می‌زد، پا به زمین می‌کوفت و از خشم می‌لرزید و تصاویر اینگونه عاشرت‌ها را مجسم می‌کرد.

پسرهای بزرگ و دخترها با نگاهی ریاکارانه به کلیسا می‌نگریستند و پیرمردهای روستا هم که همیشه دوست داشتند درباره اینگونه مسائل با هم شوخي کنند هنگام بازگشت از مراسم مذهبی به خانه از سخت‌گیری و بی‌گذشتی کشیش بدگویی می‌کردند و تقریباً هم از این موضوع ناراحت بودند. همه با هم از سخت‌گیری‌های کشیش و شنیدن اعترافات و شرایط سختی را که برای توبه کردن در نظر می‌گرفت آهسته سخن می‌گفتند. و چون از بخشیدن، عفو کردن دخترانی که به نجابت و پاکی آنها خدشهای وارد آمده بود خودداری می‌کرد این مسئله مورد استهزا قرار گرفته بود و از اینکه می‌دیدند دخترها و پسرها در مراسم نیایش و یا اعیاد مذهبی به جای اینکه به کلیسا بروند و در مراسم شرکت کنند روی نیکت آبی محوطه خودشان نشسته‌اند همه به خنده می‌افتدند.

کم کم کار به آنجا رسید که کمین می‌کرد تا دخترها و پسرهایی را که می‌خواهند به

هم برسند مثل قاچاقچی‌ها تعقیب کند و دنبال آنها همه جا می‌گشت **۹۹۹۹** دره‌های اطراف، گودال‌ها، پشت انبارها و کاهدان‌ها، به خصوص شب‌های مهتاب م داخل نیزار کنار ساحل، روی شیب تپه‌ها.

یکبار دو نفر از آنها را دید که جلو او گرچه به هم نچسبیده بودند ولی دست در کمر داشتند و از داخل یک مسیل سنگلاخی عبور می‌کردند کشیش فریاد زد «شما چقدر بی تربیتید. می‌خواهید تمامش کنید؟» جوان‌ها سرشان را برگرداندند و جواب دادند «آقای کشیش برو به کار خودت برس، این کارها به تو مربوط نیست» کشیش با شنیدن این حرف چند تا سنگ از زمین برداشت و مثل اینکه بخواهد سگی را براند سنگ‌ها را به طرف آنها پرتاب کرده و آنها که به او می‌خندیند فرار کردند یکشنبه که شد کشیش و حین انجام مراسم مذهبی راز آن دو نفر را فاش کرد و در بین جمعیت صریحاً اسم آنها را هم گفت بعد از این دیگر همه پسرها از رفتن به کلیسا خودداری کردند.

کشیش پنجشنبه‌های هر هفته برای شام خوردن به قصر می‌آمد و اغلب اوقات در روزهای وسط هفته هم برای گفتگو نزد آنها می‌رفت. زان هم مثل کشیش در مباحثات به هیجان می‌آمد و بیشتر درباره مسائل غیرمادی **۹۹۹۹** از کتب، برداشت‌های قدیمی و مشکل که در مباحثات و مجادلات مذهبی رایج است صحبت می‌کردند.

آنها هر دو هم در طول خیابانی که مادر معمولاً در آن گردش می‌کرد قدم می‌زدند و طوری درباره حضرت مسیح و حواریون، مریم مقدم و پدرهای کلیسا صحبت می‌کردند و درست مثل اینکه آنها را از نزدیک می‌شناسند، گاهی هم می‌ایستادند یا درباره موضوعاتی و مسائل عمیقی که اعتقادات طرف باطل می‌کشد صحبت کنند و گاهی عقاید آنان درباره مسائل تصوفی با هم فرق داشت زن با دلایل شاعرانه اعتقاد

به عروج در آسمان داشت و کشیش مثل کسی که از راه ریاضی می‌خواهد تفاوت
چهارگوش و دایره را بگوید دلایلی در رد آن می‌آورد.

ژولین برای این کشیش جدید احتراء زیادی قائل بود «این کشیش به درد من
می‌خورد مدارا و مماشات نمی‌کند».

و با تمایل زیاد مذهب برای اعتراف کردن وی اشراحت در مراسم به کلیسا می‌رفت
و از این بابت نمونه بود. ژولین تقریباً همه روزه نزد خانواده فروویل می‌رفت و یا با
شوهر که نمی‌توانست از او دست کشد به شکار می‌رفت و یا به اتفاق کنتس سوار
اسب می‌شد و با وجودش بارش باران و هوای بد برای گردش می‌رفتند و کنت
می‌گفت «با این هوا و این اسب‌ها آنها به ستوه می‌آیند، اما این گردش برای حال زنم
خوب است»

بارون در نیمه‌های ماه نوامبر به خانه بازگشت ولی به کل عوض شده بود پیر و
خاموش شده و غم سیاهی برابر روح و جسم او را گرفته بود و ناگهان عشق و
علقه‌ای که او را به فرزندش پیوند می‌داد در وجودش زبانه کشید درست مثل اینکه
این چند ماه تیره و غم‌آلود که در تنها ی گذرانیده بود نیاز به محبت و مهربانی و
اعتماد را در او به اوج رسانده بود.

ژان در برخورد با او هیچ یک از ایده‌ها، عقاید خود را با او در میان نگذارد و حتی
از صمیمت با این فرد و کشیش و هم چنین احساسات مذهبی خود سختی به میان
می‌آورد، ولی اولین باری که بارون کشیش را دید، کینه و دشمنی شدیدی را نسبت به
او در قلبش احساس کرد. غروب که ژان درباره کشیش از پدرش سؤال کرد پدرش
جواب داد «من این مرد مثل یک مفتش عقاید است به نظرش او باید خیلی خطرناک
باشد».

وقتی از دهاتی‌ها شنید که ژولین دوست صمیمی و پروپا قرص این کشیش شده شدت عمل و نحوه برخورد کشیش با مردم که به عقیده او خلاف قانون و خوی طبیعی و مادرزادی انسان‌ها بود کینه شدیدی را نسبت به او در دلش ایجاد نمود. بارون خودش از نسل فیلسوف‌های قدیمی بود که به طبیعت مهر می‌ورزید و موقعی که می‌دید دو پرنده جفت‌گیری می‌کنند احساس محبت زیادی نسبت به آنها به او دست می‌داد و جلو خدای یگنه که خود بدان معتقد بود زانو می‌زد و در برابر ادرار بعضی از کاتولیک‌ها درباره خدایی که به نیک ملاکین و اشراف خشمگین می‌شد و مانند ستمگرها و زورگوها انتقام می‌گرفت قد علم می‌کرد- به خدایی اعتقاد داشت که تمام خلقت هم در برابرش کوچک می‌نمود خدایی توانا و بی‌انتها، خالق زندگی و هستی. زمین، روستایی گیاه‌ها، رنگ‌ها، کوه‌ها، هوا- آدم‌ها، حیوانات و حشرات تا ستاره‌ها و آسمان‌ها و چه که موجود است بالاتر از آنکه در اراده و منطق، بگنجد، خدایی بی‌پایان که از هر سو در اشکال مختلف در فضای بی‌انتهای خود داشته و تقدیر و اراده او بر همه چیز حاکم است.

خداآوندی که خالق است و همه چیز خلقت حتی رویش گیاهان و جوانه زدن و پندار و افکار و عقاید آدمیان در زندگی آنان مثل شکوفه‌ها و بیوه‌های درختان وابسته به این خلقت است.

در نظر او توانا و تمایل قانون بزرگ واقعی طبیعت است، عملی است مقدس و قابل احترام و **۴۹۹۹** که تجلی بخش اراده مطلق خداوندی است، با این اعتقادات از دهی به دهی دیگر و مزرعه‌ای به مزرعه‌ای دیگر می‌رفت و تبلیغات شدیدی را علیه این کشیش بی‌رحم که اینگونه ستمگرانه با زندگی مردم بازی می‌کنند آغاز کرد.

زان که این عمل پدرش متأثر و متأسف بود بدرگاه حضرت مسیح روی می‌آورد و

به پدرش التماس می‌کرد ولی پدرش جواب می‌داد «باید با اینگونه اشخاص مبارزه کرد، این حق ما است، تکلیف ما است، اینها که انسان نیستند» و در حالی که موهای بلند و سفید سرشن را تکان می‌داد گفت «اینها آدم نیستند و هیچ چیزی نمی‌فهمند و هیچ چیز اینها بای بند افکار سیاه و شوم خود هستند، اصلاً مخالف اصول طبیعی طبیعت هستند.»

کشیش دشمنش را به خوبی می‌شناخت ولی چون به نفوذ خود روی ژان که صاحب اصلی قصر است اطمینان داشت به دفع الوقت می‌گذراند و مطمئن بود که بالاخره در پایان کار برنده زیبایی او خواهد بود.

بعد فکر جدیدی به معزش رسید، کشیش که به طور اتفاقی به راز عشق ژولین و ژیلبرت پی برده بود می‌خواست به هر قیمتی که شده این دو را از هم جدا کند. یک روز سراغ ژان آمد و بعد از مدتی گفتگو درباره موضوع‌های فلسفی از او خواست تا برای نابود کردن بدی‌ها و پلیدی‌ها در کانون خانواده‌اش و هم چنین نجات دو روح از خطرات و گناهان با او متحد شود و همدست گرددند.

ژان که از این صحبت‌ها چیزی دستگیرش نشده بود و می‌خواست بداند موضوع چیست کشیش فقط گفت «هنوز وقتی نرسیده به زودی دوباره برای دیدن خواهم آمد» و سپس از نزد او رفت.

زمستان داشت به پایان می‌رسید و چند روز بعد دوباره کشیش نزد ژان آمد و به طور سریسته از روابط ناشایستی که بین افراد وجود دارد صحبت کرد آن هم افرادی که خود بایستی پاک و غیرقابل سرزنش باشند. می‌گفت که او مردی را که مرتکب این عمل شده به خوبی می‌شناسد و با تمام قوا سعی می‌کند که آنها را از این کار باز دارد، و بعد وارد مسائل تربیتی شد و بعد دست‌های ژان را گرفت. قسمش داد که خوب

چشم‌هایش را باز کند و از آنچه در اطرافش می‌گذرد آگاه شود و او را در این در این کار کمک کند. ژان تا اندازه‌ای این دفعه فهمید که کشیش چه می‌خواهد بگوید، لاجرم ساکت ماند و دم نزد ولی افکارش توجه این موضوع شد که عواقب این کار چه می‌شود و چه اثرات و زحماتی در این خانه که اکنون آرامش در آن حکم‌فرماست در پی خواهد داشت و در ثر این افکار متوجه شد و خود را به نادانی زد که اصلاً متوجه نمی‌شود که کشیش چه می‌خواهد بگوید. کشیش هم بی‌پروا و به طور واضح دنباله صحبت را چنین گرفت «خانم کتس، این یک وظیفه سنگین و پرزحمتی است که می‌خواهم انجام دهم. کار دیگری نمی‌توانم بکنم. وظیفه به من حکم می‌کند که نگذارم آنچه را که شما می‌توانید از آن جلوگیری کنید. ندانید، پس بدانید که شوهر شما یک رابطه نامشروعی با خانم فورویل برقرار کرده.»

ژان با شنیدن این حرف‌ها سر فرو افکند و یک حالت تسلیم به خود گرفت و کشیش پرسید «خوب به نظر شما حالا چه باید بکنیم؟» و ژان پرسید «آقای کشیش چه می‌خواهید که من بکنم؟» و کشیش با تندی گفت «خودتان را از این معصیت کنار بکشید.»

ژان شروع کرد به گریستن و در حال گریه گفت «قبل‌اً هم به من با یک خدمتکار خیانت کرده بود، اصلاً گوش به من نمی‌دهد. او دوستم ندارد. به محض اینکه من اعتراضی بکنم یا حرفی بزنم که برای او برخورنده باشد فوری شروع به بدرفتاری می‌کند. من چه می‌توانم بکنم؟» کشیش بدون اینکه مستقیماً پاسخ داده باشد با تندی گفت «خوب پس شما در برابر این عمل کمرتان را خم می‌کنید و تسلیم می‌شوید؟ شما گناه و گناهکار را زیر سقف خانه‌تان می‌بینید و از آن چشم‌پوشی می‌کنید. از جنایتی که جلو چشم شما دارد انجام می‌گیرد رو بر می‌گرانید؟ به شما یک زن خانواده

می‌گویند؟ یک مسیحی؟ یک مادر؟»

ژان بیچاره که همچنان گریه می‌کرد جواب داد «چه می‌خواهید که من انجام دهم؟» کشیش گفت «دیگر بیشتر از این اجازه ندهید که این رسوایی و بدنامی ادامه یابد، به شما می‌گوییم خانه را ترک کنید، از این خانه‌ای که این چنین آلوده شده بیرون بروید.»

ژان گفت «اما من که پولی ندارم، غیر از آن شهامت این کار را ندارم و چطور ممکن است بدون اینکه مدرکی داشته باشم این کار را بکنم؟ حتی من حق انجام این کار را ندارم.»

کشیش از جا بلند شد و در حالی که ۴۹۹۹ گفت «خانم این خودش یک نوع بی‌غیرتی است که به شما مستولی شده و من شما را طور دیگری می‌دانستم، شما حتی لایق این نیستید که الطاف خداوندی شامل حالتان بشود!»

ژان به پای او افتاد و گفت «وای از شما تقاضا می‌کنم که مرا رها نکنید، نصیحتم کنید.» و کشیش خیلی خلاصه گفت «پس چشم‌های آقای فوردل را باز کنید. در صلاحیت او است که این رابطه را قطع کند.»

ژان که در اندیشه‌ای وحشتناک فرو رفته بود گفت «ولی او هر دو آنها را می‌کشد و من با این کار مرتکب یک گناه بزرگ نابخودمنی می‌شوم، نه آقای کشیش این کار هیچچوقت از من ساخته نیست.»

کشیش در حالی که از خشم و غصب از جای خود برخاسته بود و دست‌های خود را بلند کرد و مثل اینکه بخواهد نفرینش کند گفت «بس در این شرمندگی و جنایتتان باقی بمانید برای اینکه شما بیشتر از آنها مقصrid. شما شریک جرم و همسر مجرم هستید به این ترتیب من دیگر کاری ندارم که اینجا بمانم.»

کشیش بعد از گفتن این کلمات در حالی که تمام بدنش از خشم می‌لرزید از خانه بیرون رفت.

ژان که به کلی گیج شده بود و خال کشیش در بد و شروع کرد به قبول کردن نصایح کشیش و قول دادن به آن ولی کشیش از اینکه می‌دید تحقیر شده همچنان می‌لرزید و تندرست راه می‌رفت و از فرط غصب مرتباً چتر آبی رنگ خود را که از هیکلش هم بزرگ‌تر بود در هوا تکان می‌داد.

هنگام عبور از جلو نرده‌ها چشمش به ژولین افتاد که جلوتر ایستاده و برای سر شاخ کردن درخت‌ها دارد دستور می‌دهید و به همین علت به طرف چپ پیچید تا از مزرعه کویار گذرد و در جواب ژان که هم چنان صدایش می‌زد گفت «ولم کنید خانم من دیگر چیزی ندارم که به شما بگویم.»

درست در نیمه راه و اواسط حیاط چشمش به تعداد زیادی بچه افتاد که یا مال این خانه بودند یا خانه‌های همسایه که در دور لانه سگی جمع شده بودند و با دقت زیاد و کنجکاوی مشغول تماشای چیزی بودند، بچه‌ها بی‌آنکه تکان بخورند یا حرفی بزنند. لال و خاموش در بحر چیزی رفته بودند، وسط بچه‌ها هم هم بارون را دید که وقتی بر کمر با همان کنجکاوی مشغول تماشا بود درست مثل معلمی که مشغول درس دادن به بچه‌ها باشد، بارون تا متوجه کشیش شد برای اینکه با او برخورد نکند و سلام و علیکی نکند و با او حرف نزنند از آن محل دور شد.

ژان همچنان داشت التماس می‌کرد «آقای کشیش چند روز به من فرصت بدھید و دوباره به قصر بیایید تا من آنچه را که می‌توانم انجام دهم و یا فراهم کنم برایتان بگویم و با هم قضایا را بررسی کنیم»

تقریباً هر دو با هم داشتند به بچه‌ها نزدیک می‌شدند و کشیش رفت جلو بیند چه

چیزی اینطور توجه بچه‌ها را جلب کرده است. دید که بله سگ ماده‌ای مشغول زاییدن است و جلو لانه‌اش پنج تا توله سگ دور و بر مادرشان که با مهربانی مشغول لیسیدن آنها بود می‌لولیدند. سگ بیچاره که در عین حال درد می‌کشید به پهلو خوابیده بود و موقعی که کشیش بالای سرش رسید توله ششمی هم در شکمس بیرون آمد، دوباره با خوشحالی زیادی به بچه‌ها دست داد و از فرط شادی شروع کردند به دست زدن و فریاد کردن «باز هم یکی دیگر، باز هم یکی دیگر». دیدن این منظره برای بچه‌ها یک بازی و تفریحی به حساب می‌آمد که هیچ ناپاکی در آن دیده نمی‌شد. بچه‌ها به تولد این توله‌ها با همان سادگی که یک سیب از درختی بیفتند نگاه می‌کردند. کشیش ابتدا با دیدن این وضعیت جا خورده بود ولی بعد با خشمی که نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد چتر بزرگش را بلند کرد و شروع کرد با تمام قدرت بر سر و کله بچه‌ها کوبیدن. بچه‌ها که ترسیده بودند وحشت‌زده از هر طرف شروع به فرار کردند. کشیش ناگهان خود را در برابر سگ بیچاره و ناتوان که زور می‌زد از جا بلند شود تنها یافت ولی به او حتی فرصت نداد که برخیزد و روی پنجه‌هایش بایستد و مثل اینکه عقلش را از دست داده باشد با همه توان شروع کرد به کتک زدن سگ بیچاره. سگ که بسته بود نمی‌توانست فرار کند به شکل ترحم‌انگیزی می‌نالید و زیر ضربات دست و پا می‌زد، کشیش آنقدر سگ را زد که چترش هم شکست، آن وقت که دستش خالی شد روی سگ با سبوعیت تمام شروع کرد با لگد زدن و کوبیدن و خرد کردن او. آنقدر روی شکم سگ لگد زد که باعث شد توله آخری هم از شکمس بیرون بپرد و آن وقت بدون توجه به توله‌هایی که با چشم بسته به دنبال پستان مادرشان می‌گشتند لگد محکم دیگری به سگ خون‌آلود و نالان و بدبخت که هنوز جانی داشت و وسط توله‌هایش تکانی می‌خورد زد.

ژان قبلاً رفته بود کشیش ناگهان احساس کرد که کسی گردنش را گرفته و تندبادی کلاه را از سرش پرانده است. بارون که شدیداً به خشم آمده بود او را تا دم در برد و کلاهش را پرت کرد توى جاده.

موقعی که آقای پرتیوس برگشت دید که دخترش زانو زده بر زمین و با گریه مشغول قرار دادن توله سگ‌های او دامنش می‌باشد. بارون که داشت به طرف دخترش می‌دوید گفت «حالا خوب‌دید، آنهم از مرد رداپوش کلیسا»

روستاییان شروع کردند به جمع شدن، همه داشتند به این حیوان زبان بسته شکم دریده نگاه می‌کردند، مادر کویار به زبان آمد و گفت «مگر می‌شود که یک آدم اینقدر وحشی باشد!»

ژان که هر هفت توله را جمع آوری کرده بود گفت که خودش از آنها نگهداری می‌کند و بعد سعی کرد به آنها شیر بدهد. روز بعد سه تا از این توله‌ها مردند و پدر لیمون تمام آن دیار را گشت بلکه بتواند سگی را بیابد که به این توله‌ها شیر بدهد ولی ممکن نشد. فقط موقع برگشتن یک گربه ماده‌ای را همراه خود آورد و گفت این گربه شاید بتواند توله سگ‌ها را شیر بدهد. باز هم سه تا دیگر از بچه‌ها تلف شدند و توله آخری را به این گربه سپردند. گربه هم فوری این توله سگ را که از نژاد خودش نبود پذیرفت و به پهلو دراز کشید و اجازه داد تا از پستانش شیر بنوشد. پانزده روز بعد برای اینکه این گربه دایه دیگر همه توانش را از دست ندهد توله را از شیر گرفتند و ژان کوشید که دیگر خودش به شیشه به او شیر بدهد.

اسم توله سگ را ژان توتو گذاشت ولی پدرش اسمش را عوض کرد و گذاشت کشتار.

کشیش دیگر به قصر نیامد ولی یکشنبه که شد از بالای میز خطابه شروع کرد به

نفرین و لعنت کردن و تهدید علیه صاحبان قصر مخصوصاً بارون را لعن می‌کرد و می‌گفت که باید آهن گداخته روی زخمان گذاشت و به طور سربسته اشاره‌ای هم به روابط عشقی ژولین نمود، ویکنست که به خشم آمده بود از ترس اینکه مبادا افتضاح تازه‌ای به وجود آید خشم خود را فرو نشاند. هر بار که موعظه می‌کرد دم از اتقام می‌زد و ادعا می‌کرد که لحظه انتقام خداوندی نزدیک می‌شود و تمام دشمناش را به غصب خود گرفتار خواهد کرد ژولین نامه‌ای مؤدبانه ولی پرحرارت برای اسقف کلیسا نوشت، و کشیش که داشت مورد بی‌مهری قرار می‌گرفت دیگر خاموش شد. حالا دیگر کشیش به تنها ی و تنها طولانی قدم می‌زد، ژیلبرت و ژولین در گردش‌های سواره معمل خود، روزها او را می‌دیدند گاهی از دور مثل یک نقطه سیاهی که در ته دشت پیدا باشد یا در کنار ساحل و روی تخته سنگ‌ها و گاهی هم از نزدیکتر او را می‌دیدند که کتاب دعایی در دست دارد و از درون یک دره کم عمق عبور می‌کند و آنها برای اینکه برخوردی با او نداشته باشند سر اسب را برمی‌گردانند و از راه دیگری می‌رفتن.

بهار از راه می‌رسید و دم عشق را در وجودشان گرم‌تر کرد، هر روز گاهی اینجا و گاهی آنجا و به هر پناهگاه و خلوتی که می‌رسیدند در آغوش هم فرو می‌رفتند و چون برگ‌ها نازک و جوان بودند و علف‌ها هم هنوز خیس بودند دیگر نمی‌توانستند مثل ایام تابستان خود را داخل نزارها و یا علف‌های بلند و یا در میان شاخ و برگ درختان پنهان کنند. مجبور شدند برای اینکه یکدیگر را در آغوش گیرند به اطافک متحرک چوپانی که از پاییز گذشته آن را در بلندای یک تپه رها ساخته بود پناه ببرند. این اطافک روی چرخ‌هایش تنها مانده بود، درست بالای تپه و جایی که شیب تند تپه شروع می‌شد و حدود پانصد متر با تخته سنگ‌های ساحلی فاصله داشت. در این

وقيعت ديگر کسی نمي توانست آنها را غافلگير کند زира اين اطاقک در جايي بود که به تمام دشت تسلط داشت و اسبها هم که به اطاقک بسته شده بودند متظر می‌ماندند تا آنها از بوس و کنار خسته شوند يك روز وقتی که می‌خواستند از اين پناهگاه بیرون بروند کشيش را دیدند که تقریباً در کنار نیزار ساحلی مخفی شده و نشسته ژولین گفت «ما می‌بایستی ديگر اسبها توی دره نگه داریم، ممکن است از دور هم ما را ببیند» و از اين به بعد اسبها داخل دره و علف‌های بلند می‌بستاند.

يك روز عصر که هر دو به قصر کنت برمی‌گشتند تا شام را آنجا صرف کند کشيش ناحيه اتووان را دیدند که دارد از قصر بیرون می‌آيد و کشيش با دیدن آنها بدون اينکه به چشمان آنها نگاه کند سلامی کرد و خود را کنار کشید تا آنها عبور کند آنها از اين برخورد ابتدا نگران شدند ولی به زودی اين نگرانی آنها برطرف شد.

خلاصه يك روز بعداز ظهر که باد شدیدی می‌وزید و ژان کنار بخاری مشغول خواندن کتاب بود ناگهان متوجه شد که کنت دوفورييل پياده و با چنان حالتی تند و تند می‌آيد که ژان فکر کرد مبادا يك بدیختی به آنها رو کرده باشد فوری از جایش بلند شد و به پیشواز او رفت و تا به او رسید فکر کرد که واقعاً دیوانه شده، زیرا همان کلاه کاسکت چربی را که معمولاً درون خانه به سرش می‌گذاشت و بر سر داشت و بلوز شکارش هم تنش بود. رنگ صورتش طوری پريده بود که سبيل قرمز پرپشتش که در حال عادي روی صورتش مشخص نمي شد، مثل شعله آتش می‌درخشيد و چشم‌هايش وحشت‌زده و خالي به نظر می‌رسيد.

با دستپاچگی گفت «خانم زن من اينجا است مگر نه؟» ژان که گيچ شده بود جواب داد «نه خير من اصلاً امروز او را نديدم» و کنت مثل اينکه پايش شکسته باشد نشست. کلاهش را برداشت و بدون اراده پشت سر هم پيشانی خود را با دستمال پاك کرد و

سپس با یک حرکت از جا بلند شد و نزد خانم آمد و دستهای خود را از هم باز کرد و دهان گشود. مثل اینکه می‌خواهد راز هولناکی را با او در میان بگذارد. سپس ایستاد و به طور ثابت به او نگاه کرد و با صدایی هذیان‌گونه گفت «ولی این شوهر شما است... شما هم...» و بعد به سرعت به طرف دریا دوید. ژان در حالی که قلبش از ف्रط وحشت داشت می‌ایستاد برای اینکه او را بازدارد دنبالش دوید و شروع کرد به التماس کردن و نزد خود می‌گفت «پس ملتفت همه چیز شده. حالا چه می‌خواهد بکند؟ وای خدا کند که آنها را پیدا نکند!»

کنت چنان تند می‌رفت که ژان نمی‌توانست به او برسد و اصلاً گوشش هم بدھکار نبود، مصمم به انجام خواسته خود بی‌محابا پیش می‌رفت. با آن قدم‌های غول‌آسای خود دره را پیمود و بعد وارد نیزارهای کنار دریا شد و بالاخره به نزدیکی تخته‌سنگ‌ها رسید. ژان همچنان روی پشته پر درخت ایستاده بود و با نگاه او را دنبال می‌کرد و بعد از اینکه او از نظرش پنهان شد در حالی که از فرط نگرانی به شدت درهم رفته بود به خانه بازگشت.

کنت به طرف دست راست پیچید و شروع کرد به دویدن، دریا هم که خشم‌آلوده شده بود امواج خود را به جلو می‌راند و ابرهای سیاه هم پشت سرهم و با سرعتی دیوانه‌وار فرا می‌رسیدند و هر کدام از آنها مثل طوفانی خشمگین زمین را غربال‌وار سوراخ می‌کردند.

باد هم با شدت وزیدن گرفت صدای سوت و ناله باد در فضا می‌پیچید. گیاهان و علف‌ها و محصولات را روی زمین می‌خواباند و مرغان هوا را مثل حبابی سفید در هوا به دنبال خود می‌کشید.

به دنبال باران دانه‌های تگرگ مثل شلاق به صورت کنت می‌خورد، گونه‌ها و

سیل‌هایش خیس شده بودند و آب از آنها سرازیر شده بود و گوشش از هر و صدای باران و تگرگ و طوفان پر شده بود و آشوبی در قلبش در لحظه فزونی می‌یافت.

جلو او دره‌ای دهان گشوده بود و پشت آن کپر یک چوپان و محل نگهداری گوسفندان دیده می‌شد و دو تا اسب هم به اطاقک چوبی متحرک بسته شده بودند، کنت به محض دیدن این وضعیت نزد خود فکر کرد که «سوی این هوای طوفانی از چه چیزی باید ترسید؟» و فوری روی زمین دراز کشید و آهسته آهسته روی دست و زانو خود را جلو کشید درست شبیه یک غولی شده بود که آن تنہ سنگینش پر از گل و لای شده بود و کلاه چرمی پرپشمش او را شبیه حیوان‌ها کرده بود تا رسیدن به اطاقک همین طور روی زمین خزید و بعد برای اینکه از لای در اطاق چوبی پیدا نباشد رفت زیر آن اسب‌ها که او را دیده بودند شروع به ناآرامی و سروصدما کردند. کنت آهسته دهانه اسب‌ها را با کارد بزرگی که در دست داشت ببرید و اسب‌ها هم که از این طوفان و تگرگ متوجه شده بودند پا به فرار گذاشتند به شدت برخورد دانه‌های تگرگ با دیواره و سقف چوبی اطاقک به حدی بود که سروصدای آن نمی‌گذاشت که صدای دیگری به گوش برسد و اطاقک در اثر وزش شدید باد روی چرخ‌هایش مرتب تکان می‌خورد و از این سو به آن سو می‌شد.

کنت روی زانو چشمش را به درز پایین اطاقک چسباند و به داخل نگاه کرد چیزی دیده نمی‌شد و تکان نمی‌خورد، **۴۴۴** صبر کرد مدت زمانی سپری شد. سپس ناگهان از جا بلند شد و در حالی که سرپایش گلی شده بود از شدت خشم با یک حرکت چفت در اطاقک را که از بیرون بسته می‌شد انداخت و چسبید به تنہ اطاقک و مثل اینکه می‌خواهد آن را خورد کند آن را از جا کند بعد خم شد و با یک قدرتی که از نامیدی سرچشم می‌گرفت مثل یک گاو کاری نفس زنان اطاقک را به طرف شیب تند

دره کشید. آنها که داخل اطاقک بودند در حالی که اصلاً نمی‌دانستند چه شده چنان وحشت‌زده شده بودند که فریاد می‌زدند و جیغ می‌کشیدند و با مشت به در و دیوار اطاقک می‌کوبیدند.

موقعی که رسید به لب شیب، اطاقک را از شیب تنده سرازیر کرد و اطاقک در این سرازیری شروع کرد به غلطیدن و هر لحظه که می‌گذشت بر سرعتش افزوده می‌شد و دیوانه‌وار مثل حیوانی به زمین می‌خورد و بلند می‌شد و پایین می‌رفت. یک گدای دوره‌گرد که برای احتراز از بوران و تگرگ خود را در گودالی مخفی کرده بود متوجه اطاقک شد که از بالای سرش پایین می‌آفتاد و متوجه شد که از درون آن صدای جیغ فریاد ناشی از ترس و وحشت بلند است.

در این بین یکی از چراغ‌های اطاقک کنده شد و بقیه اطاقک مثل یک توده سنگی که از قله کوه جدا شده باشد از بالای تپه سرازیر می‌شد و موقعی که به حاشیه دره کوچکتری رسید تغییر مسیر داد و به قعر دره افتاد و مثل یک تخم مرغ ترکید.

موقعی که اطاقک از هم پاشید و روی سنگ‌های کف دره هر تکه‌اش به گوشه‌ای افتاد گدای پیر که ناظر فرو افتادن آن بود از میان نی‌ها آهسته به طرف فرو افتادن اطاقک رفت و با حالت احتیاطی که معمولاً در دهاتی‌ها وجود دارد جرأت نمی‌کرد که به آن نزدیک شود، ناچار به نزدیک‌ترین ده مجاور رفت تا ساکنین آنجا را از این حادثه مطلع کند.

همه به طرف محل حادثه دویدند و بعد از برداشتن تخته پاره‌ها چشمشان به دو جسد افتاد که تنشان دریده و خون‌آلود بود. پیشانی مرد شکافته شده و صورتش له شده بود، چانه زن هم در اثر ضربه برخورد، چیزی شکسته و آویزان شده بود. اعضای بدن و استخوان‌های آنها طوری له شده بود مثل اینکه اصلاً زیر پوست و گوشت آنها

استخوانی وجود ندارد. مردمی که جمع شده بودند فوری آنها را شناختند و مدت زیادی را با صحبت کردن درباره علت این حادثه گذراندند یکی از زن‌ها پرسید «اینها پس توی این اطافک چه می‌کردند؟» آن وقت پیرمرد گدا گفت که آنها از ترس طوفان به این اطافک پناه برده بودند و حتماً این باد شدید باعث شده که از جا کنده شود و به داخل دره سقوط کند و سپس گفت خودش هم می‌خواست از ترس طوفان داخل این اطافک شود ولی تا دید دو تا اسب‌ها به آن بسته شده‌اند فهمید که این محل قبل اشغال شده است و بعد با حالتی از رضامندی ادامه داد «اگر غیر از این بود من حالا جای آنها بودم» و یک نفر دیگر جوابش را داد «اگر اینظور می‌شد بهتر نبود؟» و مرد گدا که به شدت آزرده‌خاطر شده بود گفت «چرا بهتر بود؟ فقط برای اینکه من فقیرم و آنها اعیان و ثروتمند هستند، حالا نگاهشان کن»

و در حالی که آب از سر و پایش جاری بود و می‌لرزید و ریشش با با موهای ژولیده‌اش که از زیر کلاهش بیرون زده بود قاطی شده بود با چوب‌دستی خودش جسدها را نشان می‌داد و افروز «در پیشگاه خدا همه ابا هم برابریم».

روستاییان دیگری هم از راه رسیدند و با چشمانی نگران و مضطرب و بعضی به هم خودخواهانه و بی‌تفاوت به صحنه نگاه می‌کردند و بعد شروع کردند به مشورت با هم درباره اینکه حالا چه باید بکنند و بعد به امید دریافت پاداش تصمیم گرفتند که هریک از اجساد را به قصرشان منتقل کنند. دو تا گاری آماده کردند و سبب بستند ولی باز دچار مشکل دیگری شدند. بعضی‌ها می‌خواستند که فقط گاری را پر از کاه و علف کنند و بعضی دیگر اعتقاد داشتند که تشک گاری تشک بیندازند که مناسب‌تر باشد زنی که قبلاً هم سؤال کرده بود فریاد زد «ولی تشک‌ها که پر از خون می‌شود، بعد چه کسی آنها را با آب ژاول خواهد شست؟» یک دهاتی چاق و چله با قیافه‌ای خوشحال جواب

داد «آنها پولش را می‌دهند، بیشتر از آنکه بیزد، گران‌تر از قیمتش» و بدین ترتیب همه با این تصمیم موافقت کردند.

و بدین ترتیب دو تا گاری که فاقد خز بودند به سرعت به راه افتادند یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپ روانه شدند. و در هر دست اندازی این جسدها که در ته گاری آرمیده بودند و دیگر هیچ وقت نمی‌توانستند هم دیگر را بینند بالا و پایین انداخته می‌شدند.

کنت به محض اینکه دید اطاقک چوبی توی سرازیری تند تپه افتاده در زیر این طوفان و بوران با هه توانی که در زانوهایش داشت و با کمال سرعت فرار کرد و از مهلك هدور شد، همینطور چند ساعت دوید و از جاده‌ها و پشته‌ها گذشت و چمن‌ها و بوته‌ها را له کرد تا موقع غروب آفتاب به خانه‌اش رسید. بدون اینکه بفهمد چه کرده و چطور شده.

خدمتکارها که با ترس و لرز متظر او بودند به او خبر دادند که دو تا اسب متعلق به ژولین و خانم کنتس بدون سوار برگشته‌اند آنگاه آقای فورزیل با صدایی بریده فریاد زد «حتماً توی این طوفان و هوای بد حادثه‌ای برای آنها پیش آمده همه راه بیفتند برویم دنبالشان.»

خودش هم راه افتاد اما تا آنها دور شدند و دیگر او را نمی‌دیدند خودش را پشت یک مانعی مخفی کرد و مشغول پاییدن جاده‌ای شد که از انجا ممکن بود آنها را که ممکن است مرده باشند یا زخمی شده باشند یا ناقص العضو شده باشند بیاورند کسی را بیاورند که هنوز هم به گونه‌ای مهارنشدنی عاشقش بود.

کمی که گذشت دید که یک گاری از جلو آورده شد و چیز عجیبی داخل آن بود و بعد جلو قصر توقف کرد و داخل محوطه قصر شد. از خودش می‌پرسید خودش بود،

همان بود؟ چنان اضطراب و نگرانی شدیدی به او دست داد که در جای خود میخکوب شد ترس وحشتناک از این که به حقیقت پی ببرد و بفهمد که چه شده بر او مستولی شد و مثل یک خرگوشی که در گوشهای از ترس مخفی شده و با کمترین صدایی از جا میپرد از جایش تکان نمیخورد.

همینطور متظر ماند یک ساعت گذشت، دو ساعت شد ولی گاری از قصر بیرون نیامد از خود سؤال میکرد آیا زنش مرده است؟ زنده است؟ و فکر اینکه دوباره او را ببیند و نگاهشان با هم تلاقی کند چنان وحشتی در او ایجاد کرد که از ترس فاش شدن مخفی گاه و مجبور شدن به حضور در بالای سر بیمار محتضر به طرف جنگل دوید و تا وسطهای آن پیش رفت. همینطور که میرفت فکر کرد که نکند به کمک او احتیاج داشته باشند. زیرا غیر از او کس دیگری نمیتوانست از زنش نگهداری و مواظبت کند و دوباره با حالی نزار به سوی قصر بازگشت.

در حین بازگشتن باغبانش را دید و فریاد از او پرسید «خوب چه شد؟» مرد جرأت نمیکرد جوابی بدهد و کنت سرش فریاد کشید «آیا او مرده؟» و باغبان با زبانی گرفته چواب داد «بله آقای کنت»

کنت آرامشی فوق العاده در خود احساس کرد که به درون خون و عضلات لرزان او هم سرایت کرد و با قدمهای استوار از پلههای قصر بالا رفت.

آن یکی گاری راه قصر ژان را در پیش گرفت و ژان که از دور گاری را دید تا چشممش به تشک افتاد ملتفت همه چیز شد و چنان هیجانی به او دست داد که به حالت بیهوشی به زمین افتاد.

وقتی که به هوش آمد دید که پدرش سر او را در آغوش گرفته و دارد شفیقه هایش را با سرکه خیس میکند. پدرش با تردید از او پرسید «تو میدانی؟» و ژان زیرلبی

جواب داد «بله پدر».

وقتی که خواست از جا برخیزد چنان تنش درد می‌کرد که نتوانست.

همان شب یک بچه مرده به دنیا آورد که دختر بود.

ژان اصلاً شاهد مراسم خاکسپاری ژولین نشده بود و از آن هم چیزی نمی‌دانست

فقط یکی دو روز بعد دید که خاله لیزون دوباره به قصر بازگشته است و در این

کابوس تبآلود هر چه به غرش فشار می‌آورد نمی‌توانست به یاد آورد که چه وقت

خاله لیزون از قصر رفته بود، چه زیمانی و در چه شرایطی بود. حتی در مواقعي هم که

آرام می‌شد چیزی به یادش نمی‌آمد فقط از این بابت مطمئن بود که او را بعد از فوت

مادرش دیده است.

XI

مدت سه ماه در اطاقش ماند. آنقدر ضعیف و لاغر و رنگ پریده شده بود که کسی باورش نمی‌شد و همه فکر می‌کردند که دارد از دست می‌رود، او کم کم جان گرفت و پدر و خاله لیزون به خوبی از او مراقبت می‌کردند حالا هر دو آنها دیگر در قصر جاگیر شده بودند. ژان بعد از این شوک به یک بیماری عصبی دچار شده بود که با کمترین صدایی از جا می‌پرید و مدت زیادی قلبش می‌گرفت.

هرگز درباره جزئیات مرگ ژولین سوالی نمی‌کرد و فکر می‌کرد چه فایده‌ای دارد و چه اهمیتی دارد. همه فکر می‌کردند که بر اثر حادثه‌ای این پیشامد رخ داده ولی او که نمی‌توانست خودش را گول بزند و همیشه این رازی را که باعث رنج و عذاب او شده بود در سینه داشت، پی بردن به راز آنها و ملاقات وحشت‌زده کنت با او درست در روز حادثه مسائلی بود که یک لحظه از نظرش دور نمی‌شد.

کم کم یادها و خاطره‌های شیرین و گاهی غم‌آلود گذشته و خوشی‌ها و لذت‌های کوتاه مدت عاشقانه که در کنار شوهرش داشت در جانش ریشه می‌گرفت. و با بیدار شدن هریک از این خاطره‌ها در مغزش از جا می‌پرید و او را به همان صورتی که در دوران نامزدی و اوایل ازدواج با او برخورد داشت و همچنین لحظات شیرینی را که با او در سرزمین پر از آفتاب جزیره کرس گذرانده بود در نظرش مجسم می‌کرد همه بدی‌هایی را که از او دیده بود یا معايبی را که در او می‌دید اینک داشت از یادش می‌رفت. حتی کراحت و نفرتی که به علت خیانت‌هایش از او داشت حالا که در تابوت خود آرمیده است در نظرش فروکش می‌کرد و نوعی گذشت و مهربانی نسبت به کسی که او را در آغوش می‌گرفت به او دست می‌داد و رنجی را که از رفتارش کشیده بود می‌بخشید و سعی می‌کرد که دیگر جز به زبان خوشی‌های به او چیز دیگری بیندیشد.

زمان می‌گذشت، و با گذشت هر ماه غبار فراموشی روی خاطرات ژان کشیده می‌شد و یادهای رنج‌آوری کمنگ می‌شد و از این به بعد تمام وجودش را صرف پرسش کرد. پسرک برای آنها به صورت تبی درآمده بود، تنها مشعله این سه نفر جمع شدن دور پل بود و او هم با خود سری بر آنها حکومت می‌کرد. یک نوع حس حسادت نسبت به پل در بین آنها به وجود آمده بود، در بین این سه نفری که حالا به صورت بندهای برای پل درآمده بودند و ژان به حالتی عصبی به پل نگاه می‌کرد، زیرا بعد از آنکه روی زانوی پدربرگش مثل سوار شدن بر اسب نشسته بود و تکان می‌خورد بوسه‌ای از بارون برداشته بود. حاله لیزون هم در فکر اینکه مثل همیشه از یاد رفته و پل هم مثل دیگران به او توجهی نمی‌کند و با اینکه مثل یک کلفت با این پسر که حتی به زین هم نیامده بود و نمی‌توانست حرف بزند رفتار می‌کند، چنان حس حسادتش تحریک می‌شد که به اطاقش می‌رفت و گریه می‌کرد. در حالی که فکر می‌کرد که چرا پل با اینکه او بیشتر از همه به او محبت می‌کند مثل مادر و پدربرگ جواب محبت‌هایش را نمی‌دهد و در آغوشش نمی‌رود.

دو سال سپری شد، دو سالی آرام و بدون حادثه که فقط وقت خود را صرف نگهداری و رسیدن به بچه کرده بودند.

با شروع زمستان سوم تصمیم گرفتند که تا بهار به روان بروند و در آنجا اقامت کنند و به این خاطر همه راه افتادند ولی به محض رسیدن به این خانه قدیمی مرطوب و متروک پل دچار چنان سرماخوردگی سختی شد که همه گمان کردند سینه پهلو کرده و هر سه نفر که متقاعد شده بودند هوای اینجا برای پل سازگار نیست تا حال پل بهتر شد دوباره به قصرشان بازگشتند و سال‌های یکنواخت و ملایمی برای آنها شروع شد. همه با هم دور و بر بچه بودند. گاهی توی اطاقش، گاهی توی سالن بزرگ و

گاهی هم توی باغ و از جست و خیزهای او، حرکاتش و کلماتی را که به صورتی
خنده‌داری ادا می‌کرد لذت می‌بردند.

مادر، مثل سایر کسانی که اسم بچه را در خانه کوتاه می‌کنند، او را پلیه صدا می‌زد و
چون پل درست نمی‌توانست این کلمه را تلفظ کند اسم خودش را پوله می‌گفت (پوله
در زبان فرانسه به معنای جوجه است) و این اسم روی او ماند و کس دیگری آن را
عوض نکرد همینطور که بچه به سرعت رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد یکی از
سرگرمی‌های دلچسب این سه نفر که بارون اسمش را گذارده بود «سه تا مادر» این
شده بود که مرتب قدمش را اندازه بگیرند و به این سرعت روی چهارچوب در سالن
پر شده بود از خطوطی که هر ماه با اندازه گرفتن قد پل و آگاهی از میزان رشد او با
چاقو خط کشیده بودند، اسم این حکاکی را گذاشته بودند «نربان جوجه» و این
خطوط جای خاصی را در دل این سه نفر پیدا کرده بود. کمی بعد یک شخصیت
تازه‌ای به جمع آنها وارد شد که رل مهمی را بازی می‌کرد بله این شخصیت هان توله
سگی بود که اسمش را کشتار گذاشته بودند و تاکنون از نظر ژان که مطلقاً توجهی
معطوف فرزندش بود دور مانده بود. این سگ را لودیون شیر داده و بزرگ کرده بود و
درون یک بشکه کهنه کنار اصطبل زنجیرش کرده بودند. یک روز صبح پل متوجه او
شد و برای اینکه برود او را بغل کند شروع کرد به داد و فریاد کردن. با ترس و لرز
زیاد مجبور شدند که او را نزد سگ ببرند، سگ هم روی خوش به بچه نشان داد و
حتی موقعی که می‌خواستند آنها را از هم جدا کنند شروع کرد به غرش کردن، ناچار
سگ را از زنجیر رها کردند و به درون خانه بردند.

دیگر دوست همیشگی پل شده بود و یک لحظه از او جدا نمی‌شد. با هم
می‌دویدند بازی می‌کردند و او کنار هم روی قالی می‌خوابیدند و چندی بعد هم کشتار

توی تختخواب دوستش شبها می خوابید و دیگر مایل نبود که او را ترک کند. ژان از بابت شپش و کک که ممکن است داخل موهای سگ باشد وحشت داشت و خاله لیزون هم از اینکه این سگ بیشتر محبت‌هایی را که پل می‌توانست صرف آنها بکند به خود اختصاص داده بود ناراحت بود و آرزو می‌کرد که بخشی از محبت پل هم نصیب او شود.

دیگر در قصر رفت و آمدی نبود مگر اینکه به ندرت با خانواده‌های بریزویل و کوتلیه دواری داشته باشند. تنها گاهی شهردار و پزشک تنها یی و سکوت قصر را برهم می‌زدند. ژان دیگر بعد از کشته سگ و رشکی که درباره کشته شدن وحشتناک شوهرش و کنتس از کشیش به دل داشت دیگر به کلیسا قدم نمی‌گذاشت و حتی از خداوندی هم که می‌توانست اینگونه مكافات‌های را برای آدمیان نازل کند خرد همی‌گرفت.

کشیش هم هرچند گاه یکبار به قصر بارون روابط مستقیم اشاره می‌کرد که جایگاه ارواح خبیثه شده است، ارواحی که در سرکشی و طغیان دائمی در برابر اراده خداوندی هستند. ارواح سرگشته و پر از اشتباه و دروغ و نیرنگ و فساد و ناپاکی که مقصود همه اینها اشاره به بارون بود.

او دیگر کلیسا آن رونق سابق را نداشت و خالی شده بود و حتی موقعی که کشیش طول مزارعی را که کشاورزان در آن مشغول کار بودند می‌پیمود آنان اصلاً با او حرف نمی‌زدند و سرشان را هم برای سلام کردن برنمی‌گردانند. مردم به او بیشتر به چشم یک جادوگر نگاه می‌کردند برای اینکه او یکبار توانسته بود روح شیطانی را که در جسم زنی حلول کرده بود از بدنش خارج کند. شایع بود که او اوراد محترمانه و اسرارآمیزی را یاد گرفته که می‌تواند دستش را روی یک گاو

ماده بگذارد تأثیر آن گاو آبی رنگ شود یا دمش را حلقه کند. یا حتی می‌تواند با خواندن وری اشیاء گمشده را پیدا کند.

به افکار محدود این کشیش که شدیداً پای‌بند مذهب بود صرف اندیشیدن و مطالعه کتب مذهبی می‌شد که در آن داستان پیدایش شیطان در روی زمین، وسعت و توانایی‌های او چگونگی ظهر قدرتش و طرق نفوذ ناپیدا و مرموز او **نگاشته** شده بود و چون مخصوصاً خود را **ما** «ور مبارزه با این نیروی شیطانی و سارارآمیز و شوم و نابود کردن آن می‌دانست مرتباً دنبال خواندن کتب و رساله‌ها و دستخط‌های مذهبی بود که به منظور از بین بردن آثار شیطان حتی به شکل فرمول‌های جادویی ولی نوشته شده بود. چون همیشه فکر می‌کرد که ارواح خبیثه در سایه و تاریکی سرگردان هستند مرتباً زیرلب اوراد مخصوص طرد ارواح را می‌خواند ترس و وحشتی از این نیروی پنهانی او داشت همه را فرا می‌گرفت، حتی همکاران اولین کشیش‌های اطراف هم که آدم‌هایی معتقد بودند همیشه برای گریز از نیروهای شیطانی دی‌های مخصوص مذهبی را می‌خوانندند. حتی بعضی از آنها مذهب را با ساحری عوضی می‌گرفتند، به کشیش تولبیاک تقریباً به چشم یک جادوگر نگاه می‌کردند و آنچنان اندازه که برای ریاضت کشیدن او احترام قائل بودند برای این قدرت پنهانی او نیز او را می‌ستودند.

کشیش در موقع روبرو شدن با زان به او سلام نمی‌کرد و این وضعیت باعث نگرانی و تأسف خاله لیزون می‌شد زیرا او که پیردختری ترسو بود و هیچ وقت به کلیسا نمی‌رفت از این موضوع چیزی دستگیرش نمی‌شد. بی‌شک خاله لیزون شخص بود معتقد و پرهیزکار و مسلمان مراسم مذهبی را بجا می‌آورد و به موقع اعتراف می‌کرد اما هیچکس نمی‌دانست و نمی‌خواست هم که آن را بداند موقعی که تنها می‌شد و فقط با پل تنها می‌ماند، آهسته آهسته برای او از خدا حرف می‌زد. پل هم در موقعی که

خاله داستان معجزات ابتدای خلقت آسمان و زمین را برایش تعریف می‌کرد، حرف‌هایش را گوش می‌داد ولی وقتی که به او می‌گفت که باید خیلی خیلی خدای مهربان را دوست داشت پل سؤال می‌کرد «خاله، پس او کجا است؟» آن وقت خاله با انگشتیش آسمان را نشان می‌داد و می‌گفت «جو جو جان آن بالا، اما نبایستی که به کسی بگویی» برای اینکه از بارون می‌ترسید یک روز دیگر که باز بین این دو نفر از این صحبت‌ها پیش آمد پل گفت «خدای مهربان همه جا هست فقط توی کلیسا نیست» زیرا قبلً صحبت‌ها و حرف‌های خاله لیزون را برای پدربرزگش تعریف کرده بود.

پسر داشت ده ساله می‌شد و مادرش هم توی چهل سالگی می‌رفت. پسری شده بود قوی الینه و چست و چالاک و جسور که مرتب از درخت‌ها بالا می‌رفت اما چیز زیادی نمی‌دانست درس‌ها خسته‌اش می‌کردند و هر دفعه که پای درس می‌نشست فوراً به بهانه‌ای فرار می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم که بارون مجبورش می‌کرد که مدتی پای یک کتاب بنشیند ژان فوری سر می‌رسید و می‌گفت «حالا ولش کنید بازی کند، هنوز بچه است، نباید خسته‌اش کرد».

پل برای ژان هان بچه شش ماهه و یک‌ساله بود و اصلاً نمی‌خواست قبول کند که حالا دارد راه می‌رود، می‌دود، حرف می‌زند و یک پسر جوان حسابی شده است و تمام اوقات در این دلهزه بسر می‌برد که مبادا پسرش زمین بخورد، سرما بخورد، سردش نشود، گرمش نشود، مبادا زیاد بخورد که معده‌اش سنگین شود، یا غدا کم نخورد که جلو رشدش گرفته شود.

وقتی که دوازده سالش شد اشکال بزرگ دیگری پیش آمد مسئله اجرای اولین آین ذهبی او بود.

یک روز صبح لیز سراغ ژان آمد و به او گفت که دیگر نباید بیش از این تعلیمات

مذهبی این بچه را عقب انداخت زیرا بایستی او از حالا اولین تکالیف دینی خود را انجام دهد و برای این کار هزاران دلیل و مدرک رو می‌کرد و شواهد زیادی را مثال می‌زد و بیشتر از همه حرف مردم بود که شاهد و ناظر او بودند برایشان اهمیت داشت، مادر که از این موضوع نگران بود و نمی‌توانست تصمیمی بگیرد، مرتبًاً طفره می‌رفت و می‌گفت هنوز زود است باز هم می‌شد مدتها صبر کرد.

یک ماه بعد وقتی که به دیدار خانم ویکتس دوبراژویل رفت و به طور اتفاقی او از ژان پرسید «حتماً امسال پستان اولین مراسم مذهبی را انجام می‌دهد» ژان که غافلگیر شده بود ب اختیار جواب داد «بله خانم»

گفتن همین یک کلمه باعث شد که ژان بدون صلاحیت پدر تصمیم خودش را بگیرد و از خاله خواهش کرد تا بچه را برای آموزش مذهبی هراه ببرد. بهمین ترتیب حدود یک ماه گذشت و یک روز عصر پل که صدایش گرفته بود به خانه برگشت و فردای آن روز شروع کرد به سرفه کردن مادر که دستپاچه شده بود جریان را از پل پرسید، معلوم شدکه کشیش به علت اینکه او درسش را خوب یاد نگرفته بود بعد از خاتمه درس او را مجبور کرده بود که بیرون از کلیسا و در عرض جریان هوا بایستد و به این خاطر ژان دیگر او را نزد خود نگاه داشت و خودش مشغول آموزش دادن الفبای مذهبی به او شد. در عوض کشیش هم با اینکه خاله به او خیلی التماس کرده بود او را در جرگه آموزش دیدگانی که می‌بایستی در مراسم رسمی شرکت کنند راه نداد و معتقد بود که آموزش او هنوز کافی نیست سال بعد دوباره همین بساط شروع شد. بارون که عصبانی شده بود قسم می‌خورد که نیازی نیست که بچه به این چراهای پوج و بی‌معنی اعتقاد پیدا کند و برای اینکه آدم شرافتمند و درستی بشود لازم نیست که این چیزهای بی‌ارزش را یاد بگیرد و تصمیم گرفت که او را مسیحی بار بیاورد ولی

نه یک کاتولیک متعصب، بلکه یک فرد مسیحی که هنگام بلوغ بتواند طبق میل خودش راه و مذهب خود را انتخاب کند.

چند وقت بعد که ژان به دیدن خانواده بریزویل رفت موقع برگشتن آنها را ندید، ژان که از منتهای ادب همسایگان خود آگاهی داشت از این موضوع خیلی تعجب کرد ولی خانم ارکیز دوکوتلیه با صدای بلند این کار را به ژان گفت خانم مارکیز که موقعیت خود و شوهرش را مشابه خانواده بریزویل می‌دانست با ثروت و مکنن زیادی که داشتند. در این خانواده‌های اشراف آن منطقه حکم یک ملکه را پیدا کرده بود، درست مثل یک ملکه می‌خواست حکومت کند و رفتار می‌کرد خیلی آزاد و رک و راست حرف می‌زد، برحسب موقعیت گاهی بسیار هربان و گاهی بسیار خشک و جدی بود، می‌نديشید محبت می‌کرد، تبریک می‌گفت، و هر موقعیتی که دست می‌داد عکس العمل مناسبی نشان می‌داد.

ژان که در حضور او بود بعد از رد و بدل کردن چند جمله خشک و سرد طرف خطاب او قرار گرفت، مارکیز به او گفت «جامعه به دو طبقه تقسیم می‌شود، اشخاصی که به خدا اعتقاد دارند و آنها یکی که اعتقادی ندارند آنها یکی که اعتقاددارند ولو هر قدر حقیر باشند دوستان ما هستند با ابرابرند، و ب قیه دیگر برای ارزشی ندارند.»

ژان که متوجه منظور او شده بود جواب داد «آدم نمی‌تواند بدون اینکه به کلیسا برود به خدا اعتقاد داشته باشد؟»

مارکیز جواب داد «نه خانم، کسانی که اعتقاد دارند برای پرسش خدا به کلیسا می‌روند درست مثل اینکه برای ملاقات مردم باید به محل اقامتشان رفت.»

ژان که دلگیر شده بود گفت «خانم خدا همه جا هست، اما راجع به خودم که از صمیم قلب به الوهیت و رحمتش اعتقاد دارم اگر کشیشی بین او و من قرار گیرد،

دیگر نمی‌توانم حضورش را احساس کنم.»

مارکیز در حالی که از جا بلند می‌شد گفت «خانم کشیش پرچم کلیسا را حمل می‌کند، هرکس که دنبال پرچم نرود علیه او و علیه ما است.»

ژان هم به نوبه خود از جا برخاست و در حالی که می‌لرزید جواب داد «خانم شما خداوند را با چشم دیگری می‌بینید و من خدا را با چشم اشخاص شریف می‌بینم. سنس سلامی داد و بیرون آمد.

روستایی‌ها هم از اینکه پل تا حالا مراسم رسمی اولیه مذهبی خود را بجا نیاورده نزد خود او را سرزنش می‌کردند زیرا آنها دیگر اصلاً به کلیسا نمی‌رفتند و در مراسم مذهبی به جز مراسم عید پاک که دستور اکید کلیسا بود شرکت نمی‌کردند، ولی بچه‌های کوچک در برابر این جسارت که ممکن است که بچه‌ای برخلاف قوانین جاری مذهب تربیت شود وا می‌مانندند زیرا نزد خود فکر می‌کردند که بالاخره مذهب مذهب است. ژان شاهد این سرزنش‌ها بود و در اندیشه خود همه این عقاید و جهت‌گیری وجودانها، ترس درونی آنها و کم غیرتی فراوانی که در اعماق قلب این مردمان جایگیر شده و به صور مختلف و در زیر پوششی از آبروداری بروز می‌کند را تحقیر می‌نمود. بارون هدایت تحصیل پل را به عهده گرفت و زبان لاتین را به او یاد می‌داد، مادر فقط به پدرش سفارش می‌کرد «مواظب باش خسته‌اش نکنی» و در تمام مدتی که درس می‌خواند نگران و ناراحت دور و بر اطاق درس بچه می‌گشت و از ترس پدرش که به او سفارش کرده بود که وسط درس حق ندارد حواس آنها را پرت کند داخل اطاق نمی‌شد.

پدرش می‌دانست به محض اینکه ژان وارد اطاق شود درس را قطع می‌کرد و می‌پرسید «جوجه خان، پاهایت یخ نکرده؟» یا به «سرت درد نمی‌کند» و به پدرش

می‌گفت «گذار اینقدر حرف بزند گلویش درد می‌گیرد.»

به محض اینکه از درس فارغ می‌شد با مادر و خاله می‌پرید توی باعچه، عشق زیادی حالا به کاشتن زمین پیدا کرده بود. و هر سه با هم شروع می‌کردند به کاشتن نهال و بذر پاشیدن روی زمین و تماشای رشد و نمو گیاهان و شکفتن گل‌ها و کندن شاخه‌های درخت و چیدن گل‌ها برای اینکه یک دسته گل درست کنند.

تمام فکر و ذکر پل این شده بود که داخل یک محوطه بزرگ که چهار قسمت شده بود سبزیجات به عمل بیاورد توی یکی از آنها کاهو کاشته بود، توی کرت دیگر کاسنی، توی آن یکی گشنیز و خلاصه برای درست کردن سالاد انواع سبزی‌های خودرانی را کاشته بود. روزها می‌آمد بهیل می‌زد، آب می‌داد، علف‌های هرز را می‌کند، وجین می‌کرد و به کمک دو تا مادر که در تمام روز مثل کلفت آنها را به کار واداشته بود، روی زمین کار می‌کردند، می‌شد هر روز ساعتها آنها را مشاهده کرد که آنها روی زانو نشسته‌اند و مشغول کاشتن و فرو کردن ریشه‌ها و قلمه‌ها و داخل حفره‌هایی که کنده‌اند می‌باشند.

پل داشت بزرگ می‌شد و به سن پانزده سالگی می‌رسید. خطکشی‌های روی چهارچوب در قدش راه حدود یک متر و پنجاه و هشت سانتیمتر نشان می‌داد ولی از نظر تفکر و اندیشه همچنان بچه بود، چیز زیادی نمی‌دانست و بین این دو تا زن و آن پیرمردی که دیگر متعلق به این قرن نبود گیر افتاده بود.

بالاخره یک روز بارون درباره مدرسه شبانه روز صحبت کرد و ژان با شنیدن این مطلب و ترس از دوری فرزندش شروع کرد به گریه کردن و خاله لیزون توی یک گوشه تاریکی خزید.

مادر به پدرش گفت «چه نیازی دارد که همه چیز را بداند، خودمان از او یک مرد

آداب دان و یک ملاک کشاورز خواهیم ساخت تا مثل بسیاری دیگر از نجبا خودش زمین هایش را بکارد، او می تواند با خوشبختی و آسودگی توی همین خانه‌ای که ما زندگی کرده و می کنیم و خواهیم مرد زندگی کند و پیر شود، ما بیشتر از این چه می خواهیم و چه انتظاری داریم؟»

پدر سری تکان داد و گفت «اگر موقعی که بیست و پنج سالش شد و آمد به تو گفت که من چیزی بلد نیستم و هیچ چیز نیستم و به علت اشتباه تو و خودخواهیت خود را قادر به کاری نمی بینم تا شخصیتی بشوم، من برای این زندگی محقر و تیره ساخته نشده بودم تا در اندوه همیشگی بمیرم، تو به او چه جوابی خواهی داد، آنوقت فکر نمی کنی که این محبت بی معنی تو باعث شده که او محکوم به زندگی کردن با این روال ناخواسته شود.»

ژان بیشتر می گریست و با التماس از فرزندش می پرسید «جوچه خان به من بگو، آیا از اینکه من تو را زیادتر از حد دوست دارم سرزنش نمی کنی، مگه نه؟» و پرسش که از این سؤال متعجب می شد می گفت «نه مادر» - «قسم می خوری؟» - بله مامان.

- تو می خواهی که همین جا بمانی؟
- بله مامان.

بارون با قاطعیت و با صدای بلند گفت «ژان تو حق نداری یک نوع زندگی خاص را به او تحمیل کنی، این کاری که تو می کنی یک جنایت است یک خیانت است، تو داری خوشبختی بچهات را فدای هویها و خواسته های خودت می کنی.»

ژان صورتش را در میان دو دستش گرفت و اشکریزان و با صدایی گرفته جواب

داد «من چقدر بدبختم... چقدر بخبت حالا که با او دارم احساس آرامش می‌کنم دارید او را از من جدا می‌کنید، پس من چه، دیگر با این تنها یی چه می‌توانم بکنم؟ حالا چه کنم؟»

پدر از جا بلند شد و آمد نزدیکش نشست و در آغوشش گرفت و پرسید «پس من چه؟»

ژان به شنیدن این حرف ناگهان چسبید به گردن پدر و محکم او را بغل کرد و در حالی که از شدت گریه داشت نفسش بند می‌آمد شکسته بسته گفت «بله، شاید حق با تو باشد. پدرجان، من دیوانه شده بودم برای اینکه خیلی رنج کشیده بودم. باشد، من هم موافقم که او را مدرسه بگذارید.»

پل که شاهد این صحنه بود و نمی‌دانست که با او چه می‌خواهد بکنند شروع کرد به گریه کردن.

سه تا مادر جلو دویدند او را نوازش کردند و سعی کردند با حرف‌های محبت‌آمیز او را دلداری دهنده و در او ایجاد روحیه کنند ولی موقعی که هر یک به طرف اطاق خود برای استراحت می‌رفتند، دلشان به سختی گرفته بود توی رختخواب هم که رفتند گریه می‌کردند، حتی بارون هم که باین کار اعتقاد داشت در این مورد دست کمی از آن دو نفر دیگر نداشت.

تصمیم گرفتند که بچه را در یکی از مدارس شبانه‌روزی شهر هاور بگذارند و تمام تابستان پل هرچه که توانست شیطنت کرد.

مادر هم اغلب اوقات از فکر جدا شدن از فرزندش می‌نالید و مشغول فراهم کردن وسایل و جمع و جور کردن لباس‌های پسرش می‌شد. بالاخره در بامداد یکی از روزهای ماه اکتبر بعد از پشت سر گذاشتن یک شب پر دلهزه که توانسته بودند حتی

بخوانبد دو تا خانم‌ها به اتفاق بارون و همراه پل سوار کالسکه شدند و به سرعت به راه افتادند.

قبلاً آنها خوابگاه و کلاس درس پل را انتخاب کرده بودند. موقعی که به آنجا رسیدند ژان و خاله لیزون و تمام مدت روز مشغول چیدن وسایل پل داخل کمک کوچک خوابگاهش شدند. ولی چون این کمد حتی گنجایش یک چهارم وسایل پل را هم نداشت ناچار سراغ ناظم مدرسه رفتند تا بلکه بتوانند کمد دیگری از او بگیرند، مسئول این کار به آنها گفت که اینه لباس و وسایل و خرت و پرت اصلاً به درد کال پل نمی‌خورد و فقط باعث دست و پاگیری و زحمت او خواهد شد. برای اینکه هیچ وقت نمی‌تواند از آنها استفاده کند و به ویژه مقررات مدرسه اصلاً اجازه نمی‌دهد که محصلی بیشتر از یک کمد داشته باشد، مادر که دلخور شده بود تصمیم گرفت که آن نزدیکی‌ها اطاقی را در داخل یک هتل اجاره کند و مخصوصاً به مسئول هتل سفارش کرد که به محض اینکه به چیزی احتیاج پیدا کرد شخصاً خودش برود و نیازش را برطرف کند و بعد از این کار رفت کنار ساحل و موج شکن بندر تا آمد و رفت کشته‌ها را تماشا کند. غروب که شد کم کم چراغ‌های شهر روشن شد و با غم و اندوه فراوان رفتند توی یک رستوران شام بخورند، هیچ کدام از آنها گرسنه‌شان نبود و در حالی که ظرف‌های غذا را جلو آنها می‌چینند و تقریباً پر بر می‌گردانند آنها با چشم‌مانی تر به هم نگاه می‌کردند. بعد به طرف مدرسه به راه افتادند. بچه‌های قد و نیم قد از هر سو داشتند می‌آمدند و دنبال هر کدامز آنها، پدر و مادر یا خویشان یا خدمتکارشان راه افتاده بودند، خیلی‌ها داشتند گریه می‌کردند و در حیاط بزرگ مدرسه که با چراغ روشن شده بود، سروصدای گریه بلند بود و اشک‌ها بود که بر گونه‌ها جاری می‌شد.

ژان و پل مدتی مديدة هم را در آغوش گرفته بودند و خاله که کاملاً فراموش شده بود و صورتش را با دستمال پوشانده و پشت سر آنها ایستاده بود. بارون با کمال مهربانی کوشید تا هر چه ممکن است این مراسم خداحفظی را کوتاهتر کند دست دخترش را کشید و به طرف درشكهای که جلو در منتظر آنها بود برد و هر سه نفر سوار شدند و شبانه به قصر بازگشتند. در طول راه گاهی صدای حق گریهای شنیده می‌شد فردای آن روز ژان تا غروب گریه می‌کرد و از فرط بی‌قراری روز بعد اسب را به فایتون بست و عازم لوهاور شد.

پل مثل این که به موقع از این جدایی استفاده کرده باشد برای اولین بار در زندگیش دوستانی پیدا کرده بود و از فرط علاقه‌ای که به بازی داشت نمی‌توانست روی صندلی کلاس درس آرام و قرار داشته باشد.

ژان هر روز یکبار سری به مدرسه می‌زد و علاوه بر آن روزهای یکشنبه هم برای اینکه او را از مدرسه بیرون ببرد سراغ پل می‌آمد. نمی‌دانست این ساعات درس را چطوری بگذراند و ناچار در اطاق انتظار می‌نشست زیرا قدرت و شهامت آن را نداشت که در این فواصل زمانی از مدرسه دور شود. ناظم مدرسه از او خواهش کرد که در این گونه موقع به اطاق او ببرود و استدعا کرد که هر قدر ممکن است کمتر دنبال پل بباید ولی ژان گوشش به این صحبت‌ها بدھکار نبود.

ناچار ناظم مدرسه یک روز به ژان گفت که اگر این وضع ادامه پیدا کند و مانع بازی کردن فرزندش در زنگ‌های تفریح شود و باعث شود که افکار او مغشوش شود و به درس نپردازد، ناچار خواهد شد که او را نزد خودش برگرداند و به مدرسه راهش ندهد و بارون هم به ژان تذکر داد که در این صورت ادامه این وضع ژان را در حصر مثل یک زندانی هیشه تحت نظر قرار خواهد داد.

ناچار ژان با نگرانی زایدالوصفی منتظر ایام تعطیلی می‌ماند، بر اثر این ناراحتی مدام که روحش را پر کرده بود ناچار شده بود که روزها تنها هراه با سگش کشتار در آن حوالی قدم بزنند و در افکار خود فرو رود، بعضی وقت‌ها تمام مدت بعدازظهر را جایی می‌نشست و از بالای صخره‌ها به دریا خیره می‌شد. گاهی هم به عبور از درون جنگل به طرف ایپور می‌رفت درست از همان مسیری که قبلًا با عشق و امید فراوان آن را پیموده بود، چقدر آن زمان‌ها برای او دور می‌نمود، چقدر دوره آن زمانی که دختر بود و غرق رویاهای شیرین جوانی هر باز که ژان پرسش را می‌دید به نظرش می‌آمد که ده سال است هاز هم جدا شده‌اند، پسر به تدریج مردی می‌شد و خودش پیرزنی داشت آنقدر شکسته می‌شد که پدرش به نظر مردم برادرش حساب می‌شد و خاله لیزون که حدود بیست و پنج سال از او بزرگ‌تر بود خواهر بزرگ او می‌نمود.

پل پسری تبل بود کلاس سوم را به هر زحمتی که بود گذراند ولی در کلاس چهارم رفوزه شد و می‌بایستی دوباره آن را تجدید کند و بالاخره زمانی که داشت بیست سالش می‌شد تاره رسیده بود به آموزش علم بیان و منطق.

حالا پسر جوانی شده بود بلوند با قیافه‌ای جذاب و سبیلی که کم کم داشت بلند می‌شد، دیگر هر یکشنبه خودش به قصر می‌آمد و چون مدت‌ها بود که آموزش اسب سواری را دیده بود اسبی را کرایه می‌کرد و مدت دو ساعتی به گردش می‌پرداخت تا به قصر برسید. از صبح زود ژان به اتفاق خاله و بروون به استقبالش می‌رفتند، بارون پیر و خمیده شده بود و موقع راه رفتن دست‌هایش را برای اینکه آویزان نشوند به پشتیش می‌گذارد. آنها آرام آرام طول جاده را می‌پیمودند و گاهی هم روی خاکریز کنار جاده می‌نشستند و به آن دورها چشم می‌دوختند بینند کی سواری از دور پیدا می‌شود. و موقعی که از دور مثل یک نقطه سیاهی در زمینه سفید پیدا می‌شد هر سه بلند می‌شدند

و دستهای خود را تکان می‌دادند و او هم اسب خود را هی می‌کرد و مثل برق و باد چهار نعل خود را به آنها می‌رساند به طوری که ژان و لیزون از ترس زبانشان بند می‌آمد و بارون از فرط هیجان و خوشحالی فریاد می‌زد آفرین پل.

با اینکه قد پل بلند شده بود و یک سر و گردن از مادرش درازتر شده بود معهذا در نظر مادر همان بچه دیروزی بود، باز هم از او سؤال می‌کرد «جوچه خان پاهایت یخ نکرده؟» و وقتی که بعد از ناهار جلو پله‌های قصر می‌رفت تا قدمی بزند و سیگاری دود کند مادرش پنجره را باز می‌کرد و فریاد می‌زد «همینطور سر برخنه بیرون نرو، از تو خواهش می‌کنم، سرما می‌خوری و مغزت می‌چاد» موقعی که شب با اسب می‌خواست به مدرسه برگدد، مادرش که از فرط اضطراب و نگرانی درباره اینکه پسرش در این شب تاریک دارد یکه و تنها با اسب این راه دراز را می‌پیماید به خود می‌لرزید و کلی به او سفارش می‌کرد و می‌گفت «جوچه کوچک مبادا که تند بروی، خیلی احتیاط کن، به ادر بیچارهات فکر کن که اگر خدای نکرده بلایی سرت بباید چه خواهد کرد.»

صبح یک روز شنبه بود که ژان نامهای از پسرش دریافت کرد که در آن نوشته بود که فردا برای دیدن آنها نخواهد آمد زیرا دوستانش او را به مجلس انسی که ترتیب داده‌اند دعوت کرده‌اند، خیلی از این بابت خوشحال بود.

در تمام طول روز یکشنبه مثل اینکه بدختی بزرگی به او رو کرده باشد، در نگرانی و رنج بسر برد و از فرط بی‌قراری دیگر نتوانست تا پایان هفته در انتظار بماند، پنجمشنبه که شد به لوهاور رفت.

به نظر ژان پسرش عوض شده بود، نمی‌دانست چرا پرجنب و جوش‌تر شده بود و صدای مردانه‌ای پیدا کرده بود و بدون مقدمه به مادرش گفت «می‌دانی ماما، حالا که

تو امروز اینجا آمده‌ای و تو را دیدم، این یکشنبه دیگر به قصر نمی‌آیم، برای اینکه دوباره ترتیب جشن دیگری را داده‌ایم.» ژان مثل اینکه دارند به او می‌گویند که فرزندش به کشور دیگری می‌رود خشکش زد و بعد که توانست حرف بزند از او پرسید «جوچه عزیزم چی شده، به من بگو که جریان چیست» پسر او را در آغوش گرفت و با خنده گفت «مامان چیزی که نشده من می‌خواهم با دوست‌هایم برویم تفریح کنم، خوب، این اقتضای سن من است.»

مادر نتوانست جوابی بدهد ولی موقعی که در داخل درشکه تنها شد افکار عیجی به او دست داد، این دفعه جوجه‌اش را نشناخته بود این بچه کوچک سابقش را برای اولین بار بچه‌اش را دید که بزرگ شده که دیگر تنها به او تعلق ندارد و بدون اینکه وقت خود را صرف این پیرها کند دارد دنبال خواسته و زندگی خودش می‌رود و می‌دید که در عرض یک روز فرزندش یکباره عوض شده است دیگر آن پسر دیروز نیست، دیگر آن بچه‌ای که سابقًا سبزیجات خوردنی و سالادی می‌کاشت نیست. حالا دیگر یک پسر بزرگ ریشویی شده که به اراده خودش رفتار می‌کند.

مدت سه ماهی بود که پل فقط گاهی برای دیدن آنها به قصر می‌آمد و هر بار هم که می‌آمد عجله داشت که زودتر برگردد و حتی اگر می‌شد یک ساعت هم زودتر مراجعت می‌کرد ژان که واهمه داشت بارون مرتب به او دلداری می‌شد و می‌گفت «ولش کن، این پسر حالا بیست سالش است» یک روز صبح پیرمرد بدقواره ولی سر و وضعی با زبان فرانسه و آلمانی سراغ خانم ویکننس را می‌گرفت و بعد از سلام و علیک تشریفاتی زیاد از جیبش یک کیف کثیفی را بیرون کشید و گفت «من یک نامه کوچکی برای شما آورده‌ام.» و یک تکه کاغذی را که تا شده بود به ژان داد، کاغذ را خواند و باز هم خواند و نگاهی به مرد یهودی انداخت و دوباره کاغذ را خواند و

پرسید «اینها یعنی چه؟» مرد با کمال احترام گفت «حالا من عرض می‌کنم، پسرتان به کمی پول احتیاج داشت و من چون می‌دانستم که شما مادر خوب و مهربانی هستید، من مبلغ کمی که رفع احتیاجش را بکند به او قرض دادم.»

مادر که می‌لرزید پرسید «پس چرا از خود من نخواست؟» مرد یهودی در طولانی به شرح ماجرا پرداخت و گفت که موضوع یک بدھی بود که پسر شما بر سر یک بازی پیدا کرده بود و می‌بایستی تا قبل از ظهر فردا آن را بردازد و چون پل هنوز به سن قانونی نرسیده هیچکس حاضر نبود که به او قرض بدهد و چون شرافت او در خطر بود او این خدمت کوچک را برایش انجام داده است. ژان می‌خواست که بارون را صدا بزند، از بس که نگران شده و این موضوع او را فلچ کرده بود نتوانست از جایش بلند شود از آن مرد خواست که لطف کند و زنگ بزند.

اما مرد که می‌ترسید مبادا حیله‌ای در کار باشد با ترس و لرز گفت «اگر باعث ناراحتی شما هستم می‌توانم بعد ببایم.» و ژان با سر گفت نه و پاشد زنگ زد و هر دو بدون اینکه کلامی بگویند روبروی هم منتظر ماندند.

تا بارون آمد متوجه قضایا شد زیرا کاغذ حواله هزار و پانصد فرانک بود. بارون هزار فرانک به مرد یهودی داد و به او سفارش کرد که دیگر این طرفها پیدایش نشود و مرد پول را گرفت، تشکری کرد و سلامی داد و ناپدید شد. بعد از رفتن آن مرد، فوری پدربرگ و ژان عازم لوهاور شدند، وقتی به کالج رسیدند فهمیدند که حدود یک ماه است که پل به مدرسه نمی‌رود مدیر مدرسه چهار تا نامه به امضاءی ژان را نشانشان داد که ناراحتی پل را همراه گواهی پزشک به اطلاع مدرسه رسانده بودند. البته تمام این نامه‌ها قلابی بود. از فرط تحیر پای آنها به زمین چسبیده بود و همینطور به هم نگاه می‌کردند.

مدیر مدرسه که از این موضوع متأسف شده بود نها را نزد کمیسر پلیس هدایت کرد و بعد از آن شب را در هتلی بسر برداشت.

فردای آن روز پسر جوان را در خانه دختری که از او نگهداری می‌کرد پیدا کردند، پدر بزرگ و مادر بدون اینکه در تمام طول راه یک کلمه با هم ردوبدل کنند او را همراه خود به قصر برداشتند، ژان دستمالی به صورتش گرفته بود و گریه می‌کرد و پل با یک حالت بی‌تفاوتی داشت به مناظر طبیعت نگاه می‌کرد.

مدت هشت روز گذشت تا آنها ملتافت شدند که این پسر در عرض این مدت سه ماه هزار و پانصد فرانک قرض بالا آورده است و طلبکارها که نمی‌دانستند به زودی او به سن قانونی خواهد رسید رو نشان نمی‌دادند.

هیچ توضیحی خواسته نشد و سعی کردند که با ملایمت او را دوباره سربراه کنند غذاهای مطبوع و باب میلش برایش درست می‌کردند. با ملاطفت و مهربانی با او رفتار می‌کردند و دوباره هرچه می‌توانستند او را لوس می‌کردند. در فصل بهار که بود برایش قایقی اجاره کردند و با اینکه مادرش از این کار وحشت داشت او را به حال خود گذاشتند تا در دریا با قایق گردش کند.

از ترس اینکه مبادا دوباره به لوهاور برگدد و دیگر اسب در اختیارش نمی‌گذاشتند. پل از این که بیکار مانده بود سخت ناراحت و عصبانی بود و گاهی هم واقعاً خشن می‌شد و بارون هم از اینکه دروس او ناتمام مانده نگران بود. ژان هم که از فکر جدایی او سخت در عذاب بود از خود می‌پرسید که حالا باید با او چه بکند.

یک روز غروب که شد پل به خانه بازنگشت. تفحص که کردند فهمیدند که پل به هر املاح دیگر با قایق به دریا رفته مادر که خودش را گم کرده بود، با سر برهنه شبانه

به طور ایپور دوید.

چند نفر مرد در کنار ساحل در انتظار قایق بودند. از داخل یکی از قایق‌ها چراغی سوسو می‌زد و به طرف قایق رفت پل درون قایق نبود، ملاح‌ها گفتند که او را به هاور رسانده‌اند.

پلیس هرچه گشت نتوانست او را پیدا کند. حتی دختری هم که دفعه پیش او را پیش خود مخفی کرده بود بی‌آنکه اثرباره از خود بر جای گذارد اثاث خودش را فروخته بود و کرایه‌اش را پرداخته بود و گم شده بود، توی اطاق پل در قصر دو تا نامه پیدا کردند که متعلق بود به آن دختر که نشان می‌داد عاشق بی‌قرار پل شده است، در یکی از نامه‌ها از مسافرت به انگلیس و اینکه نیازمندی‌های ضروری این مسافرت را هم فراهم کرده است نوشته بود.

هر سه نفر ساکنان قصر در سکوتی تیره و در جهنم سیاهی از عذاب روحی بسر می‌بردند. موهای ژان که خاکستری بود داشت سفید می‌شد و ساده‌لوحانه از خود می‌پرسید چرا سرنوشت اینگونه با او بازی کرده است.

روزی نامه‌ای از کشیش دریافت کرد که در آن نوشته بود «خانم، دست خداوند بر شانه شما سنگینی می‌کند. شما از اینکه او را به درگاهش روی آورد خودداری کردید و او هم به نوبه خود او را از شما جدا کرد و به دامن یک زن هرجایی انداخت آیا شما نمی‌خواهید چشمان خود را باز کنید و به این ندای آسمانی گوش فرا دهید؟ لطف و بخشندگی خداوند بی‌انتها است. اگر شما دوباره بیایید و جلو او زانو بزنید شاید که مورد بخشنود او قرار گیرید. من که بنده ناچیز او هستم وقتی که شا برای کوبیدن در خانه او بیایید در را به روی شما خواهم گشود.»

مدتها ژان این ناه را روی زانویش گذاشت و درباره آن فکر می‌کرد شاید آنچه

این کشیش می‌گوید راست باشد و تمام شباهتی که از مذهب داشت و جدنش را عذاب می‌داد و از خود می‌پرسید «آیا ممکن است خدا هم مثل مردها انتقام‌جو و حسود باشد؟ شاید اگر اینقدر حسود نبود دیگر کسی از او نمی‌ترسید و کسی پرستش نمی‌کرد و شاید هم برای اینکه خودش را بهتر به ما بشناساند با همان خصایص روحی و احساسی آدمیان بر ما ظاهر می‌شود و شک و تردیدی درباره ترک کلیسا دوباره در وجودش راه یافت و کم کم آنقدر شدت گرفت که یک روز غروب موقعی که هوا داشت تاریک می‌شد تا کلیسا دوید و جلو محراب زانو زد و طلب عفو نمود.

کشیش به او قول داد که نصفه نیمه او را مورد عفو قرار می‌دهد زیرا خداوند نمی‌تواند او تمام مراحم و الطاف خود را شامل خانه‌ای کند که درون آن شخصی ماند بارون زندگی می‌کند و سپس گفت «شما به زودی اثرات این لطف و مرحمت خداوندی را درخواهید یافت.» دو روز بعد ژان نامه‌ای از پسرش دریافت کرد و این را به حساب الطاف خداوند گذاشت که کشیش مژده آن را به او داده بود در این نامه نوشته بود:

«مادر عزیزم نگران نباش، من در کمال سلامتی در لندن هستم و فوق العاده به پول احتیاج دارم، حتی یک شاهی هم ندارم و نمی‌توانیم هر روز غذا بخوریم، این دختری که همراه من است و من با تمام وجود دوستش دارم، برای اینکه مرا رها نکند هرچه داشت خرج کرد، بله پنج هزار فرانک و می‌فهمی که من قبل از همه چیز متعهدام که این مبلغ را به او برگردانم. و تو اگر بتوانی از بابت سهم الارث پدرم فعلًاً حدود پانزده هزار فرانک برایم بفرستی خیلی از تو تشکر خواهم کرد. برای اینکه من قریباً به سن قانونی خواهم رسید و از یک نگرانی بزرگی مرا نجات خواهی داد.

مادر عزیزم خدا نگهدارت باشد. از صمیم قلب تو را می‌بوسم، همینطور پدربزرگ
و خاله لیزون را و امید دارم که به زودی بینمت پسرت ویکنـت پل دلامار»
ژان داشت فکر می‌کرد خوب برایش نامه نوشته، پس فراموشش نکرده، ژان اصلاً
و در این فکر نبوده که پل برای دریافت پول به او نامه نوشته، پیش خودش می‌گفت
خوب برایش پول خواهد فرستاد. پرسش که بی‌پول شده پول که مهم نیست. مهم این
است که پرسش برای کاغذ داده.

می‌دوید با گریه‌ای از خوشحالی نامه را نزد پدرش برد خاله لیزون را هم صدا زد و
هر سه با هم کلمه به کلمه این نامه‌ای را که از سوی او آمده بود می‌خوانند و روی
هر جمله و کلمه‌اش بحث می‌کردند.

ژان که از نامیدی مطلق بیرون آمده بود و داشت از امیدی دوباره سرمست می‌شد
از پل دفاع می‌کرد و می‌گفت «دوباره برمی‌گردد، بینید خودش نوشته دوباره
برمی‌گردد». و برون که آرام‌تر بود می‌گفت «دیگر هم نیست، او ما را به خاطر این
تحفه ترکر کرده، معلوم می‌شود که او را بیشتر از ما دوست دارد، برای اینکه نتوانسته
از او دست بردارد». قلب ژان از این گفته به درد آمد و ناگهان کینه‌ای شدید نسبت به
زنی که فرزندش را از او گرفته در درونش احساس کرد، کینه‌ای رامنشدنی و سرکش
که معمولاً مادرهای حسود از آن بهره‌مندند. تاکنون تمام افکار او متوجه پل بود و اصلاً
به مغزش خطور نمی‌کرد که ممکن است یک زن مسخره‌ای اینگونه باعث سرگردانی
او شود و گفته‌های بارون باعث شد که او موجود چنین رقیبی پی ببرد. دل از قدرت
شومش آگاه شود. احساس کرد که حالا جنگ سختی بین او و آن زن درگرفته و فکر
می‌کرد که ترجیح می‌دهد حتی پرسش را از دست بدهد تا اینکه محبت او را با آن زن
 تقسیم کند.

و بالاخره پانزده هزار فرانک را برایش فرستادند و دیگر تا پنج ماه بعد خبری از او دریافت نکردند.

چندی بعد یک مأمور دولت برای رسیدگی به دارایی و وراثت ژولین و سایر امور مربوط به آن نزد آنها آمد و بارون و ژان هم بدون آنکه جر و بحثی با او داشته باشد، همراه او به حساب‌ها رسیدگی کردند و حتی از سهم‌الارث مربوط به مادر هم چشم‌پوشی کردند.

پل موفق شد که از این بابت مبلغ صد و بیست هزار فرانک دریافت دارد، بعد از این در عرض شش ماه چهار نامه برای خانواده خود داد در این نامه به طور خیلی مختصر از سلامتی خود اطلاع داده بود و آخر نامه هم با لحنی خشک ادای احترام کرده بود. در یکی از این نامه‌ها نوشته بود «من دارم کار می‌کنم من موقعیت خوبی در بازار کار پیدا کرده‌ام، امیدوارم که بتوانم حتی برای چند روزی هم که شده بیایم و شما را در آغوش گیرم.»

در تمام این نامه‌ها اصلاً از آن زن حرفی به میان نیاورده بود ولی این سکوت گویاتر از آن بود که درباره‌اش حرفی بزنند، معلوم می‌شد که در پشت سطور این نامه خشک و یخ‌زن بی‌رحمی که دشمن مادرها است کمین کرده است.

در درون قصر سه فرد مجرد و تنها ساعتها می‌نشستند و با هم درباره اینکه چطور می‌توانند پل را از این وضعیت نجات دهند بحث می‌کردند. و بالاخره به جایی نمی‌رسیدند، به هم می‌گفتند که خوب است مسافرتی به پاریس بنمیک و بعد دوباره می‌گفتند خوب این کار چه فایده‌ای دارد بارون عقیده داشت که باستی ولش کرد تا کم کم آتش عشقش فرو نشیند و بعد دوباره پیش ما خواهد آمد.

با این افکار زندگی آنها توأم با تأثر و تالم بود، ژان و لیزون هم بدون اینکه بارون

بفهمد با هم به کلیسا می‌رفتند.

مدت زمان طولانی گذشت و خبری از پل نشد تا بالاخره یک روز صبح یک نامه نامیدکننده از او دریافت کردند که آنها را خشکاند. «مادر عزیزم، من دیگر از دست رفتم، اگر تو به من کمک نکنی غیر از اینکه مغزم را داغان کنم دیگر کاری از دستم ساخته نیست. یک بدشانسی به من رو کرد که تمام امیدهای مرا بر باد داد و مبلغ هشتاد و پنج هزار فرانک بدھکار شدم، اگر نتوانم این مبلغ را بپردازم چنان باعث آبروریزی و خانه خرابی من خواهد شد که دیگر بعد از این نخواهم توانست کار دیگری انجام دهم. به این ترتیب که می‌بینی من دیگر از بین رفتم، باز هم می‌گوییم، بهتر است مغزم را پریشان کنم تا اینکه با این خجالت و شرمندگی زندگی کنم. شاید هم اگر دلداری و تقویت روحیه از طرف زنی که حامی و پشتیبان من است و من تا به حال از او حرفی نزدهام نبود این کار را کرده بودم، تو را از ته دل می‌بوسم، مادرجان شاید هم برای همیشه، خدا حافظ. پل.»

نامه‌های رسمی که جزئیات این فاجعه را بیان می‌کرد ضمیمه نامه بود.
بارون پست به پست برای پل ناه نوشته و قول داد که مشغول انجام اقدامات لازم است. سپس عازم لوهاور شد تا کسب اطلاع کند و بالاخره املاک خود را برای فراهم کردن پول گرو گذاشت و برای پل فرستاد.

پل بعد از دریافت پول پشت سر هم باز نامه داد که هر کدام با خوشحالی و مهربانی و محبت اظهار تشکر کرده و قول می‌داد که هرچه زودتر برای دیدن عزیزان خود خواهد آمد، ولی خبری نشد.

یک سال گذشت و بارون و ژان برای اینکه بار دیگر بخت خود را بیازمایند و برای یافتن ل تلاشی بکنند عازم پاریس شدند. ولی نامه‌ای از او رسید که معلوم شد که

هنوز در لندن است و برای تأسیس یک شرکت کشتی‌رانی تجاری تحت عنوان «شرکت پل دلامار» سرمایه‌گذاری کرده است و چنین نوشته بود «این یک سرمایه‌گذاری مطمئن است که می‌تواند مرا ثروتمند کند و هیچ خطری دربر ندارد. شما شاید مزایای آن خواهید بود، موقعی که برای دیدنستان خواهم آمد خواهید دید که من دارای چه موقعیت خوبی در جهان هستم. امروزه فقط اینگونه کارها می‌تواند آدم را از گرفتاری نجات دهد.» سه ماه بعد شرکت کشتیرانی ورشکست شد و مدیر شرکت به علت نارسایی‌هایی که در مکاتبات تجاری شرکت وجود داشت تحت تعقیب قرار گرفت، زان از این موضوع دچار بحران عصبی شد که چند ساعت ادامه داشت و بعد هم مجبور شد که در رختخواب بماند.

بارون رفت به لوهاور تا در این باره کسب اطلاع کند. نزد وکلا رفت به ادارات دولتی مراجعت کرد و با وکیل دفاع و مأمورین اجرا تماس گرفت و معلوم شد که کسری شرکت دلامار حدود دویست و سی و پنج هزار فرانک است. این دفعه بارون هر چه را که داشت حتی قصر و دو مزرعه بزرگ را برای فراهم کردن این پول گرو گذاشت.

یک روز عصر موقعی که داشت آخرین تشریفات مربوط به رهن‌گذاری را در دفتر رسمی انجام می‌داد از حال رفت و کف اطاق افتاد معلوم شد که سکته قلبی کرده است، فوراً سواری را دنبال ژان فرستادند و وقتی ژان آنجا رسید بارون مرده بود.

جسد بارون را به قصر آوردند و ژان چنان احساس پوچی می‌کرد که نامیدیش به زندگی بر غم و اندوهش فزونی می‌یافت کشیش با وجود خواهش و التماس بی‌حد ژان و خاله نگذاشت که جسد بارون را به داخل کلیسا بیاورند و موقعی که شب شد جسدش را بدون انجام تشریفات به خاک سپردند.

پل به وسیله یکی از آژانس‌هایی که مشغول رسیدگی و تسویه حساب مربوط به ورشتسگی شرکت بودند از واقعه مطلع شد. او که هنوز خودش را در انگلیس مخفی کرده بود برای عذرخواهی درباره اینکه در مراسم شرکت نکرده نامه‌ای نوشت که در آن ذکر کرده بود که خیلی دیر از این بدختی مطلع شده و اضافه کرد بود «مادر عزیزم حالا که تو مرا از این گرفتاری نجات دادی من به زودی به فرانسه برگشته و تو را در آغوش خواهم گرفت.»

ژان در چنان حالت روحی وخیمی به سر می‌برد که گمان می‌بودند دیگر ملتفت چیزی نشود.

و اواخر زمستان خاله لیزون که مادر شصت و هشت ساله‌ش بود و دچار چنان برونشیتی شد که سینه و ریه‌هایش متورم شد و روز به روز حالت بدتر می‌شد و می‌گفت «ژان عزیزم، من دارم از خدا طلب می‌کنم که به تو رحم کند.»

چندی بعد او هم درگذشت و ژان او را تا گورستان مشایعت کرد و شاهد ریختن خاک روی تابوت هم بود. حالش چنان وخیم شده بود که آرزوی مرگ را می‌کرد تا دیگر بیش از این رنج نکشد و به چیزی نیندیشد. در این میان یک زن روستایی قوی هیکل مثل یک بچه اور ابغل کرد و او را به قصر برد.

موقعی که به قصر رسیدند ژان که به مدت پنج شب بر بالین خاله لیزون بیدار مانده بود و در برابر این زن روستایی گردن کلفت ناشناس که با ملاطفت و مهربانی او را آورده مقاومتی نکرد و اجازه داد که او را به اطاقدش ببرد و روی تختش بخواباند و به محض افتدن روی تختخواب از فرط رنج و خستگی به خواب عمیقی فرو رفت.

نیمه‌های شب بیدار شد. روی بخاری یک چراغ پیه‌سوز روشن بود و زنی روی مبل آرمیده و به خواب رفته بود. از خودش پرسید «این زن کیست، نمی‌شناختش،

سرش را بلند کرد و روی تختخواب خم شد تا در پرتو لرزان شعله فتیله‌ای که داخل روغن چراغ فرو رفته بود بهتر بتواند خطوط صورت او را تشخیص دهد.

به نظرش آشنا آمد و فکر کرد که حتماً او را در جایی دیده اما کی و کجا، زن که سرش روی شانه‌اش خم شده و کلاهش از سرش افتاده بود آرام به خواب رفته بود. حدود چهل، چهل و پنج ساله بود، هیکلی درشت، صورتی قرمز و چهارگوش و قوی داشت دست‌های گنده‌اش از دو طرف مبل آویزان شده بود. موهاش داشت خاکستری می‌شد. ژان که تازه از خواب بیدار شده بود آن هم با این روح مغشوش و بعد از این پیشامدهای سخت و ناگوار با لجاجت و اصرار چشم به این زدخته بود تا بلکه بتواند او را بشناسد، فکر می‌کرد که مسلماً او را دیده ولی نمی‌دانست که بوده به تازگی او را دیده یا قبل و چون چیزی به یادش نمی‌آمد بیشتر عصبانی می‌شد و به مغزش فشار می‌آورد. بالاخره برای اینکه قیافه زن را بهتر ببیند از تختخواب بلند شد و با نوک پا به او نزدیک شد. به طور خیلی مبهم یادش آمد که این همان زنی است که در گورستان موقعی که حالش بهم خورده بود او را بغل کرد و به قصر آورد و روی تخت خواباندش و باز فکر کرد که بیشتر از آن او را کجا دیده و در چه زمانی؟ آیا فقط در خاطرات او این زن وجود داشته و در اثر دیدن او در گورستان این فکر در او به وجود آمده، حالا چرا توی اطاقش آمده و اینجا مانده؟ چرا؟ زن پلک‌های خود را باز کرد و تا ژان را دید فوری از جا بلند شد و روپروری ژان ایستاد، آنقدر نزدیک هم شده بودند که داشت سینه‌هایشان به هم می‌مالید. ژان جویده جویده گفت «پس چرا پا شدید؟ برایتان خوب نیست، ناراحت نشوید، بهتر نیست که دوباره بخوابید». ژان پرسید «شما کی هستید؟»

ولی زن بازوی خود را گشود و او را بغل کرد و مثل یک مرد او را بلند کرد و بر

روی تختخوابش و همینطور که آرام او را در درون رختخوابش می‌خواباند مثل اینکه بخواهد روی ژان بخوابد خم شد و او را در آگوش گرفت و در حالی که صورت و موها و چشمانت را غرق بوسه کرده و صورت ژان را از گریه خیس کرده بود می‌گریست با صدایی گرفته می‌گفت «خانم ارباب عزیزم. مادموازل ژان، خانم، مرا اصلاً نمی‌شناسید؟»

ژان فریاد زد «دخترم روزالی» و دو دستش را به گردن او انداخت و او را تنگ در آگوش گرفت و بوسید. هر دو گریه می‌کردند و همدیگر را در آگوش می‌فسرdenد و اشک‌هایشان با هم مخلوط می‌شد و نمی‌توانستند از هم جدا شوند. روزالی که زودتر آرام شده بود گفت «باید مواظب خودتان باشید که سرما نخورید». لحاف را روی ژان کشید و تخت را مرتب کرد و بالش را زیر سر ارباب سابقش گذاشت و هر دو کم و بیش به گذشته مشترک خودشان می‌اندیشیدند. ژان از او پرسید «چطوری شد که دوباره برگشتی؟»

روزالی جواب داد «پناه بر خدا، آیا می‌شد که من حالا همین طوری شما را تنها بگذارم؟»

ژان گفت «پس یک شمع روشن کن تا بتوانم بهتر تو را ببینم». و موقعی که شمع را روشن کرد و روی میز بغل تختخواب گذاشت مدتی طولانی به هم نگاه کردند بی‌انکه با هم حرفی بزنند، بعد از مدتی ژان دست خود را به طرف خدمتکار قدیم خود دراز کرد و گفت «دخترم، من اصلاً نتوانستم تو را بشناسم از بس که تو عوض شده‌ای، خودت که می‌دانی چقدر فرق کرده‌ای ولی باز هم نه به اندازه من» روزالی داشت به قیافه این زنی که گیس‌هایش سفید شده و لاغر و پژمرده شده بود نگاه می‌کرد و با آن قیافه زیبا و تر و تازه قدیمش مقایسه می‌کرد و جوابداد «خانم درست است که قیافه

شما هم عوض شده شاید بیشتر از آنکه باید، ولی فکر کنید که ما حدود بیست و چهار سال است که هم‌دیگر را ندیده‌ایم.»

باز هر دو ساكت شدند و به فکر فرو رفتند، عاقبت ژان پرسید «حداقل حالا احساس خوشبختی می‌کنی؟»

روزانه از ترس اینکه حالا دوباره خاطرات دردنگ گذشته در ژان بیدار شود یواش یواش گفت «ای .. بله خانم من از زندگیم زیاد شکایت ندارم، من مطمئناً از تو خوشبخت‌تر بودم فقط یک چیزی است که مرا عذاب می‌دهد و آن این است که نتوانستم اینجا بمانم.» و چون دید که دارد خواسته انگشت روی نقطه حساسی می‌گذارد فوری خاموش شد.

ولی ژان با ملایمت گفت «چی می‌خواهی دخترم، آدم همیشه به آن چیزی که می‌خواهد نمی‌رسد. حالا ه دوباره آمدی، مگر نه؟» و بعد با صدای لرزانی پرسید «آیا تو بچه دیگری هم داری؟»

- نه خانم

- پسرت چه کار می‌کند؟ آیا از او راضی هستی؟

- بله خانم حالا یک جوان پرکاری شده، شش ماه پیش ازدواج کرد و حالا که من دوباره برگشته‌ام، خودش دارد روی زمین کار می‌کند.

ژان که به هیجان آمده بود پرسید «پس دخترم تو دیگر مرا ترک نمی‌کنی؟» و روزالی بدون معطلی جواب داد «مطمئناً خانم من قبلًا همه پیش‌بینی‌هایم را برای این کار کرده‌ام.»

و دیگر صحبتی نشد، ژان در فکر خود زندگی خود را با او داشت مقایسه می‌کرد بدون اینکه تلخی و مرارتی در قلبش احساس کند و حالا داشت در برابر این

بی عدالتی خشن که نسبت به او شده بود حالت رضا و تسلیمی به خود می گرفت و باز

پرسید «خوب شوهرت با تو چطور بود؟»

- خانم مرد شجاع و خوبی بود، آدمی بود که ینزنگ در کارش نبود و بلد بود که

دور و بر زندگی را جمع و جور کند، از سینه درد مرد.»

ژان که کم کم داشت علاقمند می شد، روی تخت نشست و گفت «بیینم دخترم،

حالا هه چیز و تمام زندگیت را برایم تعریف کن امروز خوشم می آید که بدانم.»

روزالی یک صندلی را جلو کشید و روی آن نشست و شروع کرد به صحبت کردن

از خودش و خانه آش و دنیای اطرافش و پرداختن به جزئیاتی که برای دهاتی ها مهم

بود، خلاصه سفره دلش را پهن کرد و گاهی که از لحظه های خوش گذشته تعریف

می کرد لبخندی بر لب می آورد و کم کم آهنگ صدایش به سبک دهاتی ها اوج

می گرفت و بالاخره در پایان صحبت هایش گفت «آفتاب به من می سازد و امروز دیگر

از چیزی وحشت ندارم.» و بعد ادامه داد «این همه من همه چیز را از شما دارم، شما

خودتان خوب می دانید که من از شما چیزی را مطالبه نمی کنم. نه اصلاً و هر وقت که

نخواستید از نزد شما می روم.»

ژان به او گفت «با این وجود تو که نمی خواهی بگویی که مجانی برای من کار

می کنی؟»

- بله همینطور است خانم، می گویید پول؟ که به من پول بدهید! می دانید که من کم

و بیش به اندازه شما پول دارم، شما می دانید که بعد از این همه گرو گذاشتن و

واگذاری املاک و قرض کردن و پرداخت بهره عقب افتاده آنها که روز به روز هم

زیادتر می شود و تا به حال پرداخت نشده چی برای شما باقی می ماند؟ مگر نه؟

می دانید؟ من به شما قول می دهم که با این ترتیب بیشتر از ده هزار برای شما باقی

نمی‌ماند. شماید هم کمتر، می‌شنوید؟ من به شما قول می‌ده که خودم به کارتان برسم

و هر چه زودتر ترتیب این کار را بدهم.»

روزالی هر لحظه صدایش بلندتر می‌شد و از این پیشامدها و خانه خرابی‌ها که دارد

ژان را تهدید می‌کند بد می‌گفت ولی وقتی آثار خنده را بر لبان اریاب قدیمش دید

بلندتر داد زد «به این حرف‌ها که نباید خنديد، برای اينکه بدون پول شما هم مثل

دهاتی‌ها می‌شوید.» ژان دست‌های او را در دست گرفت و در حالی که به گذشته‌اش

فکر می‌کرد با لحنی آرام و مهربان گفت «من آدم خوش‌شانسی نبودم تمام بدختی‌ها به

سر من آمد، مثل اینکه من محکوم شده باشم که سرنوشتم این باشد.»

روزالی سرش را بالا انداخت و جواب داد «خانم شما نباید از این حرف‌ها بزنید،

نباید اینها را بگویید، شما فقط خوب ازدواج نکردید، همین، آدم که همینطوری ازدواج

نمی‌کند بدون اينکه طرفش را خوب بشناسد.»

و آنها با هم مثل دو دوست قدیمی شروع کردند به صحبت و تعریف کردن، آفتاب

که بالا آمد باز این دو نفر مشغول صحبت کردن بودند.

فصل دوم

XII

روزالی در عرض هشت روز اداره مطلق قصر و خدمتکارهارا به عهده گرفت و زان هم بدون اراده و با رضایت خاطر تسلیم نظرات او شده بود. زان که خیلی ضعیف شده بود پاهایش را مثل مادرش روی زمین می‌کشید و روزالی اکثر اوقات در حالی که او را دلداری می‌داد و تقویت روحیه می‌کرد دستش را می‌گرفت و خیلی آهسته برای گردش می‌برد و درست مثل یک بچه مریض با او رفتار می‌کرد.

هنگام گردش کردن هر دو با هم تعریف می‌کردند زان موقع صحبت کردن همیشه از گذشته‌ها صحبت می‌کرد و مداوماً اشک توی چشمانش بود ولی روزالی مسلط به خود و مثل دهاتی‌ها بلند بلند حرف می‌زد. چند بار روزالی درباره وضع دارایی آنها و رهن و فروش املاک چگونگی آن پرسیده و بالاخره از زان خواست که همه مدارک مربوطه را که زان از آن سر در نمی‌آورد از خجالتش برای پرسش مخفی کرده بود به او بدهد یک هفته تمام روزالی دنبال این کار به قصبه فکام نزدیک وکیلی که از قبل او را می‌شناخت می‌رفت تا قضیه رهن و بدھی‌ها را روشن کند یک شب موقعی که زان را روی تختش خواباند، کنار تختش نشست و بدون مقدمه گفت «خوب خانم، حالا که خوابیده‌اید، وقتی رسیده که با هم صحبت کنیم.»

و شروع کرد به تشریح وضعیت مالی زان و گفت «وقتی که همه بدھی‌ها پرداخت شود و املاک و زمین از رهن خارج شود، هفت یا هشت هزار فرانک برایتان باقی می‌ماند نه بیشتر.»

زان پرسید «دخترم، چه می‌خواهی بگویی؟ من همینقدر می‌دانم که عمر زیادی

نمی‌کنم، همین اندازه هم برایم کافی است.»

روزالی از این جواب خوش نیامد و با تندی گفت «شاید برای خودتان اینطور که فکر می‌کنید بشود ولی پل چه می‌شود؟ نمی‌خواهید چیزی برای بگذارید؟»

ژان لرزید و گفت «از تو خواهش می‌کنم دیگر هیچ وقت راجع به پل با من حرف نزن، من وقتی به او فکر می‌کنم واقعاً عذاب می‌کشم.» روزالی گفت «برعکس خانم، چون شما دارای اراده قوی نیستید برای همین من اصرار دارم که درباره پل با شما صحبت کنم ببینید خانم درست است که او مرتکب اشتباهات زیادی شده ولی همیشه که اینطور نمی‌ماند، بالاخره مجبور است که ازدواج کند و صاحب بچه شود و برای تربیت فرزندانش به پول احتیاج خواهد داشت. حالا به من گوش بدھید، شما باید این قصر را هم بفروشید!»

ژان با شنیدن این حرف بدون اراده از جا بلند شد و روی تخت نشست و گفت «چی گفتی؟ قصر را بفروشم؟ خیال می‌کنی هرگز این کار را نمی‌کنم چه حرف‌ها»

روزالی در برابر تندی ژان از میدان به در نرفت و بلند گفت «خانم من به شما می‌گوییم که باید این قصر را بفروشید، این کار حتماً لازم است» و دنبال آن شروع کرد به استدلال و رو کردن حساب‌ها و تشریح برنامه‌هایی را که در نظر دارد انجام دهد و گفت

وقتی شما قصر و دو تا مزرعه را به کسی که از قصر خوشش آمده باشد فروختید، فقط ما برای شما چهار تا مزرعه‌ای که در سن لئونار دارید باقی می‌ماند که البته این مزارع در گرو نبود و آزادند، عایدی این چهار تا مزرعه دقیقاً در سال هشتاد و سیصد فرانک است که از این مبلغ هزار و سیصد فرانک برای تعمیر و نگهداری کنار می‌گذاریم، برای ما هفت هزار فرانک می‌ماند، پنج هزار فرانک خرج سالیانه است و

دو هزار فرانک باقی مانده را هم توی صندوق پس انداز می گذاریم. همین، دیگر هر چه که بوده خورده شده و به غیر از این که گفتم چیزی باقی نمانده، به شرط اینکه کلید دست من باشد، قبول است؟ و اما راجع به پل او دیگر صاحب چیزی نیست برای اینکه هر چه بوده خودش خرج کرده و اگر چیزی هم دست شما باشد تا آخرین شاهی از شما خواهد گرفت ژان که آهسته آهسته گریه می کرد پرسید «پس از کجا بخورد؟»

- اگر گرسنه بماند باید برگدد پیش ما، همیشه یک تخت و اطاقدار و لوازم زندگی را نزد ما خواهد داشت، فکر می کنید که اگر شما از اول اینقدر به او پول نمی دادید می توانست این کثافت کاری ها را بکند؟

- ولی بدھکار بود. اگر بدھیش را نمی دادم آبرویش می رفت.

- موقعی که شما دیگر چیزی نداشته باشید جلو این حماقت هایش گرفته می شود، تا به حال به او پول داده اید بس است، دیگر از این به بعد چیزی به او نخواهید داد، ببینید من دارم این را به شما می گوییم خانم - روزالی این حرفها را زد و از در بیرون رفت.

ژان از فکر فروش خانه که منقلبیش کرده بود خوابش نمی برد. فکر می کرد چطور ممکن است قصری را که این همه به او دل بسته و حاوی تمام یادهای خوب گذشته اش است بفروشد و آنجا را ترک کند.

وقتی که صبح روز بعد روزالی دوباره به اطاقدار ژان آمد، ژان به او گفت «دختر عزیزم من اصلاً نمی توانم حتی فکر ترک کردن این خانه را هم بکنم» و روزالی که عصبانی شده بود گفت که «خانم باید هانطور که گفتم و این کار انجام شود، همین الان محضردار و خریدار خانه قرار است که به قصر بیایند، اگر ما از حالا اینکار را

نکنیم، چهار سال دیگر شما حتی مالک یک تربچه هم نخواهید بود.»
ژان که دهانش باز مانده بود گاهی زیر لب تکرار می‌کرد «من نمی‌توانم. من
هیچوقت نمی‌توانم این کار را بکنم.»

یک ساعت بعد مأ ور پست کاغذی از پل برای آنها آورد، پل در نامه ده هزار
فرانک خواسته بود. ژان از خود می‌پرسید «خوب حالا چه کنم» ژان با روزالی درباره
نامه مشورت کرد و او در حالی که دست‌هایش را بلند کرده بود گفت «چی بهتون
می‌گفتم خانم؟ اگر من به کمک شما نیامده بودم حالا هر دو شما پاکباخته بودید و
همین را هم نداشتید.» و ژان که تحت اراده روزالی قرار گرفته بود اجباراً بدین گونه
جوابش را داد «پسر عزیزم، متأسفانه من دیگر هیچ کاری نمی‌توانم برای تو انجام دهم،
برای اینکه تو مرا خانه خراب کردم، حتی مجبور شدم که قصر را هم بفروشم ولی
 فقط فراموش نکن و یادت باشد که هر وقت عرصه به تو تنگ شد، جایی و پناهگاهی
نزد مادر پیرت که تو اینقدر رنجش دادی خواهی داشت - ژان»

وکیل و خریدار و محضدار وارد قصر شدند. خریدار صاحب کارخانه قند بود و
بعد از ورودشان خودش آنها را به درون قصر برد و همه جای آن را نشانشان داد.

یک ماه بعد قرارداد فروش قصر را امضا کرد و همزمان با آن یک خانه کوچک
اربابی خرید، این خانه در کنار جاده اصلی و روی یک بلندی قرار داشت. بعد از این
کار ژان با حالی نزار و قلبی ریش تا غروب آفتاب توى خیابان ادرش راه مى‌رفت و
در کمال نامیدی و یأس و در حالی که بعض گلویش را گرفته بود با سراسر افق،
درخت‌ها، نیمکت‌های زیر درخت چنار و خیابان مادر، پشت‌های روی زمین که
پیشترها اغلب روی آنها می‌نشست و از این ناظر دویدن کنت و فوریل در آن روز
نحس شده بود، درختی که همیشه به آن تکیه می‌داد، باع خانوادگی و خلاصه با تمام

آن چیزهایی که از آنها خاطره‌ای در مغزش بود، خداحافظی می‌کرد. روزالی بالاخره آمد دستش را گرفت و برداخ خانه.

وقتی که جلو در قصر رسیدند که یک جوان قوی هیکل بیست و پنج ساله روستایی جلو در ورودی متظر آنهاست و تا آنها را دید با لحن دوستانه‌ای مثل اینکه مدت‌ها است که آنها را می‌شناسد سلام کرد و گفت «روز بخیر خانم ژان، حالتان خوب است؟ مادرم به من گفته که برای اسباب‌کشی بیایم اینجا. حالا برای اینکه بدانم چه چیزهایی را می‌خواهید ببرید آمده‌ام و چون می‌خواهم که به کار کشاورزیم لطمه‌ای نخورد آنها را کم کم به خانه جدید می‌برم.»

بله این شخص پسر خدمتکار بود، پسر ژولین و برادر پل.

با شناختن او قلبش داشت از کار می‌افتاد، معذلاً خیلی دلش می‌خواست که این پسر را در آغوش گیرد.

درستتوی قیافه‌اش خیره شد ببینید چه شباهتی با شوهرش دارد آیا شبیه برادرش هم هست؟ ولی او هیکلی درشت و صورتی قرمز و موهایی طلایی و مثل مادرش چشمانی آبی داشت با این وجود شباهتی هم به ژولین داشت ولی چطور؟ در مجموع اجزاء صورتش شباهتی با پدرش داشت، توی این افکار بود که پسر دوباره از او پرسید «اگر بتوانید همین حالا اثاث را به من نشان دهید خیلی لطف کرده‌اید»

ولی خانه جدیدشان آنقدر کوچک بود که ژان نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چه چیزها را می‌تواند به آن خانه کوچک منتقل کند و ناچار از او خواهش کرد که اگر ممکن است آخر هفته به او سری بزند.

در این زندگی پر از درد و رنج این اسباب‌کشی غیرمنتظره برای او یک سرگرمی شده بود، مرتب از این اطاق به آن اطاق می‌رفت و مبل‌ها و اثاثیه را دید می‌زد تا بلکه

بتواند از میان آنها وسایلی را که باید ببرد انتخاب کند ولی هر کدام از آنها برایش خاطره‌انگیز بودند، مبل‌ها که از کوچکی با آنها خو گرفته و دیده بود دیگر جزئی از وجودش شده بودند. تا به یاد داشت آنها را دیده بود و هریک از آنها خاطره خوشی را تداعی می‌کردند و این دوستان ساکت و آرام شاهد همه خوشی‌ها و ناخوشی‌هایی بودند که در این خانه اتفاق افتاده بود، چطور حالا که عمری از آنها گذشته و دارند کهنه و فرسوده می‌شوند می‌توانند آنها را رها کند.

خلاصه سراغ یک به یک مبل‌ها و اشیاء می‌رفت و با شک و تردید فراوان یکی را انتخاب می‌کرد تا رسیدن به دو مبل قدیمی قشنگی که دو طرف میز تحریر قرار گرفته بودند کشوهای میز تحریر را باز کرد و نگاهی به آن انداخت و به خود گفت (باشد اینها را هم می‌برم) و چیزهایی را که می‌خواست به اطاق ناهارخوری برد از وسایل داخل اطاق خودش دل نمی‌کند و تصمیم گرفت که همه اثاث اینجا را مثل تختخواب و کمدش و ساعت و همه چیزی را به خانه جدید ببرد. چند تا صندلی را از هم اثاث داخل سالن انتخاب کرد البته آنها بی را که به علت داشتن تصاویر قشنگ مثل تصویر رویاه و کفلک، رویاه و کلاع، جیرجیرک و مورچه و مرغ غم از کوچکی دوست می‌داشت.

بعد دانه اطاق‌ها و تمام گوشه‌ها و زوایای قصر را حتی جاهایی را هم که تا کنون سر نزدیک بود گشته تا رسید به انبار آذوقه و اثاث قدیمی از دیدن این همه اثاث که روی هم تلمبار شده بود دهانش باز ماند، توهدهای از اشیاء و اثاث که بعضی‌ها شکسته بودند بعضی‌ها فقط کثیف شده بودند. بعضی‌ها را معلوم نبود که چرا اینجا آورده‌اند شاید هم که از آنها دل زده شده بودند یا اینکه به جای آنها چیز دیگری خریده بودند. چشمش به چیزهایی می‌خورد که یادش می‌آمد سابقً یکباره از جلو

چشمش نادید شده. چیزهایی که در کودکی مرتباً جلو چشمش بود و خلاصه صدھا وسایل ریز و درشت و خرت و پرت و زیتی دیگر، از بیشتر این اشیاء خاطرهای داشت که با دیدن آنها دوباره به یادش می‌آمد. با دستی لرزان دانه آنها را لمس می‌کرد و به خود می‌گفت «وای این همان کاسه کار چین است که چند روز قبل از ازدواجم به من کادو دادند-اه- اینکه چراغ خواب مامان است- اینهم که عصای مامان است که وقتی می‌خواست با آن در جلو نرده را که بر اثر باران باد کرده بود باز کند شکست.

علاوه بر اینها اشیاء بسیار دیگری هم وجود داشتند که ژان اصلاً آنها را ندیده بود و نمی‌شناخت، اینها از زمان پدربزرگ و مادربزرگ و اجداد آنها باقی مانده بود که بر اثر مرور زمان گرد و خاک روی آنها را پوشانده بود و دیگر کسی نبود که درباره این اشیاء متروک چیزی بداند و داستان هریک از آنها را تعریف کند. کسی می‌دانست که چه کسی آنها را خریده، چگونه از آن استفاده کرده چه کسانی از دیدن و یا استفاده از آن لذت برده‌اند، جه کسانی روی آن مبل‌ها و صندلی‌ها نشسته و با لذت به زندگی چشم دوخته بودند ژان تا غروب آفتاب و تا هنگامی که آفتاب آخرین اشعه خود را از ورای شیشه‌های کدر پنجره‌های انباری به درون می‌تابت و سط مبل‌های قدیمی نشت و با انگشت گرد و خاک روی آنها را پس می‌زد و جنس آنها را امتحان می‌کرد و نقش روی آنها را می‌دید. بالاخره آنچه را که باب میلش می‌یافت در کناری می‌گذاشت و بعد از بیرون آمدن از انبار روزالی را فرستاد تا چیزهایی را که انتخاب کرده بود به داخل سالن بیاورد ولی روزالی مایل نبود که این آشغال‌ها را از انبار بیرون بیاورد. ژان که تاکنون مطیع محض روزالی این بار با التماس از او خواست که این کار را انجام دهد.

در روز موعود جوان روستایی یا بهتر بگوییم پسر ژولین که اکنون به نام دنی لوکوک خوانده می‌شد، همراه ارباب اش برای بردن نخستین اثاث ژان به قصر آمد، بعد از بار کردن اثاثه روزالی هم برای پیاده کردن اثاث و بردن و چیدن در محل‌های مورد نظر همراه پرسش رفت.

ژان که تنها مانده بود و سرگردان در اطاق‌ها می‌گشت، دچار چنان بحران روحی و نامیدی شده بود که بی اختیار به هر چیزی که خاطره‌ای از آن داشت می‌رسید ولی نمی‌توانست آن را همراه خود به خانه جدید ببرد، عاشقانه آنها را می‌بوسید و لمس می‌کرد و گاهی به سینه‌اش می‌فسردم مثل پرده‌های سالن که روی آنها نقش پرنده‌گان سفید بود یا مشعل‌های یادگاری قدیمی و با چشممانی اشک‌آلود با آنها خدا حافظی می‌کرد و به اطاق دیگر می‌رفت و بعد از همه این کارها برای گفتن آخرین خدا حافظی با دریا از قصر بیرون آمد.

واخر ماه سپتامبر بود و آسمان پر از ابر و ابرهای تیره رنگ چنان پرپشت بودند مثل اینکه دارند روی کوه سنگینی می‌کنند امواج غم‌آلود و زرد رنگ آب تا آنجا که چشم کار می‌کرد گسترده بود، ژان مدتی مدید روی تخته سنگ‌ها نشست و افکار زجرآوری را از مخیله خود می‌گذراند. موقعی که شب فرا رسید ژان با رنج و عذابی که کمتر به یاد داشت به خانه بازگشت.

روزالی که از این خانه جدید خیلی راضی و خوشحال بود منتظر ژان بود تا به او بگویید که این خانه جدید که در کنار جاده اصلی قرار گرفته به مراتب بهتر از این ساختمان صندوق مانند بزرگ است که کمتر به جایی راه دارد.

تمام شب را ژان گریه می‌کرد و از موقعی که کشاورزان فهمیده بودند که قصر فروخته شده دیگر برای او مثل سابق احترامی قائل نبودند و حتی بین خودشان او را

دیوانه خطاب می‌کردند بدون اینکه علت آن را بدانند ولی با آن حس بخصوص خود می‌دانستند و پی برده بودند که ژان دچار چه نوع عواطف و احساس زایدالوصف و بیمارگونه‌ای است.

روز قبل از حرکت به طور اتفاقی داخل اصطبل شد فرد صدای غرش ملایمی او را متوجه سگی کرد که اصلاً به فکر او نبود و به کلی او را از یادش رفته بود- بله این همان توله سگ کشتار بود که دیگر چشمش جایی را نمی‌دید و از فرط پیری قدرت راه رفتن نداشت. عمر او به آن اندازه رسیده بود که خیلی از حیوانات نمی‌توانستند به این سن برسند، روی بستری از علف و کاه خوابیده بود و لوسین که هنوز او را فراموش نکرده مواظبش را به عهده داشت ژان گرفت و بغلش کرد و برداش داخل خانه. مثل یک بشکه چاق و گنده شده بود به طوری که به زحمت می‌توانست خود را روی پاهایش نگه دارد و راه برود و مثل سگ‌های کوچکی که همبازی بچه‌ها باشد پارس می‌کرد.

آخرین دوران اقامت ژان در قصر فرا رسید چون اثاث خودش را برده بودند اجباراً شب را در اطاق قدیم ژولین به سر برداشت. صبح که شد خسته و نفس زنان مثل اینکه در یک مسابقه دو شرکت کرده باشد از رختخواب بیرون آمد، ارابه‌ای که صندوق‌ها و باقیمانده اثاث را بار کرده داخل حیاط انتظار می‌کشید و یک ارابه که دو چرخ داشت برای بردن خانم و خدمتکار پشت ارابه جوانی آماده حرکت بود.

پدر لیمون و لوودین می‌باشند تا آمدن صاحبخانه‌های جدید در قصر می‌مانند و بعد می‌توانستند نزد خانواده خود بازگردند ژان هم از این بابت مبلغی به آنها پول داده بود به علاوه خودشان هم در مدت اقامت در قصر چیزی پس انداز کرده بودند دیگر اینکه دو نفر آنقدر پیر و پرچانه شده بودند که به درد دیگری نمی‌خوردند، ماریوس که

زن گرفته بود خیلی وقت بود که از قصر رفته بود.

حدودهای ساعت هشت بارش باران شروع شد، بارانی ریز و یخ زده که همراه نسیم ملايم دریا بود و به همین علت می باستی چیزی کف ارابه پهن می کردند از جاده این با نسیم ملايم باد برگها کم کم از درخت ها جدا می شدند.

در روی میز آشپزخانه بخار از روی فنجان های شیرقهوه بلند بود، ژان کنار میز نشست و جر عه قهوه اش را نوشید بعد بلند شد و گفت «برویم»

کلاهش را به سرش گذاشت و شال گردنش را برداشت و وقتی که روزالی داشت کمکش می کرد تا جوراب و کفشش را بپوشد، ژان رو به روزالی کرد و با صدایی گرفته گفت «دخترم - یادت می آید روزی را که از روان می خواستیم بیاییم اینجا چه جوری می بارید» با گفتن این کلمات دچار چنان شوک عصبی شد که ابتدا دو دستش را روی صورتش گذارد و از پشت بیهوش روی زمین افتاد. مدت یک ساعت مثل مردها بی حرکت بود و بعد آرام چشم هایش را باز کرد و با حالی آشفته شروع کرد مثل باران اشک ریختن بعد از مدتی که این حالت عصیش کمی تسکین پیدا کرد، دید که انقدر بی حال و بی رمق شده که قادر بلند شدن را هم ندارد. روزالی که می ترسید نکند باز هم از این حمله های عصبی به ژان دست دهد فوری رفت دنبال پسرش و دو تایی آمدند ژان را بلند کردند و بردن سوار ارابه اش کردند، روی این ارابه یک نیمکت چوبی بود که رویش را چرم کشده بودند، ژان را روی نیکت نشاندند و روزالی هم پهلوی او نشست و پر و پا و شانه های ژان را در مانتو و پارچه پیچاند و چیز بزرگی را که همراه داشت باز کرد و بالای سر ژان گرفت و بلند پسرش را صدا زد و گفت «دنی زودباش راه بیفتم». مرد جوان پرید بالا و چون حاکم بود نصف تن خودش را روی نیکت گذاشت و ارابه را با سرعت جلو راند به طوری که به هر چاله ای که می رسیدند

دو تا خانم‌ها از روی نیکت بالا می‌پریدند.

وقتی که به پیچ جاده نزدیک دهکده رسیدند دیدند که کشیش دارد از عرض جاده عبور می‌کند، درست مثل اینکه منتظر عبور آنها باشد. کشیش برای اینکه ارابه عبور کند خود را کنار کشید و از ترس اینکه لباس بلند کشیشش گلی و کثیف نشود آن را تا کرده و در یک دست گرفته بود و پاهای لاغرش که جورابی سیاه رنگ به پا داشت و کفش‌های گنده‌آش نمایان می‌شد. ژان سرش را برگرداند تا چشم‌ش به چشم او نخورد روزالی که از موضوع‌ها چیزی نمی‌دانست عصبانی شد و در حالی که پشت سر هم می‌گفت «دهاتی، دهاتی بدبخت» دست پسرش را گرفت و گفت «یک شلاق محکمی بزن»

پسر جوان درست در لحظه‌ای که داشت از مقابله کشیش می‌گذشت، چرخ ارابه را توی یک گودال پر از آب و گل و لجن انداخت و با این عمل موجی از گل و لای سر تا پای کشیش را پر کرد.

روزالی که از این کار خیلی خوشحال شده بود سرش را برگرداند تا مشتی حواهل کشیش کند دید که او ایستاده دارد با دستمال گنده‌اش خودش را پاک می‌کند. بعد از پنج دقیقه ناگهان ژان فریاد زد «وای کشتار، چطور شد که ما فراموشش کردیم!» می‌بایستی توقف کرد، دنی پیاده شد و دوید تا سگ را همراه بیاورد و تا برگردد، رولای دهن را به دست گرفت بعد از مدتی پسر جوان در حالی که این سگ پشمalo بدقواره را در بغل داشت پیدایش شد و آمد تنه سنگین حیوان را روی دامن دو پیرزن گذاشت.

XIII

دو ساعت بعد ارابه جلو یک خانه کوچک آجری که در وسط یک باغ پر از درخت گلابی ساخته شده بود توقف کرد در چهار گوشه خانه چهار تا آلاچیق ساخته شده بود که روی هر کدا از آنها داربستی کشیده و انواع پیچک و گیاه سقف و اطراف آنها را پوشانده بود. باعچه هم به شکل مریع تقسیم شده و کرتبندی شده بود و داخل هر کدام از آنها سبزیجات مختلفی کاشته شده بود حدفاصل هریک از این کرتها راه باریکی که دو طرف آن درخت میوه کاشته شده بود وجود داشت.

یک پرچین محکم و بلند اطراف باغ کشیده شده بود که حدود آن را با خانه‌های مجاور مشخص می‌کرد.

بین این خانه و خانه مجاور یک مزرعه بزرگ وجود داشت و صد متر آن طرف‌تر هم کناره جاده یک آهنگری بود، خانه‌ها با مسافت نسبتاً طولانی از هم فاصله داشتند و نزدیک‌ترین همسایه با آنها حدود یک کیلومتر از هم دور بودند.

تمام دشت از مزارع مختلف که دور هر کدام از آنها به وسیله دو ردیف درخت سیب قرار داشت پوشیده شده بود.

ژان به محض رسیدن به خانه می‌خواست استراحت کند ولی روزالی از ترس اینکه مبادا دوباره او دچار خیابات شود او را این کار باز داشت نجار هم آمده و منتظر بود تا آخرین وسایل و مبلمان را بیاورند تا بتواند آنها را دوباره مرتب و برای استفاده آماده نماید. برای چیدن اثاث می‌بایستی واقعاً دقت و توجه زیادی کرد تا هر کدام از آنها متناسب با نیاز در محل خود قرار گیرند.

حدود یک ساعت طول کشید تا گاری حامل اثاث جلو نرده خانه توقف کرد و حالا می‌بایستی در زیر این باران آنها را به درون خانه انتقال داد. خانه شلوغ و درهم و

برهم شده بود زیرا همینطور اثاث را نامرتب و هرجا رسیده بود گذارده بودند چون شب فرا رسیده بود فرصت اینکه نظم و ترتیبی به آن بدهد به دست نیامد و ژان هم که از خستگی کلافه شده بود تا سرش را روی بالش گذاشت خوابش برد. فردا صبح ژان دیگر فرصت فکر کردن به خود نداد و به خیال اینکه ممکن است هر چه زودتر پرسش بخواهد برگرد شروع کرد به مرتب کردن خانه و چیدن اثاث. قالی‌های اطاق قبلیش را داخل سالن ناهارخوری که اطاق پذیرایشیان هم حساب می‌شد هن کرد در خیال خود یکی از اطاق‌ها را برای پرسش در نظر گرفت و آن را (آپارتمان جوجه) نامگذاری کرد و اطاق بغلی را برای خودش در نظر گرفت. روزالی هم قرار شد که در طبقه بالا اقامت کند.

خانه نقلی قشنگی بود آنها سعی کردند که هر چه ممکن است بهتر آن را زیبا سازند ولی د نظر ژان این خانه یک چیزی کم داشت و هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست بهفمد چه چیزی کم دارد.

یک روز صبح نماینده وکیل بالا خانه آنها آمد و مبلغ شه هزار و ششصد فرانک از بابت فروش بقیه اثاثیه‌ای که در قصر گذارده بودند به ژان داد. ژان که از این پول باد آورده به شدت خوشحال شده بود فوری کلاهش به سر گذاشت تا هر چه زودتر به شهر برود و این مبلغ را برای پرسش حواله کند. ولی همانطور که عجله داشت از خیابان عبور کند با روزالی که از خرید باز می‌گشت رویرو شد، روزالی که او را در این حالت دید به او مضمون شد و می‌خواست علت این کار او را بداند ژان که نمی‌توانست چیزی را از روزالی مخفی کند جریان را به او گفت و روزالی تا موضوع را شنید با حالت عصبانی سبد خرید خود را روی زمین گذاشت و دست‌هایش را به کمرش گذاشت و به ژن پرخاش کرد و سپس با یک دست بازوی ژان را گرفت و با

دست دیگر سبد را برداشت و عصبانی و ناراحت به طرف خانه بازگشتند.

به محض اینکه وارد خانه شدند روزالی از ژان خواست که پول را به او بدهد و ژان هم به غیر از ششصد فرانک بقیه پول را به او داد ولی روزالی زود به حیله او پی برد، بقیه پول را هم از او گرفت، اما چندی بعد رضای شد که این پول را برای پل حواله کنند چند روز بعد تشکرآمیزی از پل دریافت کردند که در آن نوشته شده بود «مادر عزیزم تو با فرستادن این پول خدمت بزرگی به من کردی و برای اینکه ما در یک فلاکت غرق شده بودیم.»

ژان که به این خانه جدید عادت نداشت همه‌اش فکر می‌کرد که دارد نفسش تنگی می‌کند و تنها شده و همه او را رها کرده‌اند و به این خاطر دوری بزند از خانه بیرون می‌رفت و دشت و بلندی‌های آن را می‌پیمود و به خانه باز می‌گشت ولی تا به خانه می‌رسید مثل اینکه چیزی از یاد برده باشد دوباره می‌خواست که همین مسیر را طی کند.

هر روز این خواسته تکرار می‌شد بدون اینکه علت آن را بفهمد. تا اینکه یک شب موقع صرف شام ناخودآگاه گم کرده خود را با گفتن این کلمات یافت و به راز نگرانی و سرگردانی این چند روزه خود پی برد «ای خدا، چقدر دوست دارم که دریا را ببینم.»

بله گمشده ژان دریا بود. گمشده‌ای که مدت بیست و پنج سال با آن خو گرفته بود. و هر روز نسیم شور و سروصدا و امواج خشم‌آلود آن را یا از کنار پنجره قصر و یا در ساحل آن شاهد و ناظر بود، در کنار آن زندگی می‌کرد و مثل یک دوست نزدیک و صمیمی به او عادت کرده بود. حال و وضع سگ خانه (کشتار) خوب نبود. از موقعي که او را آورده بودند چون جای مناسبی وجود نداشت او را در گوشه‌ای از

آشپزخانه بسته بودند و تمام مدت روز سگ بیچاره بی حرکت روی زمین دراز می کشید فقط گاهی که خیلی خسته می شد با صدای ملاجمی تکانی به خود می داد ولی تا شب می شد از جا بلند می شد و خود را کشان کشان به در باغ می رساند و از محوطه خانه بیرون می رفت و بعد از مدت کوتاهی که کار خود را می کرد دوباره برمی گشت و جلو اجاق که هنوز گرم بود روی دوپایی نشست و موقعی که دو تا خانمها برای خوابیدن می رفتند او هم شروع می کرد به زوزه کشیدن و آن هم زوزهای دلخراش و چندش آور که در تمام مدت شب ادامه داشت و فقط گاهی برای اینکه نفسی تازه کند باز می ایستاد و دوباره با آهنگ محزون دیگری شروع به سروصدا می کرد. ناچار شبها او را درون بشکه‌ای در بیرون ساختمان قرار می دادند و او هم زیر پنجره تا صب حزوze می کشید. موقعی که حالش بدتر می شد به احتضار درآمد و به کلی ناتوان شد او را همانجا توی آشپزخانه باقی گذارند از سروصدا و ناله و زوزه زجر دهنده این سگ که جایش عوض شده بود و از فرط پیری رنج می کشید دیگر خواب به چشم ژان راه نمی یافت و نمی توانست شبها استراحت کند.

یک روز صبح که پا شدند دیدند که مرده است و واقعاً از این بابت اعصاب آنها آرام گرفت.

هر چند که زمستان نزدیک می شد نامیدی بیشتری به ژان دست می داد و هر روز بیشتر از روز قبل در غم و اندوه تاریک و سیاه خود فرو می رفت و هیچگونه تفریح و مشغولیاتی می توانست او را از این حالت بیرون آورد دیگر کسی به او توجهی نمی کرد و در شاهراه هم که از جلو خانه می گذشت رفت و آمد چندانی نبود فقط گاه گاهی ارابه یا درشکه‌ای با سرعت عبور می کرد و در حالی که مردی سرخ روی که بلندش در اثرش وزش باد و سرعت ارابه متورم شده آن را می راند یا یک گاری آهسته از جلو

خانه می‌گذشت و بعضی وقت‌ها هم که یک زن و مرد دهاتی از دور مثل دو نقطه سیاه پیدا می‌شدند که هر چه نزدیک‌تر می‌شدند واضح‌تر دیده می‌شدند و وقتی از جلو خانه دور می‌شدند دوباره به تدریج کوچک می‌شدند و مثل دو حشره در پستی و بلندی شاهراه گاهی دید می‌شدند و گاهی از نظرها پنهان می‌مانند.

وقتی که علف‌ها دوباره سر از خاک درآوردن، هر روز صبح دخترکی با دامن کوتاه دو تا گاو ماده لاغر و نحیفی را از جلو نرده‌های خانه برای چرا می‌برد و گاوها آهسته آهسته در حالی که مشغول چریدن علف‌های داخل گودال کنار جاده بودند از کنار خانه عبور می‌کردند و عصرها هم به همین ترتیب در حالی که هر چند دقیقه پشت سر گاوها قدمی بر می‌داشت از همین مسیر باز می‌گشتند.

ژان صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد، باز فکر می‌کرد که در قصر دارد زندگی می‌کند.

شب‌ها هم خواب می‌دید که مثل سابق دارد با پدر و مادر و گاهی هم با خاله لیزون زندگی می‌کند دارد کارهایی را که یادش رفته انجام می‌دهند. و بعضی وقت‌ها هم خواب می‌دید که زیر بغل مادرش را گرفته و دارند با هم در خیابان قصر راه می‌روند و به این خاطر هر روز صبح که بیدار می‌شد چشم‌هایش اشک‌آلود بود.

همیشه در فکر پرسش پل بود و از خودش می‌پرسید «چه می‌کند؟ حالا حالت چطور است؟ آیا بعضی وقت‌ها به من هم فکر می‌کند؟» و روزها که از جاده باریک بین دو مزرعه و خانه عبور می‌کرد مدام همه این افکار و پرسش‌ها به مغزش هجوم می‌آوردن و کینه و تنفری شدید نسبت به زنی که این گونه پرسش را از او دزدیده در دل خود احساس می‌کرد، این کینه آنقدر شدید بود که از ترس اینکه مبادا با او روبرو شود و جلو در ایستاده باشد و بگوید «خانم اینجا دنبال چه چیزی می‌گردید؟» جرأت

نمی‌کرد که دنبال پرسش هم برود، غررو زنانه و مادریش با همه خلوص و پاکی و عشقی که نسبت به پرسش داشت هر روز بیشتر خشم او را به برمی‌انگیخت. و فکر می‌کرد که چطور ممکن است مردی به خاطر این گونه اعمال کثیف و عشق ناپاک که دل‌ها را به درد می‌آورد چنان آلوده شود که از مقدس‌ترین عشق‌ها که همان مادر باشد چشم‌پوشی کند و موقعی که به مفهوم و اعال جنسی که در نظر او کثیف و ناپاک جلوه می‌نمود فکر می‌کرد، انسانیت در نظر او حقیر و نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد.

به این ترتیب بهار و تابستان سپری شد و فصل پاییز با آن باران‌های طولانی و آسمان همیشه پوشیده از ابرهای تیره فرا رسید با آغاز این فصل غم‌انگیز دل ژان آنقدر از زندگی زده شد که تصمیم گرفت در این دم آخر تمام کوشش خود را برای دیدن فرزندش به کار برد تا بلکه بتواند احساس فرسوده و خفته پل را نسبت به خود دوباره بیدار کند و به این خاطر نامه ترجم‌انگیزی به این شرح برای پرسش نوشت «فرزند عزیزم، می‌خواهم از تو استدعا کنم که دوباره نزد مادرت برگردی. درست

فکر کن، من حالا شکسته و مريض شده‌ام تمام مدت سال را با یک خدمتکار تنها مانده‌ام و در خانه کوچکی در کنار جاده زندگی می‌کنم، چقدر این زندگی برای من غم‌انگیز شده است، ولی اگر تو اینجا بودی دیگر همه چیز برای من عوض می‌شد، من در دنیا غیر از تو کس دیگری را ندارم و مدت هفت سال هم است که از دیدن تو محروم‌م، تو نمی‌دانی که من چقدر بدینتم و چقدر به تو امید و دل بسته‌ام تو زندگی من، آرزوی من و تنها امید و عشق من هستی که حالا از آن نصیبی ندارم و تو مرا رها کرده‌ای. عزیز من، جوجه عزیزم دوباره برگرد، بیا و مرا در آغوش گیر، نزد مادر پیرت که با نامیدی تمام دست‌هایش را برای در آغوش کشیدنست دراز کرده باز گرد.» (ژان)

چند روز بعد جواب نامه‌اش را با این مضمون دریافت کرد

«مادر عزیزم، من آرزویی جز دیدن تو را ندارم ولی چه کنم که پولی در بساط
ندارم، اگر می‌تونی کمی پول برایم بفرست تا بتوانم نزد تو بیایم. و خیلی مایلم درباره
برنامه‌ای که را به جایی که تو آرزوی آن را داری خواهد رساند با تو صحبت کنم و
حالاً می‌خواهم از بی‌غرضی و محبت کسی که در تمام ایام سخت گذشته حامی و
پشتیبان من بوده و نسبت به من از هیچ چیزی فروگذار نکرده حرف بزنم. زیرا دیگر
برای من مقدور نیست که بیش از این در مقابل این همه گذشت حق ناشناس و
بی‌تفاوت باشم و نسبت هب عشق و وفاداری پاک و صمیمانه او خاموش بشینم. او
واقعاً دارای چنان رفتار خوبی است که مفتون او خواهی شد، و درباره کسی که همیشه
به من تعلق داشته نظر خوبی خواهی داشت، او واقعاً زنی است تحصیل کرده که مرتباً
مشغول مطالعه است، اگر من نتوانم مراتب حق‌شناسی خود را به او ثابت کنم واقعاً
مرد ناسپاسی خواهم بود. و به همین سبب می‌خواستم از تو برای ازدواج با او کسب
اجازه کنم، و البته تو مرا در آنچه که گذشته معذور خواهی داشت و می‌توانیم همه با
هم در خانه جدید زندگی کنیم.

اگر تو او را می‌شناختی فوراً با این تقاضای من موافقت می‌کردی، من به تو قول
می‌دهم که او زنی نمونه و با شخصیت است و برایم مسلم است که تو او را دوست
خواهی داشت، اما راجع به خودم باید بگوییم که بدون وجود او زندگی برایم مقدور
نیست مادر عزیزم، کمال بی‌صبری در انتظار دریافت جواب نامه تو هستیم و از صمیم
قلب تو را می‌بوسیم»

«ویکنْت پل دولامار»

ژان با دریافت این نامه بر جای خشکید و در حالی که نامه را روی زانویش گذارد
و بی‌حرکت مانده بود، فکر و حیله زنی که همچنان فرزندش را در چنگ داشت قلب

او را می‌فسردم زیرا این زن حتی برای یک بار هم نگذاشته بود که او سری به مادرش بزند برای اینکه گذشت زمان، پیر شدن مادر و نامیدی از دوری فرزندش مجبورش کند که با خواسته آنان روی خوش نشان دهد رنجی و عذابی که از این بابت می‌کشید ناگفتنی بود زیرا فکر می‌کرد که چگونه فرزند دلبندش زنی را تا این حد به مادرش ترجیح داده است و با قلبی شکسته مرتب تکرار می‌کرد «مرا دوست ندارد، دیگر مرا دوست ندارد.»

روزانه که آمد ژان گفت «حالا پل می‌خواهد ازدواج کند.» روزالی از تعجب از جا پرید و گفت «خانم شما که اجازه نمی‌دهید که این کار را بکند؟، حالا می‌خواهد با این ولگرد عروسی کند؟» و ژان که احساساتش به غلیان آمده بود جواب داد «دخترم هرگز و حالا که پل می‌خواهد بیاید، من به سراغش می‌روم تا ببینم کدامیک از ما پیش می‌بریم.»

و فوری نامه‌ای برای پل نوشت و از آمدنش نزد آنها خبر داد و برای اینکه با آن زن روپرتو نشود محل دیگری را برای دیدن فرزندش تعیین کرده بود.

تا رسیدن پاسخ پل هر دو آنها مشغول فراهم کردن وسایل مسافرت شدند، روزالی لباس و اثاث مسافرت ژان را داخل یک صندوق قدیمی می‌گذارد و موقعی که ژان داشت یک پیراهن قدیمی را تا می‌کرد، روزالی به او گفت «شما لازم نیست که چیزی را جدا کنید من به شما اجازه نمی‌دهم که با این وضع مسافرت کنید زیرا زنهای پاریسی به شما به چشم یک کلفت نگاه می‌کنند و باعث خجالت و شرمندگی خواهد شد.»

ژان هم دیگر کاری نداشت و هر دو با هم برای خرید پارچه به شهر رفته‌اند و یک قواره پارچه سبز رنگ خریدند و به خیاط دادند بعد رفته‌اند پیش وکیل خودشان که همه

ساله یک سفر پانزده روزه به پایتخت می‌کرد تا اطلاعاتی از او کسب کنند برای اینکه ژان مدته حدود بیست و هشت می‌شد که به پاریس سفر نکرده بود.
وکیل مدته طولانی او را از وضع جدید پاریس آگاه کرد و درباره موضوع‌های متعدد به او سفارش می‌کرد.

می‌گفت توی خیابان باید خیلی مواظب رفت و آمد درشکه‌ها و ماشین‌ها باشد، حواسش جمع باشد که چیزی را از او ندزند و حتماً پولش را در آستر لباسش بگذارد و بدو زدن و فقط به قدر احتیاجش برایش باشد، نشانی رستوران‌های مناسبی را که قیمت‌شان گران نبود و مخصوصاً سه تایی که بیشتر خانم‌ها در آن رفت و آمد می‌کردند به او داد و گفت موقعی که پیاده شدی برو هتل نرماندی که نزدیک ایستاده راه‌آهن است و می‌توانی از طرف ن خودت را معرفی کنی. مدت شش سال بود که این راه‌آهن که سه جا از آن صحبت می‌کردند بین پاریس و لوهافور دایر نشده بود. ولی ژان که در دریایی از غم غوطه می‌ورد هنوز نتوانسته بود از نزدیک کار این ماشین را که

۹۹۹۹ انقلابی بپا کرده بودند ببینند.

پل هنوز هم به نامه مادرش را جوابی نداده بود و مادر هم چنان در انتظار بود، یک هفته گذشت، پانزده روز شد دیگر هر روز صبح که می‌شد می‌رفت کنار جاده و به انتظار مأمور پست می‌ماند. موقعی که او را می‌دید لرزان از او می‌پرسید «پدر مalanدن، چیزی برای من ندارید؟» و هر بار نامه‌رسان با صدایی که از بدی هوا گرفته شده بود جواب می‌داد «خان محترم، این دفعه هم چیزی ندارید.»

ژان مطمئن بود که این زن نمی‌گذارد که پل جواب مادرش را بدهد.

دیگر ژان مصمم شده بود که راهی شود، اول می‌خواست که روزالی هم همراه او برود ولی روزالی برای اینکه خرج ژان زیاد نشود از رفتن با او خودداری کرد و حتی

به اربابش هم اجازه نداد که بیشتر از سیصد فرانک همراه خود ببرد و به او گفت که اگر بیشتر پول خواستی برایم بنویس تا برایت بفرستم. اگر از حالا پول زیادتری ببری این پول به جیب پرت خواهد رفت.

«صبح یکی از روزهای ماه دسامبر سوار ارابه پسر روزالی دنی لوکوک شدند که برای بردن آنها به ایستگاه دنبالشان آمده بود. روزالی هم تا ایستگاه راه آهن ژان را همراهی می کرد.

موقعی که به ایستگاه رسیدند اول سراغ قیمت کردن بلیطها رفتند و بعد از گرفتن بلیط و ثبت بار و صندوق ژان رفتند جلو خط آهن برای تماشا و آنقدر در بحر این ماشین و چگونگی حرکت و کار آن فرو رفته بودند که دیگر فکر این مسافرت غمانگیز از یادشان رفته بود.

بالاخره از دوردست صدای سوت قطار آنها را توجه خود کرد. سر برگرداندند و ماشین سیاهرنگی را که هر لحظه نزدیکتر و بزرگتر می شد دیدند که با صدای وحشتناکی در جایی که خانه های کوچک زیادی را دنبال خود می کشید جلو آنها توقف کرد، یکی از مأمورین قطار دری را گشود و بعد از آنکه ژان برای خدا حافظی روزالی را در آغوش کشید با چشمی گریان داخل یکی از آن اطاکها شد. روزالی که حیرت زده شده بود گفت

«خدا حافظ خانم، سفر بخیر، امیدوارم به زودی ببینم تان». و ژان جواب داد «خدا حافظ دخترم» دوباره سوت قطار بلند شد و این زنجیره ارابه ها شروع کردند به حرکت، ابتدا خیلی آرام، بعد تندر و تندر و سپس با سرعتی سر سام آور دور شدند. در کوپه ای که ژان نشست دو نفر مرد در دو طرف کوپه در حالی که تکیه داده بودند به خواب رفته بودند. ژان که با تعجب و ترس از سرعت قطار مشغول تماشای

دشت سرسبز و درختان و مزارع و دهکده‌ها شده بود و خود را در دنیای تازه دیگری می‌دید که با دنیای خودش و زندگی آرام و یکنواختش تفاوت زیادی داشت. موقعی که قطار به پاریس رسید دیگر شب شده بود، یک نفر باربر صندوق ژان را همراه برد و ژان هم که هم می‌ترسید و هم ناوارد بود از ترس اینکه مبادا باربر را گم کند و در بین این جمعیت به هر زحمتی بود خود را به باربر می‌رساند و دنبالش می‌رفت تا رسیدند به دفتر هتل.

ژان با سرعت جلو دفتر رفت و گفت که آقای رسول به من سفارش کرده که بیاییم اینجا.

صاحب هتل که زنی چاق و خیلی جدی بود، در حالی که پشت میزش نشسته بود پرسید

«این آقای رسول کیه؟» ژان که کمی جا خورده بود گفت «همین آقای رسول که در گودرویل دفتر دارد و همه ساله به پاریش می‌آید و در این هتل اقامت می‌کند.»

خان چاق صاحب هتل گفت:

«ممکن است. من که چیزی یادم نیست. لابد شما یک اطاق می‌خواهید؟»

- بله خانم.

و گارسن هتل بار او را به دست گرفت و از پله‌ها بالا رفت و ژان هم دنبال او به راه افتاد.

قلبش گرفته بود داخل اطاق پشت میزی نشست و از گارسن خواست که برایش یک بال جوجه و یک ظرف جوشانده بیاورند زیرا از صبح زود تا به حال چیزی نخورده بود.

زیر روشنایی یک شمع مشغول صرف شام شد و هزاران فکر بر او چیره شد و از مسافرتش هنگام مراجعت از ماه عسل یاد کرد و خصوصیات اخلاقی ژولین که برای اولین بار بروز داده بود و سایر یادهای دوران جوانیش به یادش آمد و خودش را به حال مقایسه می‌کرد که دیگر پیر شده و دست و پاگیر و ترسو شده که برای هر چیز پوج و بیخودی پریشان می‌شود و احساس ضعف می‌کند. موقعی که شامش تمام شد کنار پنجره نشست و مشغول تماشای کوچه پررفت و آمد شد خیلی دلش می‌خواست که او هم بیرون برود و تماشایی بکند ولی در خود جرأت این کار را نمی‌دید زیرا گمان می‌برد که بدون شک گم می‌شود. ناچار شمع را خاموش کرد و رفت بخوابد.

اما سروصدای هیجان این شهر بزرگ و نگرانی مسافت نگذاشت که خوابش ببرد، ساعتها سپری می‌شد و کم کم سروصدای کوچه به خاموشی گرایید ولی با وجود این نیمه آرامی شبانگاهی شهر باز هم نتوانست بخوابد زیرا او به آرامش مطلق روستا که همه چیز حتی آدمها، حیوانات و گیاهان در آن آرام می‌گرفتند عادت کرده بود و حالا عکس روستا در همه اطراف خود حرکات نامشخص و سروصدای پایان نیافتنی حس می‌کرد، حتی از دیوارهای هتل هم صدا به گوش می‌رسید و تخته‌های کف اطاق هم صدا می‌کردند. گاهی دری باز می‌شد و بسته می‌شد و گاهی هم زنگی به صدا در می‌آمد.

ساعت دو بعد از نیمه شب تازه داشت چشمش سنگین می‌شد که صدای جیغ زنی از اطاق مجاور به گوشش رسید و او را از جا بلند کرد. کمی بعد صدای خنده مردی به گوشش خورد.

هر چه صبح نزدیک‌تر می‌شد افکار ژان بیشتر متوجه پل می‌شد و به محض اینکه سپیده زد از جا بلند شد و لباس پوشید. می‌خواست طبق سفارش روزالی صرفه‌جویی

کند و پیاده راه برود. هوا آفتایی بود ولی سوز سرما تن آدم را نیش می‌زد، عابرین پیاده با عجله از پیاده‌روها می‌گذشتند.

پرسش در مرکز شهر کوچه سوواز اقامت داشت و با شتاب تمام سعی می‌کرد که همانطور که او را راهنمایی کرده بودند اول تا آخر این کوچه ببرود و بعد به طرف راست و سپس به طرف چپ ببرود و تا برسد به یک پیدا نگاهی، موقعی که انجا رسید دوباره باید سؤال کند ولی هر چه جلو رفت به میدان نرسید و از یک نانوایی آدرس را پرسید ولی او طور دیگری او را راهنمایی کرد. دوباره به راه افتاد و ویلان و سرگردان طبق راهنمایی‌هایی که می‌شد می‌رفت تا به کلی گم شد.

حالا دیگر داشت بدون هدف راه می‌رفت و از ترس گم شدن تصمیم گرفت که سراغ درشكه‌چی ببرود و در همین فکر بود که به رودخانه سن رسید و از خیابان کنار رود سن دوباره به راه افتاد.

بعد از گذشت حدود یک ساعت به کوچه سوواز رسید- کوچه‌ای بود تنگ و باریک و سیاه، داخل کوچه شد و جلو دربی که آدرس داشت، رسید و از دیدن خانه چنان حیرت زده شده بود که دیگر نمی‌توانست قدمی بردارد به خود می‌گفت، خوب پس جوجه من ساکن اینجا است.

دست و پا و زانوهایش می‌لرزید. بالاخره به دورن خانه رفت و بعد از طی یک راهرو جلو اطاق دربان رسید و در حالی که یک سکه پول در دست او می‌گذاشت از او پرسید: «می‌توانم از شما خواهش کنم که به آقای پل دولامار اطلاع دهید که پیرزنی از دوستان مادرش پایین متظرش است؟»

دربان جواب داد: «خانم از اینجا رفته لرزه‌ای بر اندام ژان افتاد و ناچار سؤال کرد:

«وای پس حالا کجا نشسته؟»

- نمی‌دانم.

چنان کیج شده بود که داشت زمین می‌خورد. مدتی قدرت حرکت و حرف زدن را نداشت و بالاخره بعد از تلاش زیاد به زبان آمد و رسید: «از کی تا حالا رفته؟»
- ببینید خانم، پانزده روز پیش آنها همین طور رفتند، شب که رفتند دیگر برنگشتند، آنها توی محله به همه بدھکار بودند، می‌فهمید چی می‌گوییم، برای همین، هیچ آدرسی هم از خود باقی نگذاشتند.»

ژان مثل اینکه جلو چشمش تیری خالی کرده باشد برق و شعله‌ای احساس می‌کرد و چشمش جرقه می‌زد ولی امید به یافتن و دیدن فرزندش او را سر پا نگاه داشته بود و کوشید که خود را آرام نشان دهد و دوباره پرسید:

«موقع رفتن اصلاً چیزی نگفت؟»

- اصلاً برای اینکه کرایه خنه را ندهند فرار کردند، همین.

- کی را برای بردن نامه‌هایشان می‌فرستند.

- اگر گاهی برایشان نامه می‌آمد که من بهشان می‌دادم ولی آنها در سال ده تا نامه هم دریافت نمی‌کردند.

حتی دو روز پیش از اینکه از اینجا بروند من خودم یک نامه را برایشان بدم.»
ژان پیش خود فکر کرد که حتماً نامه خودش بوده و با عجله پرسید «ببینید، آقا من مادرش هستم و دنبالش آدهام این ده فرانک را بگیرید و اگر خبر تازه‌ای از پیدا کردید، من در هتل نرماندی کوچه هاور هستم بیایید و مژدگانی بگیرید.»

ژان بعد از گفتن این کلمات دیگر بدون اینکه نگران گم شدن باشد به راه افتاد. در رفتن مثل اینکه مسابقه گذاشته باشد تعجیل داشت. از کنار دیوارها می‌گذشت و بدون

توجهی به مردمی که خرید کرده بودند تنہ میزد و بدون اینکه این طرف و آن طرف خیابان را نگاه کند از وسط ماشین‌ها و درشکه‌ها عبور می‌کرد و دشnam درشکه‌چی‌ها را متوجه خود می‌کرد، بدون توجه به سکو و یا پله‌های پیاده‌روها می‌دوید و زمین می‌خورد و بلند می‌شد و جلو می‌رفت.

آنقدر رفت تا به یک پارک رسید، آنقدر خسته شده بود که ناچار روی یک نیمکت افتاد. مدت‌ها بدون اینکه خودش متوجه باشد آنجا نشسته بود و گریه می‌کرد. عابرین می‌ایستادند و به او نگاه می‌کردند، آنقدر ماند تا سرما را احساس کرد سپس از جا برخاست تا به راه خود ادامه دهد. آنقدر ضعیف و بی‌طاقة شده بود که زانوهایش توان کشیدنش را نداشتند. آنقدر خسته و تشنگ بود که دلش می‌خوست داخل یک رستوران بشود و چیزی بیاشامد. ولی از چیزی خجالت می‌کشید و می‌ترسید و غمی آشکار بر چهره‌اش نقش بسته بود: از جلو رستوران اولی گذشت و به دومی رسید نگاهی به درون آن انداخت و دید که خیلی‌ها پشت میز نشسته و مشغول غذا خوردن هستند، با حالت از آنجا دورت شد و به خود می‌گفت «می‌روم توی رستوران بعدی» و در رستوران‌های بعدی هم جرأت نکرد که برود.

بالاخره از یک نانوایی نان کوچکی به شکل هلال خرید و همینطور که راه می‌رفت مشغول جویدن آن شد. به شدت تشنگ شده بود ولی نمی‌دانست که کجا می‌تواند رفع تشنگی کند و ناچار از خیر آن گذشت.

از زیر یک طاقی گذشت و وارد پارک دیگری شد که اطراف پارک را اطاق‌های دیگری پر کرده بود، یادش آمد که اینجا را می‌شناسد بله اینجا «پاله روایال» است (قصر سلطنتی)

این راهپیمایی باعث شده بود که کمی گرم شود و به این سبب روی یک نیکت

جلو افتاب نشست.

نفهمید که چند ساعت شده که آنجا نشسته است تا اینکه متوجه ورود سرای از مردم سطح بالا به داخل پارک شد، اینها آدمهای شیک‌پوشی بودند که می‌گفتند و می‌خندیدند، و با هم با احترام رفتار می‌کردند، مردها ثروتمندها بودند و خانم‌ها شیک و زیبا که همه زندگیشان صرف خوشی و زینت‌آلات می‌شد.

ژان از ترس اینکه نکند وسط این گروه قرار گیرد از جا بلند شد تا از آنها دور شود ولی ناگهان به فکرش رسید که ممکن است پسرش هم در میان آنها باشد و یا بعداً به آنها ملحق شود و با این اندیشه در حالی که جلو صورتش را گرفته بود شروع کرد به قدم زدن از این سر باعث تا آن سر و مرتبأ در حال رفت و آمد بود.

مردم بر می‌گشتند و به او نگاه می‌کردند و بعضی‌ها هم می‌خندیدند و او را به هم نشان می‌دادند و ژان موقعی که متوجه شد فوراً از آنجا دور شد و فکر کرد که حتماً به پیراهن چهارخانه سبزرنگی که پارچه‌ای را همراه با روزالی انتخاب کرده و خیاط شهرشان دوخته بود می‌خندند.

حالا دیگر جرأت نمی‌کرد که مسیر هتلش را از هم از عابرین بپرسد. ناچار رفت و رفت تا به هتلش رسید و بقیه روز را بی‌حرکت روی صندلی کنار تختش گذراند و موقعی که شب شد کمی سوپ با گوشت خورد و ماشین وار بدون اراده کارهای قبل از خواب خود را انجام داد و خوابید.

روز بعد به کلانتری رفت تا بلکه به کمک پلیس بتواند پسرش را پیدا کند ولی آنها هم نتوانستند به او قول حتمی بدھند و گفتند که تلاش خود را خواهند کرد.

**** اینکه حسب الاتفاق با او برخورد کند روز را در کوچه‌ها پرسه می‌زد و در میان این همه جمعیت احساس تنها بی می‌کرد. و مثل اینکه در صحرایی رها شده باشد

خود را بی‌کس و بینوا و بدینخت می‌دید.

غروب که به هتل برگشت به او خبر دادند که شخصی از طرف پل آمده که او را ببیند و فردا صبح دوباره خواهد آمد. موجی از خون وارد قلبش شد و گرمی گرفت و تمام شب را به امید اینکه نکند خود پل باشد چشم روی هم نگذاشت با مشخصاتی که از هتل درباره آن شخص گرفته بود نتوانست به هویت او پی ببرد.

حدود ساعت نه صبح در اطاقش را زد و ژان فریاد زد «بیایید تو» و با شادی تمام از جا بلند شد تا بلکه پل باشد و او را در آغوش گیرد ولی دید که مرد ناشناسی داخل اطاق شده و همینطور که ناشناس مشغول عذرخواهی از اینکه باعث زحمت خانم شده بود جریان کارش را که حاکی از بدھی پل بود شرح می‌داد، ژان بدون اینکه بخواهد یا می‌تواند جلو خود را بگیرد بی اختیار اشکش روان شد و ناچار با نوک انگشتانش مرتباً اشک خود را پاک می‌کرد.

این رد از دریان خانه پل آمدن مادر را فهمیده بود و چون نمی‌توانست خودش را پیدا کند ناچار به ادرس مراجعه کرده بود. ژان دست دراز کرد و بدون اینکه فکری بکند کاغذی را که مبلغ بدھی ژان یعنی نود فرانک روی آن نوشته بود از دست آن مرد گرفت و پول را پرداخت کرد و دیگر آن روز از هتل بیرون نرفت.

فردای آن روز طلبکارهای دیگری سروکله‌شان پیدا شد و ژان به غیر از بیست فرانک که برای خودش نگه داشت هر چه داشت به طلبکارها داد و نامه‌ای به روزالی نوشت و در آن وضع خود را تشریح کرد.

روزها با سرگردانی ژان گذشت و در انتظار جواب روزالی بود، نمی‌توانست اوقات خود را به چه نحوی بگذارند این ساعتی که این همه طولانی به نظر می‌رسیدند، کسی را نداشت که با او دردسل کند و او را دلداری دهد و بدینخیش را با او در میان گذارد،

روزها سرگردان راه می‌پیمود و چنان به تنگ آمده بود که آرزو داشت هرچه زودتر به خانه محقر خویش برگرد و روزها را به تنها بگذراند.

او که چند روز قبل فکر می‌کرد که از این غصه طاقت‌فرسا دیگر توان ادامه زندگی را نخواهد داشت حالا داشت متقاعد می‌شد که عکس آن زمان می‌تواند در خانه خودش که تمام عادتش در آن خانه ریشه گرفته زندگی کند.

بالاخره روزی نامه‌ای از روزالی همراه با دویست فرانک دریافت کرد، در آن نامه

نوشته بود:

«خانم ژان زود برگردید برای اینکه من دیگر برای شما پول نخواهم فرستاد، اما در مورد آقای پل، این دفعه وقتی که خبری از او شد من برای پیدا کردنش می‌روم» با احترام - خدمتکار شما روزالی»

یک روز صبح که برف می‌بارید و هوا به شدت سرد بود ژان عازم خانه خودش شد.

ژان دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت و از جایش تکان نمی‌خورد، هر روز صبح در ساعت معینی از خواب بیدار می‌شد و بعد از آنکه از پنجره نگاهی به بیرون می‌انداخت و هوا را می‌دید از پله‌ها پایین می‌آمد و داخل سالن کنار آتش بخاری می‌نشست در تمام روز را در حالی که چشم به شعله‌های آتش دوخته بود بی‌حرکت باقی می‌ماند و به بدختی خود می‌اندیشید و یکایک حوادث تلخ گذشته از جلو چشمانش رژه می‌رفتند، آنقدر در همین حالت باقی می‌ماند تا سیاهی شب اطاق را فرا می‌گرفت فقط گاهی که شعله‌های آتش فروکش می‌کرد مقداری هیزم داخل بخاری می‌گذاشت، هوا که تاریک می‌شد روزالی چراغی را برای او می‌آورد و می‌گفت:

«خانم ژان بایستی که تکانی به خودب دهید، امشب باز هم گرسنه نیستید.»

اکثر اوقات افکار سیاهی به مغزش خطور می‌کرد که او را رنج می‌داد و کمترین چیزی در مغز بیمار او حادثه‌ای بزرگ جلوه می‌کرد.

او غرق در افکار گذشته بود و تمام معنی در گذشته زندگی می‌کرد خاطرات ایام کودکی و مسافرت ماه عسلش به جزیره کرس همیشه در جلو چشمانش بود. بعضی اوقات هم مناظر زیبای جزیره که مدت‌ها فراموشش کرده بود یادش می‌آمد و با نگریستن در شعله‌های برخاسته از هیزم مشتعل همه جزئیات و قیافه‌هایی را که در آن مسافرت با آن روپرتو شده بود در نظرش مجسم می‌شد. آنقدر در خیالات فرو می‌رفت که گاهی احساس می‌کرد که صدای راهنمای کرس را دارد می‌شنود و پشت سر او راه می‌رود.

به یاد دوران شیرین کودکی پسرش پل می‌افتداد که در باغچه مشغول کاشتن سبزیجات می‌شد و او و خاله لیزون در کنارش زانو می‌زدند و او را در این کار همراهی می‌کردند و هر دو تا زن‌ها با هم مسابقه می‌گذاشتند تا بهتر مطابق میل پل رفتار کنند و بیشتر طرف توجه او قرار گیرند و گاهی همدیگر را به خاطر اینکه در چیدن سبزیات مهارت کافی را به خرج نداده‌اند بودند دعوا می‌کردند آهسته و زیرلب مثل اینکه دارد با کسی صحبت می‌کند این کلمات را تکرار می‌کرد «جوچه‌ام، جوچه عزیزم»

یواش یواش با خودش حرف می‌زد و ساعتها سعی می‌کرد که در هوا با دست چیزی بنویسد انگشتش را در هوا بالا می‌برد و کلماتی را که می‌خواست بنویسد هجی می‌کرد و با انگشت در هوا رسم می‌کرد و مثل اینکه دارد نوشته‌هایش را می‌بیند گاهی فکر می‌کرد که اشتباه کرده یا غلط نوشته دوباره از نو شروع می‌کرد و بعد از مدتی که دستش خسته می‌شد دستش را پایین می‌آورد و بعد از مدتی دوباره این کار را شروع

می‌کرد.

این کار را آنقدر ادامه می‌داد تا بر سر کلمه‌ای قاطی می‌کرد و چون نمی‌توانست حروف را ردیف کند تا سرحد جنون عصبانی می‌شد کم کم تمام مفاسد تنهایی در او بروز می‌کرد و گر کوچک‌ترین چیزی جابجا می‌شد به خشم می‌آمد.

اکثر اوقات روزالی او را مجبور می‌کرد که قدم بزند، با او کنار جاده می‌رفت و لی هنوز بیست دقیقه نمی‌گذشت که می‌گفت «دخلتم من دیگر طاقت ندارم». و بالای یک گودال روی زمین می‌نشست.

هرچه زمان می‌گذشت حال او بیشتر دگرگون می‌شد و هر عمل و حرکتی در نظر او نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد و هر چه که می‌توانست بیشتر در ۴۹۹۹ باقی می‌ماند.

فقط یکی از ساعات زمان کودکیش تغییر نکرده بود به شدت پای بند آن بود و این بود که بعد از صرف شیر و قهوه‌اش فوری ز جا بلند شود آنقدر علاقه به خوردن شیرقهوه داشت که اگر یک روز دیر می‌شد سخت عصبانی می‌شد و بیشتر از هر چیز دیگر به این موضوع حساسیت نشان می‌داد، به این خاطر هر روز صبح در رختخواب منتظر روزالی می‌ماند و با بی‌صبری انتظار او را می‌کشید و موقعی که روزالی می‌آمد و فنجان پر از شیرقهوه را روی میز کنار تخت می‌گذاشت نیم خیز می‌شد و با سرعت و کمی سرو صدا آن را می‌نوشید و بلافصله ملحفه را پس می‌زد و شروع می‌کرد به لباس پوشیدن.

ولی کم کم این عادت هم داشت سست می‌شد و داشت عادت می‌کرد که بعد از آنکه فنجان را روی نعلبکی گذاشت کمی در خیالات خود فرو رود و در رختخواب دوباره دراز بکشد، این تبلی و مدت آن همه روز زیادتر می‌شد تا جایی که با دیگر روزالی هم به تنگ می‌آمد و مجبور می‌شد که با زور او را از رتخواب بیرون آورد و به

او لباس پوشاند.

ژان دیگر نه تنها حوصله‌ای نداشت بلکه فاقد اراده هم شده بود و هر بار که روزالی مسئله‌ای را با او در میان می‌گذاشت یا درباره موضوعی از او نظر می‌خواست و از او سوالی می‌کرد جواب می‌داد:
«دخترم هر کاری که خودت می‌خواهی بکن.»

همیشه فکر می‌کرد که **۹۹۹۹** در معرض یک بدشانسی قرار گرفته که مستقیماً دنبال او است، به همین خاطر مثل شرقی‌ها اعتقاد به سرنوشت پیدا کرده بود و چون همه آرزوهایش بر باد رفته و آنچه را که می‌خواست انجام نشده بود کاخ‌های رویاییش فرو ریخته بود و دیگر جرأت نمی‌کرد که دست به کار دیگری بزند و احياناً اگر می‌خواست عملی انجام دهد به حساب بدیماری و اینکه کاری که بخواهد بکند خراب می‌شود و از طریق درستی نخواهد بود، روزهای متوالی از انجام آن کار امتناع می‌ورزید.

همیشه به خود می‌گفت «من هیچ وقت در زندگی شانس نداشتم.» روزالی که این حرف را شنید فریاد می‌زد «چی دارید می‌گویید، گر شما مجبور بودید برای یک لقمه نان کار کنید و هر روز ساعت شش صبح از جا بلند شوید و دنبال کار بروید و تازه بعد از اینهمه کار و زحمت موقع پیری از فرط استیصال و بدبختی بمیرید خوب بود؟»

و ژان جواب می‌داد «پس فکر مرا بکن که اینجوری تنها شده‌ام و تنها پسرم هم ولم کرده»

روزالی که واقعاً از این جواب عصبانی شده بود گفت «خوب این هم یک کاری است، پس **۹۹۹۹** بچه‌هایی که برای خدمت سربازی می‌روند یا آنها بی که پدر و مادر

خود را ترک می‌کنند و به امریکا می‌روند فکر نمی‌کنی»
از نظر آنها آ«ریکا محل ناشناخته‌ای بود که بعضی برای پول جمع کردن آنجا
می‌روند و دیگر هیچ وقت برنامی‌گردند و روزالی در ادامه صحبت‌هایش گفت:
«بالاخره در زندگی یک روزی می‌رسد که باید از هم جدا شوند برای اینکه پیرها و
جوانها که نمی‌توانند همیشه با هم زندگی کنند. حالا اگر خدای نکرده پل مرده بود
چی می‌گفتند؟»

دیگر ژان ساكت شد و جوابی نداد.

موقعی که داشت اویل بهار می‌شد و هوا ملایم می‌شد ژان هم کمی جان گرفت،
ولی فقط این باقیمانده توانش را هم صرف افکار تاریک خودش می‌کرد.

یک روز صبح که برای پیدا کردن چیزی داخل انباری رفت حسب الاتفاق در یک
جعبه‌ای را که پر از تقویم و سالنامه‌های قدیمی بود باز کرد البته خیلی از اشخاص به
خصوص روستاییان عادت به نگهداری اینگونه اشیا را دارند.

ناگهان حس کرد که سال‌های گذشته‌اش را پیدا کرده و با دیدن این توده کارتمن
مربعی شکل هیجان عجیبی به او دست داد. همه را جمع کرد و همراه خود برداشت
سالن و چون هر یک دارای ابعاد مختلفی بودند شروع به مرتب کردن آنها بر حسب
سال کرد. تا رسید به تقویمی که موقع آمدن به قصر خودش آورده بود.

مدت زیادی به تقویم و خطهایی که موقع حرکت روی آن کشیده بود نگاه کرد و
به یاد ایام گذشته شروع کرد به گریه کردن. گریه‌ای حزین بر گذشت زمان و فرا
رسیدن دوران پیری و بدینختی‌هایی که کشیده و بر سرش آمده.

ناگهان یک فکر وحشتناکی به سرش زد و به خود گفت حالا باید ببینیم هر کدام از
این روزها چه بر سرم آمده بود و با این خیال شروع به چسباندن تقویم‌ها به ترتیب

روی دیوار و پرده کرد و ساعت‌ها پای هریک از این تقویم‌ها که بر اثر گذشت ایام زردرنگ شده بودند می‌ایستاد و به مغزش فشار می‌آورد تا ببیند مثلاً از ایام فلن ماه چه خاطراتی دارد. زیر هریک از ایامی که برای او خاطره‌انگیز بخود خط می‌کشد و جزئیاتی را که در ایام قبل یا بعد از یک واقعه مهم روی داده بود به خاطر می‌آورد و آن روزها را به هم متصل می‌کرد و گاهی می‌شد که تمام یک ماه را بدین ترتیب به هم متصل کرده است بالاخره با سرسرخی و تمرکز اراده و فشار به حافظه خود توانست وقایع دو سال اول ورود خود به قصر را تقریباً به طور دقیق به خاطر آورد، و این خاطرات قبلی به طرز عجیبی آسان‌تر و برجسته‌تر از خاطرات سال‌های بعد به یادش می‌آمد.

ولی خاطرات سال‌های بعد در غباری از فراموشی فرو رفته بود. درهم و برهم شده بود و برای اینکه چیزی به یادش بیاید مدت‌های طولانی سرش را روی تقویم خم می‌کرد و روحش را به گذشته‌ها پردازانید و زمان را در نظر مجسم می‌کرد ولی چیزی دستگیرش نمی‌شد حتی نمی‌توانست به درستی بداند که فلان اتفاق آیا مربوط به این تقویم است یا دیگری.

همینطور از این تقویم پای آن تقویم می‌رفت و دور سالن می‌چرخید، ناگهان صندلی را پیش کشید و تا شب بی‌حرکت پای یکی از تقویم‌ها نشست و در مغز خود شروع به کاوش کرد.

وقتی که زمین بیدار شد و تخم‌ها و دانه‌ها در زیر تابش آفتاب از لای زمین جوانه می‌زدند و در مزارع محصولات شروع به رشد می‌کردند و درخت‌ها سبز می‌شدند و درختان سیب داخل حیاط مثل دسته گل رز شکوفه می‌کردند و بوی عطر دلایل آن تمام منطقه را پر می‌کرد و از هیجان روزهای بهاری دیگر در جای خود بند نمی‌شد و

روزی بیست بار می‌رفت و می‌آمد و در پنهانه دشت و کشتزار جست و خیز می‌کرد و با
دیدن یک گل مینا در بوته‌زار و میان علف‌ها دستش می‌لرزید و پرتوی از نور خورشید
که از لابلای درخت‌ها به زمین می‌تابید و از آن آسمان آبی می‌شد چه هیجانی به
او دست می‌داد و احساس تنده در او شکسته می‌شد چه آرزوهایی در دوران جوانی
داشت و چه خیالاتی را درباره بیلاق و طبیعت در سر می‌پروراند.

با یادآوری این خاطرات لرزشی را در تن و حلاوت این ایام را در کام خود
احساس کرد که چه انتظاری از آینده داشت حالا دیگر در آینده برای او بسته شده بود.
از یادآوری آن ایام ضمن اینکه رنج می‌کشید در قلب خود احساس شادی هم می‌کرد
مثل اینکه خوشی جاویدان دوباره از خواب بیدار شده و دارد در زیر پوست خشکیده
و خون یخ‌زده دوران فرسوده‌اش نفوذ می‌کند و گرمی می‌بخشد.

به نظرش می‌آمد که تمام چیزها کمی عوض شده‌اند. مثلاً خورشید دیگر آن
گرمایی را که در زمان جوانیش داشت ندارد و آسمان هم همین طور مثل سابق آبی
نیست، گیاهان و گل‌ها هم کم رنگ‌تر شده‌اند و مثل سابق خوشبو نیستند و انسان را
سرمست نمی‌کنند.

بعضی روزها چنین حالتی به او دست می‌داد که کمی امیدوار باشد و با وجود همه
پیشامدهای ناگوار می‌تواند باز انتظار بکشد و نبایستی زیاد نامید بشود راه می‌افتد و
می‌رفت و می‌رفت و مثل اینکه شلاقش می‌زنند ساعتها راه می‌رفت، گاهی هم گاه
می‌ایستاد و بعد کنار جاده می‌نشست و در عالم خیال خود فرو می‌رفت و از خودش
می‌پرسید «پس چرا مثل بقیه مردم کسی نیست که مرا دوست داشته باشد؟ چطور شده
که در زندگی حتی از یک خوبی ساده، و یک زندگی آرام برخوردار نبوده است؟»
گاهی به کلی یادش می‌رفت که دیگر پیر شده و آینده‌ای جز چند سال تاریک و

نهایی در پیش ندارد و تقریباً بیشتر راه زندگی خودش را طی کرده است با این وجود مثل ایام شانزده سالگی در خیال خود کاخ‌های می‌ساخت و آرزوهای شیرینی را در قلب خود می‌پروراند و آینده خوشی را برای خودش مجسم می‌کرد ولی فوری حقایق برای او خودنمایی می‌کرد و در حالی که خمیده بود مثل کسانی که بار سنگین روی کلیه آنان فشار آورده باشد آرام راه خانه خود را در پیش می‌گرفت و به خود می‌گفت «ای پیززن دیوانه. پیززن خل!»

روزالی هم می‌رفت و برمی‌گشت و به ژان می‌گفت:

«خانم آرام بگیرید با این کارها چه می‌خواهد سر خودتان بیاورید؟»

و ژان جواب داد:

«چه چیزی را می‌خواهی بدانی، من هم مثل آن سگه (کشتار) شده‌ام که آخر عمرش را می‌گذراند»

یک روز صبح روزالی زودتر از روزهای قبل داخل اطاق ژان شد و شیر قهوه‌اش را روی میز کنار تختخواب گذاشت و گفت:

«زود بیدار شوید. شیر قهوه را بخورید. دنی پسرم جلو در منتظر ما است، با هم می‌رویم قصر برای اینکه من آنجا کارهایی را دارم که باید انجام دهم.» ژان که از شدت تعجب داشت بیهوش می‌شد زود از جا بلند شد و لباس پوشید و در حالی که از فرط هیجان می‌لرزید و از فکر اینکه دوباره چشمش به قصر خودش خواهد خورد توانش را از دست داده بود راه افتاد.

تا چشم کار می‌کرد آسمان صاف و درخشان بود و ارباب هم به سرعت روان شد وقتی به نزدیکی‌های قصر رسیدند چنان هیجانی به ژان دست داد که قلبش داشت می‌ایستاد و به زحمت نفس می‌کشید تا ستون آجری و پله‌ها و نرده‌های قصر را دید

بی اختیار و با صدایی آهسته دو سه بار فقط گفت «وای! وای! وای!»

به مزرعه کویار که رسیدند اسب را باز کردند و وقتی که روزالی و پسرش دنبال انجام کارهای خودشان رفته بودند دهقانان که دور بر زان جمع شده بودند و به او پیشنهاد کردند که چون صاحب قصر به مسافرت رفته و کلید خانه را به آنها سپرده است اگر بخواهد می تواند از قصر بازدید کند.

نهایی رفت تا قصر را ببیند و وقتی که نزدیک شد مدتی ایستاد و به تماشای آن پرداخت، از بیرون ساختمان چیزی عوض نشده بود. نمای وسیع بیرون ساختمان در زیر تابش نور آفتاب جلوه‌ای خوش آیند داشت و تمام پنجره‌ها و دریچه‌های پشت آن هم بسته بود.

همینطور که راه می‌رفت یک تکه چوب خشک از درخت جدا شد و روی لباسش افتاد با نگاهی به بالای سرش کرد دید که این شاخه از درخت چنار جدا شده و نزدیک درخت کهنسال رفت و دست نوازشگر خود را روی پوست صاف و کمرنگ آن کشید. در این موقع در میان علف‌ها پایش به تکه چوبی خورد، این تکه چوب پوسیده باقیمانده نیمکتی بود که در اولین روز برخورد با ژولین زیر این درخت کار گذاشتند و پس از آن همگی روی آن می‌نشستند.

بعد سراغ در بزرگ سرسر رفت و با زحمت زیاد آن را باز کرد زیرا کلید سنگین وزن که زنگ زده بود به راحتی درون جاکلیدی نمی‌چرخید.

تا در باز شد زان فوراً دوید و اول سراغ اطاق خودش رفت، وضع اطاق طوری عوض شده بود که نتوانست آن را بشناسد، دیوارها با کاغذ دیواری برگ روشن تزیین شده بود و دکوراسیون اطاق عوض شده بود. بعد به طرف پنجره رفت و آن را گشود و با دیدن افق گشوده‌ای که آنقدر به آن علاقمند بود و بیشهزار و درختان کشتزار و

دریا که پر از بادبان‌های قهوه‌ای شده بود طوری مسحور شده بود که نمی‌توانست از جایش تکان بخورد.

بعد شروع کرد به چرخیدن در اطاق‌های خالی و به دیوارها نگاه می‌کرد و هریک از لکه‌های روی دیوار برای او خاطره‌ای شیرین داشت همین طور که می‌رفت به سوراخ کولاکی که روی دیوار بود، این سوراخ را پدرش وقتی که جوان بود موقعی که به خیال خودش شمیربازی می‌کرد با چوش دستیش روی گچ دیوار فرو کرده بود و بعد از هم هر وقت از آنجا می‌گذشت به یاد دوران جوانی همان کار را تکرار می‌کرد.

رفت داخل اطاق مادر و سنجاق ته گرد ته طلایی را که خودش سابقاً به دیوار فرو کرده بود و بعد از مدت‌ها حالا یادش آمده بود پیدا کرد، یادش آمد که چقدر مدت‌ها دنبال این سنجاق گشته بود و چون پشت در بود کسی به آن توجهی نداشت با دیدن این سنجاق مثل اینکه گنجی پیدا کرده باشد آن را از دیوار کند و بوسید.

در هر اطاقی که می‌رفت رنگ‌ها و سایه‌ها که برای او هر کدام تجسمی از اشکال مختلف و عجیب داشتند تماشا می‌کرد. در این قصر بزرگ که جز خود او دیگر کسی در آن نبود خیلی آرام و بی‌سر و صدا راه می‌رفت و به جایی که تقریباً تمام زندگیش را در آن گذرانده بود می‌اندیشید.

سپس وارد سالن شد. چون پنجره‌ها و پشت دری‌های سالن بسته بود آنقدر تاریک شده بود که ژان اول چیزی را نمی‌دید تا کم کم چشمش به تاریکی عادت کرد و نقش و نگار قالی‌ها و پرده‌ها و دیوارها را مشاهده کرد. دو تا صندلی همان طور که اول بودند جلو بخاری دیواری قرار داشتند درست مثل اینکه همین الان از روی آنها بلند شده باشند، سالن هم مثل همه موجودات که بوی مخصوص خود را دارند بوی خاص

خود را داشت، درست همان بوبی که ژان به خوبی با آن آشنا بود، بوبی ملایم خوش‌آیندی که معمولاً در آپارتمان‌های قدیمی به مشام می‌رسید.

با دیدن این سالن طوفانی از خاطرات تلغ و شیرین که در خاطره‌اش خفته بود پا خاست و نفس با یادآوری گذشته به شماره افتاد و خیره به دو تا صندلی نگاه می‌کرد و آقدر در عالم رؤیا فرو رفت که خیال را با واقعیت مخلوط کرد و دید که پدر و مادرش همانطوری که سابقاً هم این کار را می‌کردند کنار آتش نشسته و دارند پاهای خود را گرم می‌کنند.

کمی بعد که به خود آمد به شدت ترسید و از شدت ترس عقب عقب رفت تا پشتیش به در سالن خورد و برای اینکه زمین نخورد دستش را به در گرفت و به آن تکیه داد ولی هم چنان چشمانش به دو تا صندلی دوخته شده بود.

در این موقع شبی که به نظرش آمده بود محظوظ شد و دقایقی مات و متغیر ماند و وقتی که کمی حالت جا آمد و توانست به خود مسلط شود از ترس اینکه مبادا دیوانه شده باشد می‌خواست فرار کند و موقعی که برگشت تا در را باز کند و بیرون برود چشمش به چهارچوب کنار در افتاد و نرده‌بان جوجه را دید.

خطوط مختلفی که به طور نابرابر کنار در کشیده شده بود همچنان باقی بود و در کنار هریک از آنها ارقامی با نوک چاقو کنده شده بود که نشان دهنده سن و تاریخ اندازه‌گیری پسرش بود. بعضی از آنها خط پدرش بود که درشت‌تر نوشته شده بود و بعضی‌ها را هم خودش ریزتر و چندتایی را هم خط کج و معوج و لرزان خانه لیزون بود. دوباره رفت تو فکر و تجسم کرد که همین حالا پسرش با آن موهای طلایی سرش را برای اندازه گرفتن به دیوار چسبانده و پدرش دارد بلند می‌گوید:

«ژان تو این شش هفته یک سانتی‌متر بلند شده»

آنگاه به یاد پسرش عاشقانه شروع به بوسیدن در و خطوط روی آن کرد.

از بیرون صدایش می زدند، صدای روزالی بود که می گفت:

«خانم ژان، خانم ژان، برای ناهار متظر شما هستند.»

آنقدر گیج شده بود که نفهمید چه می گویند، دیگر ملتفت چیزی نمی شد، سر میز غذا هم که رفت فقط آن چیزی را که جلویش می گذاشتند می خوردند، بدون اینکه چیزی درک کند فقط گوش می داد، فکر می کرد که لابد حال و احوالش را می پرسند می گذاشت تا بلغش کنند و بوبستند و هر کی که صورتش را جلو می آورد می بوسید و بعد از دیده بوسی ها سوار ارابه شد وقتی که نوک شیروانی قصر هم از دیدش پنهان شد قلبش داشت از هم پاره می شد و تأثیری وحشتناک به او دست داد زیرا حس می کرد که این آخرین دیدار او از این خانه است.

موقعی که قدم به خانه جدیدش گذاشت دید که یک چیز سفیدی زیر درس است بله نامه ای بود که پستچی در غیابش زیر در انداخته بود، تا نامه را برداشت فوری خط پل را شناخت و با دستی لرزان و هیجان زده نامه را باز کرد و خواند: «مادر عزیزم من به این خاطر زودتر برایت نامه ننوشتم که بیخودی تو را به پاریس نکشانم، زیرا می بایستی که مرتب به دیدارت می آمدم، در حال حاضر من دچار یک بدبختی بزرگ و اشکال اساسی شده ام، زنم نه روز است که یک دختر زاییده در حال مرگ است و من حتی یک شاهی هم پول ندارم نمی دانم با این بچه چه کنم، زن دربارن دارد با پستانک و شیشه شیرش می دهد و من می ترسم که او را هم از دست بدهم، آیا تو می توانیم به این بچه برسی؟

من اصلاً نمی دانم چه بکنم و پولی هم در بساط ندارم که او را به شیرخوارگاه بسپارم، هر چه زودتر به من جواب بده پسرت که تو را دوست دارد.» پل

ژان ناتوان روی صندلی افتاد به طوری که با زحمت زیاد توانست روزالی را صدا کند و موقعی که آد دو نفری با هم نامه را خواندند و پس از خواندن نامه مدتی ساكت روبروی هم نشستند.

تا بالاخره روزالی به حرف آمد و گفت «خانم من خودم دنبال این دختر کوچکه می‌روم نمی‌شود همینظر او را رها کرد.» و ژان جوا داد «برو دخترم» بعد از مدتی سکوت دوباره روزالی گفت: «خانم کلاهتان را سرتان بگذارید تا برویم شهر سراغ وکیل، اگر آن زن مردنی باشد به خاطر بچه پل باید با او ازدواج کند.»

ژان بدون اینکه یک کلمه جواب بددهد کلاه را سرش گذاشت، یک خوشحالی که قابل گفتن نبود به درون قلبش کشیده شده بود و سعی می‌کرد که به هر قیمتی باشد این خوشحالی را پنهان کند، از آن خوشحالی‌هایی نفرت‌آوری بود که شخص را از فرط خجالت سرخ می‌کرد ولی به طور مخفیانه و پنهان‌گری و حرارتی به تن می‌بخشید و مرتب می‌اندیشید «زنی که پسرم را در چنگ خود دارد، دارد می‌میرد.» وکیل تمام مشخصات و جزئیات لازم را برای روزالی شرح داد و او را واداشت که چند مرتبه آنها را تکرار کند روزالی بعد از اینکه مطمئن شد که مرتکب اشتباهی نمی‌شود گفت:

«نترسید، حالا من این کار را انجام می‌دهم»

و همان شب عازم پاریس شد.

مدت دو روز ژان در یک حالت نگرانی و اضطراب روحی به سر برد بدون اینکه بتواند به چیزی فکر کند.

صبح روز بعد بود که ژان فقط یک کلمه از روزالی دریافت کرد که نوشه بود

امشب با قطار می‌آید.

ساعت سه بعدازظهر ژان دستور داد که اسب را به ارابه بستند و یکی از همسایگان او را به شهر برد تا منتظر روزالی بشود وقتی به شهر رسید وارد ایستگاه شد کنار سکو در انتظار ایستاد و چشم به ریل‌های راه‌آهن دوخت که تا دوردست‌ها کشیده شده بود، مرتب به ساعت نگاه می‌کرد و می‌گفت هنوز ده دقیقه مانده‌باز پنج دقیقه مانده‌دو دقیقه آن حالا درست وقت رسیدن قطار است ولی هر چه نگاه کرد چیزی را نمیداد کمی بعد از آن دورها یک نقطه سفیدی را دید بعد دو قطار را دید که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و زیر دودها نقطه سیاهی را دید که با تمام سرعت دارد می‌آید، و بالاخره این ماشین غول‌پیکر سرعتش را کم کرد و با صدای مهیبیش از جلو او گذشت و ایستاد. حالا ژان با ولع متوجه در کوپه‌ها شده بود که باز می‌شدند و آدم‌های مختلفی از درون آن بیرون می‌آمدند. دهاتی بلوز نشان بود و کشاورزها سبدی در دست داشتند و خورده مالکان هم کلاه نرمی به سرشان بود بالاخره روزالی را دید که چیزی را مثل یک بچه لباس در بغل دارد.

خواست که به طرفش برود اما چون پاهایش جان نداشت و می‌ترسید زمین بخورد کمی تأمل کرد. روزالی که متوجه او شده بود با حالتی کاملاً عادی به طرف او آمد و به او ملحق شد و گفت:

«سلام خانم، من آمدم، خیلی هم بدون رحمت نبود.»

ژان پرسید «خوب چطور؟»

روزالی جواب داد «خوب مادره دیشب مرد، آنها با هم ازدواج کردند، این هم بچه‌شان.»

و بچه را که لباس و پارچه پیچیده شده بود به طرف او دراز کرد.

ژان هم بدون اراده بچه را گرفت و از ایستگاه بیرون آمدند و سوار ارابه شدند.
روزالی گفت «آقای پل بعد از انجام مراسم خاکسپاری می‌آیند اینجا، باید قبول کرد
که فردا همین ساعت اینجاست.»

ژان بدون اینکه کلمه دیگری بگوید فقط گفت «پل»
آفتاب داشت غروب می‌کرد و انوار خود را از روی دشت سرسبز بر می‌کشید، فقط
برخی بلندی‌های زمین مثل یک گل آفتاب گرفته بود و گلهای شقایق را سرخ رنگ تر
می‌کرد.

آرامشی بی‌انتها روی زمین که داشت جوانه می‌زد دامن گسترده بود و ارابه با
سرعت جلو می‌رفت و روستایی سورچی با گفتن کلمات درشت اسب را برای تند
رفتن تحریک می‌کرد.

ژان سری بالا گرفته بود و رو بروی خود را در آسمان نگاه می‌کرد و گاهی عبور
سریع چلچله‌ها چشمانش را متوجه آنها می‌کرد. ناگاه یک رطوبت گرمی به گرمای
زندگی از روی پیراهنش گذشت و به ران و ساق پایش سرایت کرد و پوستش را گرم
کرد، این گرما مربوط به بچه بود که آرام روی زانوهایش به خواب رفته بود.

هیجانی فوق العاده سراپایش را فرا گرفت و نوری پوشش جلو صورت نوزاد را
پس زد و تا صورت او را که هنوز ندیده بود نگاه کند دختری که فرزند پسرش بود،
و موقعی که نور تند به صورت این موجود نحیف افتاد، نوزاد چشم‌هایش آبیش را
گشود و دهانش را باز کرد. ژان با دیدن او چنان به وجود آمده بود که او را به سینه‌اش
چسباند با همه توان شروع به بوسیدن او کرد.

آنچنان او را می‌bosید که روزالی او را از این کار بازداشت و به او گفت:

«بیبنم خانم ژان بس کنید شما اینطوری بچه را به گریه می‌اندازید.»

سپس ۴۹۹ طرز تفکر خودش دوباره گفت:

«می‌بینید، زندگی نه آنقدر خوب است که آدم فکرش را می‌کند و نه آنقدر هم بد..»